گنجینه‌ی شیخ عطّار

خسرونامه

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری



با مقدّمه:
فرشید اقبال

عطار، محمدبن ابراهیم، ۵۳۷؟ - ۶۲۷؟ق.
[خسرونامه]
خسرونامه شیخ‌فریدالدین عطار نیشابوری/ بامقدمه فرشید اقبال.ـــ تهران: اندیشه دُر گستر، ۱۳۸۲.
۳۵۲ ص.ـــ (گنجینه شیخ عطار)
ISBN 964-93866-8-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱.شعر فارسی -- قرن ۶ق. الف.اقبال، فرشید، ۱۳۳۳ - ، مقدمه‌نویس. ب.عنوان.

PIR۵۰۳۴ ۸فا۱/۲۳
۱۳۸۲ خ۶۶۲۷ع
۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۲۷۳۹۱-۸۲م

نام کتاب	:	خسرونامه
اثر	:	شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری
مقدمه	:	فرشید اقبال
ناشر	:	مؤسسه فرهنگی اندیشه دُرگستر
صفحات و قطع	:	۳۵۲ صفحه ـ ۲۴×۱۷
تیراژ	:	۲۰۰۰ جلد
نوبت چاپ	:	اوّل ـ ۱۳۸۲
چاپ	:	اقبال

شابک: ۸-۸-۹۳۸۶۶-۹۶۴ ISBN: 964-93866-8-8

به نام حضرت دوست

فریدالدین ابو حامد محمد بن ابراهیم بن اسحاق معروف به عطار از بزرگترین متفکرین و عرفای ایران است. وی در حدود سال ۵۳۷ هجری قمری در کدکن زاده شد. از زندگانی و تحصیلات او اطلاع درستی در دست نیست ولی بی‌گمان در زمان حمله مغول و حدود سال ۶۲۷ دار فانی را وداع گفته است و در خارج از شهر شادباخ در جایی به نام بازرگان به خاک سپرده شد، که هم اکنون در نیشابور زیارتگاه مشتاقان حقیقت و اهل دل است.

کتابی که پیش رو دارید منظومه‌ای است در بحر هزج و آخرین اثر عطار است که در گنجینه آثار شیخ عطار به دوستداران ادبیات عرفانی عرضه می‌گردد. خسرونامه یا داستان هرمز و گل (گلرخ)، در قالب یک داستان شورانگیز و پرماجرا به نظم آورده شده است. شیخ عطار در مقاطع گوناگون داستان اسرار عرفانی را به زیباترین شکل بیان فرموده است. در زیر مروری به اختصار از این داستان آورده شده است:

قیصر روم سال‌ها در آرزوی فرزندی بود و سرانجام از یکی از کنیزانش صاحب پسری می‌شود و زن قیصر به حسد، کنیز دیگری را مجبور به سقط آن فرزند می‌کند. کنیز از بیم قیصر سر می‌تابد و کنیزِ آبستن را به خانه

خود برده و طشتی پر خون که نشان از سقط فرزند دارد به زن قیصر نشان می‌دهد. سرانجام کنیز صاحب پسری می‌شود که او را خسرو می‌نامد و همراه با دایه‌ای به دیار دیگری روانه می‌کند. دزدان به کاروان آنها می‌تازند و دایه وکودک را با خود برده و در نزدیکی خوزستان رها می‌کنند. دایه خود را به دیوار باغ پادشاه خوزستان می‌رساند. باغبان پادشاه همراه همسرش به کمکشان می‌آیند و از آن دو پرستاری می‌کنند. دایه در زمان مرگ، داستان فرزند را برای باغبان و همسرش بازمی‌گوید و قالب تهی می‌کند. زن باغبان که به تازگی فرزندی از دست داده بود خسرو را به فرزندی قبول کرده و هرمز می‌نامد.

پادشاه خوزستان دارای یک پسر به نام بهرام و دختری زیبا به نام گلرخ دارد. روزی گلرخ، هرمز را می‌بیند و دلباخته او می‌گردد و ماجرای عشق این دو آغاز می‌گردد.

از سوی دیگر پادشاه اصفهان به خواستگاری گلرخ می‌فرستد و گلرخ جواب رد می‌دهد که باعث لشکرکشی پادشاه اصفهان به خوزستان می‌شود اما به ناچار عقب نشینی می‌کند. در این هنگام فرستاده‌ای از سوی قیصر روم طلب خراج می‌کند و پادشاه خوزستان، هرمز را برای گفتگو به دربار قیصر روم می‌فرستد. در هنگام گفتگو با قیصر، کنیز از دریچه‌ای خسرو را دیده و شیر از پستانش جاری می‌شود و قیصر از ماجرا با خبر شده و او را می‌نوازد. خسرو از پدر رخصت می‌طلبد که به خوزستان برود و پادشاه را از نتیجه سفر آگاه سازد. با رسیدنش به خوزستان، خسرو درمی‌یابد که پادشاه اصفهان پس از درهم کوبیدن خوزستان گلرخ را با خود برده است. خسرو برای نجات گلرخ با لباس پزشکان به اصفهان می‌رود. در همان اوان گلرخ بیمار است و پادشاه اصفهان با شنیدن ورود پزشکی به اصفهان از او می‌خواهد که گلرخ را مداوا کند. با حاضر شدن خسرو بر بالین گلرخ، گلرخ او را می‌شناسد و خسرو با حیلتی او را می‌رباید به روم می‌روند. اما فرستادگان پادشاه اصفهان گلرخ را از روم می‌ربایند و در صندوقی حبس کرده و با کشتی راهی اصفهان می‌شوند. دریا طوفانی می‌شود و صندوق به دریا می‌افتد و

امواج آن را به ترکستان می‌برد. ماهیگیری صندوق را می‌یابد و با دیدن گلرخ، عاشق او می‌شود ولی گلرخ سختی می‌کند و او را می‌کشد و لباس ماهیگیر را بر تن می‌کند و به شهر می‌آید و در کنار باغ پادشاه چین به خواب می‌رود. دختر پادشاه چین با دیدن گلرخ و به گمان آن که مرد زیبارویی است عاشق او می‌شود و چون گلرخ پاسخ مثبت نمی‌دهد او را به اتهام خیانت می‌برند که بسوزانند و گلرخ سینه می‌گشاید و می‌گوید که زن است. پادشاه چین گلرخ را به حمام می‌فرستد و خواستار او می‌گردد. گلرخ با سرسختی سرمی‌تابد و او را به زندان می‌برند. از آنجا برای خسرو نامه‌ای می‌فرستد. خسرو که نامه را دریافت می‌کند، خشمگین شده و می‌خواهد که به چین برود که فرخزاد از او می‌خواهد که این کار را به او بسپارد. فرخزاد با درایتی خاص گلرخ را از چین می‌رباید و عزم نیشابور می‌کنند.

در نیشابور رازشان فاش می‌گردد و پادشاه نیشابور گلرخ را دستگیر کرده ولی فرخزاد می‌گریزد و خبر به خسرو می‌برد. خسرو به نیشابور لشکر می‌کشد و گلرخ را نجات داده، به روم می‌برد.

پس از چندی گلرخ برای دیدن خویشان با خسرو به خوزستان می‌روند و آگاه می‌شوند که پدر گلرخ درگذشته و بهرام بر تخت نشسته و دشمنی به خوزستان حمله کرده و بهرام را در بند کشیده است. خسرو بهرام را نجات داده او را بر تخت پادشاهی خوزستان بازمی‌نشاند و با گلرخ به روم باز می‌گردند و برای سی سال در کنار یکدیگر به شادی زندگی می‌کنند.

سرانجام خسرو به نیش افعی کشته می‌شود و گلرخ بر سرخاک او آنقدر می‌ماند تا از اندوه جان می‌سپارد.

فرشید اقبال

خسرونامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آن که گنج جسم و جان ساخت
طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت

جهانداری که پیدا و نهانست
نهان در جسم و پیدا در جهانست

چو ظاهر شد ظهور او جهان بود
چو باطن شد بطونش نور جان بود

ز پنهانیش در باطن چو جان ساخت
ز پیدایش در ظاهر جهان ساخت

چه ظاهر آن که از باطن ظهور است
چه باطن آن که ظاهرتر ز نور است

زمین را جفت طاق آسمان ساخت
خداوندی که جان داد و جهان ساخت

تن تاریک نور جان ازو یافت
خرد نوباوهٔ ایمان ازو یافت

چو کاف طاق و نون را جفت هم کرد
بسی فرزند موجود از عدم کرد

ز کفکی مادر از دودی پدر ساخت
ز هر دو هر زمان نسلی دگر ساخت

چو طفلی ساخت شش روز این جهان را
چو مهدی، داد جنبش آسمان را

سر چرخ فلک در چنبر آورد
به صد دستش فرو برد و برآورد

شب تاریک را آبستنی داد
ز ابطانش فلک را روشنی داد

شبانگه چون طلسم شب عیان کرد
به وقت صبحدم گنجی روان کرد

چو صادق کرد صبح گوهری را
برو افشاند زرّ جعفری را

چو آتش گرم در راهش قدم زد
فرو کرد آب رویش تا علم زد

چو باد از مهر او ره زود برداشت
گرش از خاک گردی بود برداشت

چو آب از سوز شوقش چاشنی برد
به یک آتش ازو تردامنی برد

اگر چه خاک آمد خاکسارش
زره برداشت از بادی غبارش

چه گویم گر زمین گر آسمانست
یکی لب خشک و دیگر تشنه جانست

همه در راه او سرگشتگانند
بدو تشنه بدو آغشتگانند

کفی خاک از در او آدم آمد
غباری از ره او عالم آمد

خداوند جهان و نور جان اوست   پدیدآرندهٔ هر دو جهان اوست
جهان یک قطره از دریای جودش   ولی جان غرقهٔ نور وجودش
به یک حرف از دو حرف ایجاد کرده   به شش روز این سپهر هفت پرده
فلک گسترده و انجم نموده   دو گیتی در وجودش گم نموده
نه بی او جایز آن را خود فنایی   نه بی او هیچ ممکن را بقایی
نه هرگز جنبشش بود و نه آرام   نه آمد شد نه آغاز و نه انجام
خداوند اوست از مه تا به ماهی   زهی ملک و کمال و پادشاهی
بدانک او در حقیقت پادشاهست   که مر این را که گفتم دو گواهست
گواهی می‌دهد بر هستی پاک   بلندی سپهر و پستی خاک
همه جای اوست و او از جای خالی   تعالی الله زهی نور معالی
چو او را نیست جایی در سر و پای   توانی یافت او را در همه جای
جهان کز اول و کز آخر آمد   وگر باطن شد و گر ظاهر آمد
در اصل کار چون هر دو جهان اوست   چه گردی گرد شبهت اصل آن اوست
چه می‌پرسی چه باطن یا چه ظاهر   چه می‌گویی چه اول یا چه آخر
چو ذاتش باطن و ظاهر ندارد   صفاتش اول و آخر ندارد
مکان را باطن و ظاهر نماید   زمان را اول و آخر نماید
عدد گر در حقیقت از احد خاست   ولی آنجا نیامد جز احد راست
یقین دان اینچه رفت و بی‌شکی دان   هزار و یک چو صد کم یک یکی دان
وجودی بی‌نهایت سایه انداخت   نزول سایه چندین مایه انداخت
وجود سایه چون دریافت آن خواست   که خود را بی‌نهایت آورد راست
چو طاوس فلک را زرفشان کرد   هزاران دانهٔ زرّین عیان کرد
لباس خور چو از کافور پوشید   ز عنبر در شب دیجور پوشید
ز روز و شب دو خادم بر در اوست   که آن کافور و این یک عنبر اوست
چو مصر جامع عالم عیان کرد   ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد
ز آبی در زمستان نقره انگیخت   ز بادی در خزان زر بر زمین ریخت

سر هرمه مه نو را جوان کرد
به طفلی پشت او همچون کمان کرد

زره پوشید در آب از نسیمی
به ماهی داد جوشن همچو سیمی

چو قهرش از شفق خونی عجب کرد
همه در گردن زنگی شب کرد

چو زنگی بی‌گنه برگشت خندان
ز انجم بین سفیدش کرد دندان

ز نوح پاک کنعانی برآورد
خلیلی از گلستانی برآورد

برآورد از قدمگاهی زلالی
که شد خشک آن ز گرما هم به سالی

ز راه آستین آبستنی داد
ز روح محض طفلی بی‌منی داد

ز مریم بی‌پدر عیسی برآورد
ز شاخ خشک خرمایی تر آورد

چو شاه صبح را زرین سپر داد
به ملک نیمروزش چتر زر داد

چو بالا یافت ملک نیمروزش
علم می‌زد رخ عالم‌فروزش

همو را در زوال چرخ انداخت
وزو اندر ترازو چشمه‌ای ساخت

که هان ای چشمهٔ خشک روانه
چو چشمه در ترازو زن زبانه

که تا بنمایی اینجا زور بازو
بهای خود ببینی در ترازو

بساط آسمان تا هفتمینش
کند طی چون سجلّی از زمینش

کند چون پشم کوه آهنین را
چنان کاندر بدل فرش زمین را

زمین را او بدل در حال سازد
که از اوتاد کوه ابدال سازد

چو آتش هفت دریا را تب آرد
زمین را لرزه داءالثّعلَب آرد

دهد یرقان اسود ماه و خور را
چو تنگی نفس صبح و سحر را

چو هر شب در شبه گوهر نشاند
نگین روز را در زر نشاند

گشاید نرگس از پیهی سیه‌پوش
ز عصفوری برآرد لالهٔ گوش

گه از آتش گلستانی برآرد
گه از دریا بیابانی برآرد

ز سنگ خاره اشتر او نماید
ز آبی دانهٔ دُر او نماید

چو گل را مهد از زنگار سازد
به گردش دورباش از خار سازد

چو لاله می درآرد سر به راهش
ز اطلس بر کمر دوزد کلاهش

چو سر بنهد بنفشه در جوانیش
دهد خرقه به پیری جاودانیش

چو سوسن ده زبان شد یاد کردش — غلام خویش خواند آزاد کردش
چو نرگس زار تن در مرگ دادش — هم از سیم و هم از زر برگ دادش
چو آمد یاسمین هندوی راهش — به شادی نیک می‌دارد نگاهش
چو اصلش بی‌نهایت بود او نیز — وجود بی‌نهایت خواست یک چیز
ولی بر بی‌نهایت هیچ نرسد — ازین نقصان بدو جز پیچ نرسد
ز پیچیدن نبودش هیچ چاره — شد القصه ز نقصان پاره‌پاره
چو هر پاره به هر سویی برون شد — چنین گشت و چنان و چند و چون شد
اگر هستی تو اهل پردهٔ راز — بگویم اول و آخر به تو باز
وجودی در زوال حدّ و غایت — فرو شد در وجود بی‌نهایت
چو بود او روز اول در فروغش — در آخر سوی او آمد رجوعش
در آمد پشه‌ای از لاف سرمست — خوشی بر فرق کوه قاف بنشست
چو او برخاست زانجا با عدم شد — چه افزود اندران کوه و چه کم شد
از آنجا کاین همه آمد به صد بار — بدانجا باز گردد آخر کار
همه اینجا به رنگ پوست آید — ولی آنجا به رنگ دوست آید
کلام الله اینجا صد هزار است — ولی آنجا به یک رو آشکار است
همه اینجا به رنگ خویش باشد — ولی آنجا هزاران بیش باشد
همه آن جایگه یکسان نماید — که هرچ آن جایگه شد آن نماید
اگر جمله یکی ور صد هزار است — بجز او نیست این خود آشکار است
اگر گویی عدد پس چیست آخر — شد و آمد برای کیست آخر
جواب تو بس‌ست این نکته پیوست — که کوران پیل می‌سودند در دست
یکی خرطوم او سود و یکی پای — همه یک چیز را سودند و یکجای
چو وصفش کرد هر یک مختلف بود — ولی در اصل ذاتی متصف بود
اگر خواهی جوابی و دلیلی — جهانی جمله پر کورند و پیلی
اگر یک چیز گوناگون نماید — عجب نبود چو بوقلمون نماید
عدد گر می‌نماید تو یقین دان — که توحید است در عین‌الیقین آن

تو هم یک چیزی و هم صد هزاری ... دلیل از خویش روشن‌تر نداری
عدد گر غیر خود بینی روا نیست ... ولی چو عین خود بینی خطا نیست
هزاران قطره چون در چشمم آید ... اگر دریا نبینم خشمم آید
ز باران قطره گر پیدا نماید ... چو در دریا رود دریا نماید
و گر تو آتش و گر برف بینی ... همه قرآنست گر صد حرف بینی
اگر بر هر فلک صد گونه شمعند ... به رنگ آفتاب آن جمله جمعند
مراتب کان در اوراح‌ست جاوید ... چو صد شمع‌ست پیش قرص خورشید
اگر روحی بود معیوب مانده ... بماند همچنان محجوب مانده
هزاران خانه در شهد است اما ... یقین دان کان طلسم‌ست و معما
همی آن خان‌ها هرگه که حل گشت ... عدد شد ناپدید و یک عسل گشت
هزاران نقش بر یک نحل بستند ... ولی جز آن همه درهم شکستند
اگر سنگی نیی نقش آر در سنگ ... ببین آن نقش‌ها یک‌رو و یک‌رنگ
همه چیزی چو یکرنگ‌ست اینجا ... اگر جمع آوری سنگ‌ست اینجا
درآن وحدت دو عالم را شکی نیست ... که موجود حقیقی جز یکی نیست
خداست و خلق جز نور خدا نیست ... ولی زو نور او هرگز جدا نیست
حق‌ست و نور حق چیزی دگر نیست ... بباید گفت حق جز حق دگر کیست
اگر آن نور را صورت هزار است ... ولی در پرده یک صورت‌نگار است
اگر باشد در عالم ور نباشد ... همه او باشد و دیگر نباشد
نبود این هر دو عالم بود او کرد ... نه خود را ز آن زیان نه سود او کرد
چنان کو بود اگر چه صد جهان‌ست ... کنون با آن و این او همچنان‌ست
در اول تن سرشت و جانت او داد ... خرد بخشیدت و ایمانت او داد
در آخر جان و تن از هم جدا کرد ... ترا در خاک ره چون توتیا کرد
چو مرگ آمد ترا بنمود با تو ... ندانستی که آن او بود با تو
که گر او با تو چندینی نبودی ... ترا جان و دل و دینی نبودی
چو تو بی‌او نیی تو کیستی اوست ... همه اوست ای تو در معنی همه پوست

چو زو داری تو دایم جان و تن را / چه خواهی کرد با او خویشتن را
چو تو باقی بدویی این بیندیش / بدو باید که می‌نازی نه بر خویش
تو می‌گویی که خوش باشم من اینجا / چگونه خوش بود با دشمن اینجا
ترا دشمن تویی از خود حذر کن / اگر خاکی‌ست در کان تو زر کن
چو تو کم می‌توانی گشت جاوید / در آن نوری که عکس اوست خورشید
چو آخر زر تواند شد همه خاک / نماند خاک و نبود مرد غمناک
چو داری آفتابی سایه بگذار / چو شیر مادر آید دایه بگذار
به قدر ذره‌ای گر در حسابی / ز خورشید الهی در حجابی
به یک ذره ندارد هیچ تابی / کسی از دست تو جز آفتابی
کسی کو در غلط مانده است از آن‌ست / که در بحر شک و تیه گمان‌ست
ولیکن هر که دارد کعبه درگاه / نگردد در میان کعبه گمراه
کسی کو در میان کعبه زاده است / همه سویی برو کعبه گشاده است
ز نور معرفت تحقیق ما بس / وزو راه هُدی توفیق ما بس
بلی قومی که در ره خیره گشتند / بدو چشم جهان‌بین تیره گشتند
کسی خورشید اگر بسیار بیند / شود خیره کجا اغیار بیند
ولی چون آفتاب آید پدیدار / نماند سایه را در دیده مقدار
که داند کان چه خورشید است روشن / که بر هر ذره‌ای تابد معین
اگر بر ذره‌ای تابد زمانی / فرو گیرد چو خورشیدی جهانی
روا باشد اناالله از درختی / چرا نبود روا از نیک‌بختی
کسی کو محو آن خورشید گردد / فنایی در بقا جاوید گردد
اگر خواهی که یابی آن گهر باز / چو پروانه وجود خویش در باز
اگر قومی پی این راه بردند / چو گم گشتند پی آنگاه بردند
ترا بی‌خویش به با دوست بودن / که بی‌خود بودنت با اوست بودن
اگر با او توانی بود یکدم / به حق او که بهتر از دو عالم
چو مردان خوی کن با او که پیوست / نخواهی بود بی‌او تا که او هست

چو باید بود با او جاودانت ... نباید بود بی‌او یک زمانت
به رنگ او شو و مندیش از خویش ... کزو اندیشی آخر به که از خویش
چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز ... یقین می‌دان که دریا شد ز اعزاز
چنین آمد ز حق کانان که هستند ... چو جان در راه او بازند رستند
چگونه نسقد جان بازیم با او ... که از خود می‌نپردازیم با او
چه گویم چون نمی‌دانم اگر هیچ ... که اویست و همویست و دگر هیچ
چرا گویم که چون او هست کس نیست ... چو او هست و جز او نیست اینت بس نیست
نمی‌آید احد در دیدهٔ تو ... احد آمد در عدد در دیدهٔ تو
چو تو بر قدر دید خویش بینی ... یکی را صدهزاران بیش بینی
که دارد آگهی تا این چه کار است ... تعدد هست و بیرون از شمار است
درین ره جان پاکان چون گرفته است ... که راهی مشکل و کاری شگفت‌ست
همه عالم تهی پر بسر هم آمیخت ... تعجب با تحیر در هم آمیخت
بسی اصحاب دل اندیشه کردند ... به آخر عجز و حیرت پیشه کردند
چو تو هستی خدایا ما که باشیم ... کمیم از قطره در دریا که باشیم
تویی جمله ترا از جمله بس تو ... نداری دوستی با هیچ کس تو
از آن با کس نداری دوستداری ... که تو هم صنع خود را دوست داری
چو صنع توست اگر جز تو کسی هست ... اثر نیست از کسی گر چه بسی هست
چو استحقاق هستی نیست در کس ... ترا قیّومی و هستی ترا بس
کمال ذات تو دانستن آسانست ... ولی از جانب ما جمله نقصانست
تویی جمله ولی ما می‌ندانیم ... ز پنهانیت پیدا می‌ندانیم
جهان پر آفتاب است و ستم نیست ... اگر خفاش نابیناست غم نیست
اگر خفّاش را چشمی نباشد ... ازو خورشید را خشمی نباشد
کسی کو دانسدت بیرون پرده است ... که هر کو در درون شد محو کرده است
خیال معرفت در ما از آن‌ست ... که آن دریا ازین قطره نهان‌ست
چو دریا قطره را عین‌الیقین شد ... نبودش تاب تا زیر زمین شد

شناسای تو بیرون از تو کس نیست ‌ ‌ ‌ چو عقل و جان تو می‌دانی تو بس نیست
تویی دانای آن الا تویی تو ‌ ‌ ‌ چه داند عقل و جان الا تویی تو
چو تو هستی یکی وین یک تمام‌ست ‌ ‌ ‌ برون زین یک یکی دیگر کدام‌ست
اگر احول احد را در عدد نیست ‌ ‌ ‌ غلط در دیدهٔ اوست از احد نیست
اگر قبطی زلالی خورد و خون شد ‌ ‌ ‌ ولیکن عقل می‌داند که چون شد
ز بوقلمون عالم در غروری ‌ ‌ ‌ سرابی آب می‌بینی که دوری
چو دوری عالم پر پیچ بینی ‌ ‌ ‌ که گر نزدیک گردی هیچ بینی
خداوندا بسی اسرار گفتم ‌ ‌ ‌ چه گویم نیز چون بسیار گفتم
الهی سخت می‌ترسم بغایت ‌ ‌ ‌ که در پیش‌ست راهی بی‌نهایت
ز تاریکی در آوردی تو ما را ‌ ‌ ‌ به تاریکی فرو بردی تو ما را
به خوبی صورتی پرداختی تو ‌ ‌ ‌ به خواری سوی خاک انداختی تو
قبای فهم این بر قد ما نیست ‌ ‌ ‌ کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست
تو می‌دانی که عقلم دوربین‌ست ‌ ‌ ‌ سر مویی نمی‌بینم یقین‌ست
سر مویی مرا معلوم گردان ‌ ‌ ‌ که در دست توام چون موم گردان
اگر من دوزخی‌ام گر بهشتی ‌ ‌ ‌ تو می‌دانی تو تا چونم سرشتی
مرا چون در عدم می‌دیده‌ای تو ‌ ‌ ‌ که مال و نفس من بخریده‌ای تو
ز من عیبی که می‌بینی رضا ده ‌ ‌ ‌ چو بخریدی مکن عیبم بها ده
مزن زخمم که غفّارالذنوبی ‌ ‌ ‌ مکن عیبم چو ستّارالعیوبی
چو بهر کردن آزاد یارب ‌ ‌ ‌ فریضه کرده‌ای مال مکاتب
به سَر سینهٔ آزادمردان ‌ ‌ ‌ که کلّی گردنم آزاد گردان
خداوندا بسی تقصیر کردم ‌ ‌ ‌ شبه در معصیت چون شیر کردم
که هر کمازادی گردن ندارد ‌ ‌ ‌ قبول بندگی کردن ندارد
ندارم هیچ جز بیچارگی من ‌ ‌ ‌ ز کار افتاده‌ام یکبارگی من
مرا گر دست گیری جای آن هست ‌ ‌ ‌ وگر دستم نگیری رفتم از دست
چو هستی ناگزیر ای دستگیرم ‌ ‌ ‌ مزن دستم که از تو ناگزیرم

بسی گرچه گناه خویش دانم ‌ ‌ ‌ ولیکن رحمتت زان بیش دانم
خداوندا دل و دینم نگهدار ‌ ‌ ‌ تو دادی آنم و اینم نگهدار
در آن ساعت که ما و من نماند ‌ ‌ ‌ چراغ عمر را روغن نماند
از آن زیتونهٔ وادی ایمن ‌ ‌ ‌ که نه شرقی و نه غربی‌ست روغن
چراغ جان بدان روغن برافروز ‌ ‌ ‌ چو من مردم مرا بی‌من برافروز
چو جانم بر لب آید می‌توانی ‌ ‌ ‌ مرا آن دم ندایی بشنوانی
که تا من زان ندا در استقامت ‌ ‌ ‌ شوم در خواب تا روز قیامت
کفی خاکم چو خاکم تیره داری ‌ ‌ ‌ مگردان زیر خاکم خاکساری
چو در بندد دری از خاک و خشتم ‌ ‌ ‌ دری بگشای در گور از بهشتم
چو پیش آری صراط بی سروپای ‌ ‌ ‌ مرا پیری ده و طفلی برانْدای
اگر چه بر عمل خواهی جزا داد ‌ ‌ ‌ توانی داد بی‌علت عطا داد
عمل کان از من آید چون من آید ‌ ‌ ‌ که از لاف و منی آبستن آید
چو فضلت هست بی‌علت الهی ‌ ‌ ‌ به جرم علتی از من چه خواهی
ولی فضل تو چون بی‌علت افتاد ‌ ‌ ‌ به هر که افتاد صاحب دولت افتاد
نبوت بی‌عمل چون می‌توان داد ‌ ‌ ‌ توانی بی‌عمل خط امان داد
چنانم رایگان کردی پدیدار ‌ ‌ ‌ به فضلت رایگانم شو خریدار
برون بر از دو کونم ای نکوکار ‌ ‌ ‌ درون مقعد صدقم فرود آر
بجز تو در جهان کس را ندانم ‌ ‌ ‌ بجز تو جاودان کس را نخوانم
ترا خوانم گرم خوانی و گر نه ‌ ‌ ‌ ترا دانم گرم دانی و گر نه
بسی نم ریخت این چشمم تو دانی ‌ ‌ ‌ به یک شبنم گرم بخشی توانی
اگر گویم بسی و گر نگویم ‌ ‌ ‌ چو می‌دانی همه دیگر چه گویم

هم از خود سیرم و هم از دو عالم
ترا می‌بایدم والله اعلم

در نعت سیدالمرسلین خاتم النبیین
صلی الله علیه و اله و سلم

ثنائی کان ورای عقل و جان‌ست — چه حد شرح و چه جای بیان‌ست
ثنا و مدح صدری چون توان گفت — که مدح او خداوند جهان گفت
محمد کافرینش را غرض اوست — مراد از جوهر و جسم و عرض اوست
محمد مشفق دنیا و دین را — شفیع اولین و آخرین را
شگرف کارگاه هر دو عالم — نبی و خواجهٔ اولاد آدم
سوار چابک میدان افلاک — نظام عالم و سلطان لولاک
لطایف‌گوی رمز لایزالی — معارف‌جوی گنج ذوالجلالی
سپهسالار دیوان رسالت — امام مسند و صدر جلالت
ز عالم تا به آدم پرتو اوست — ز مشرق تا به مغرب پیرو اوست
سپهر دانش و خورشید بینش — به زیر سایهٔ او آفرینش
به اصل و فرع مالک عقل و جان را — به جان و دل ولی‌نعمت جهان را
تنش معیار دارالضرب اشباح — دلش طیّار دارالملک ارواح
ملایک خاشه‌روب گلشن او — خلایق خوشه‌چین خرمن او
نیازش پیک راه قاب قوسین — نمازش جلوه‌گاه قرةالعین
خرد با حکم شرعش یافه‌گویی — جهان از مشک خلقش نافه‌جویی
خدا را در حقیقت اوست بنده — لباس اصطفا در برفکنده
زر خالص ز کان کبریا اوست — همه عالم مس آمد کیمیا اوست
نه عالم بود و نه آدم که او بود — که او بود و خدا آن دم که او بود
چو از کنتُ نبیاً راه برداشت — به یک ره بر جهانی رهگذر داشت
در آن ره آن قدم‌ها را شمار است — چنین دانم که بیش از صد هزار است
ز خاک هر قدم کان صدر برداشت — خدا پیغمبری با قدر برداشت
چو شد خاک رهش در هم سرشته — سجودش کرد صد عالم فرشته

اگر ظاهر نمی‌دانی تو آن خاک نبود آن خاک الا آدم پاک
نه آدم بود هرگز نه سلیمان که او از پیش و از پس داد فرمان
چو آمد انبیا را خاتم آن صدر از آن خاتم سلیمان یافت آن قدر
چو آن سلطان دین آمد پدیدار هزاران بت ز عالم شد نگونسار
درین نه طاق از رقِ خیمه افراخت بچفته طاق نوشروان در انداخت
جهان تاریک بود از کفر کفار ز نور او منور شد به یکبار
برون آمد ز پرده همچو خورشید دل و دین را منور کرد جاوید
چو شد لطف خداوندیش دابر بران بی‌سایه میغ افکند سایه
چو خورشید از پس برده زدی تیغ برو سایه فکندی یکسره میغ
چرایی تو کثیرالصمت کافلاک ز نطق توست رقاصی طربناک
چرایی دایم‌الفکر اینت بس نیست که چون از تو گذشتی جز تو کس نیست
چو مهر انبیایی در دو عالم به مهر توست ذریات آدم
دو قوس قاب قوسین اول کار یکی شد کامد آن صورت پدیدار
ز چشم بد چو سربرداشت بدخواه مگر عقرب از آن افتاد در راه
در آمد جبرئیل آن پیک کونین یکی تیر از کمان قاب قوسین
بزد بر عقرب و بر آسمان دوخت چنان محکم که عقرب بر کمان دوخت
ز مهر مهرهٔ پشتش بر افلاک همه مهره بریخت و حقّه شد پاک
چو ماهی گیسوی او چون زره یافت خجل شد جوشن از تشویر بشکافت
بپشتی چنان مهری که بر پشت تو داری می‌شکافی مه به انگشت
گر انگشتت نبودی در مقابل ندیدی منزلت ماه از منازل
به هر منزل که می‌گردد شب و روز ترا می‌خواند ای درّ شب‌افروز
به هر منزل سلوکی طرفه دارد که گاه اکلیل گاهی صرفه دارد
صوافت می‌کند تا در وجود است که او را در روش سعدالسعود است
از آن در راه قلبش منزل آمد که پر دل رفت او و پر دل آمد
تو جانی و کسی کز عشق جان رفت اگر منزل رود پر دل توان رفت

چو پر دل بود و بر دل بود راهت / خطاب آمد به دل از پیشگاهت
که گر دندانت بشکستند از سنگ / برافروزیم آتش چند فرسنگ
ولیک ار سنگ در مردم فروزیم / بت سنگین و سنگین‌دل بسوزیم
چو دندان تو از سنگی نگون شد / دل سنگ ای عجب از درد خون شد
به سنگ آن را که با تو جنگ باشد / دل او سخت‌تر از سنگ باشد
چو سنگت می‌زند اعدای ناچیز / بزن هم سنگ‌دل هم سنگ را نیز
فلک از شرم او پرده نشین / گهی بر رفت گاهی بر زمین شد
چو مهرت سنگ مغناطیس آمد / حسود سنگ‌دل ابلیس آمد
کسی با تو چو سنگ و آبگینه / به یکدم سنگسارش کن ز کینه
حسودت سنگ بر دل پاره پاره / چو سنگ آتش آمد زخم خواره
چو سنگ افسرده آمد جانش گویی / ز سنگ آمد برون ایمانش گویی
اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ / شود چون سنگ سرمه نرم و یکرنگ
به قرآن کوه سنگین شاخ شاخ‌ست / از آن روی زمین پرسنگلاخ‌ست
دل خصم تو چون نقشی‌ست بر سنگ / که از قرآن نگردد نرم‌تر سنگ
ز قرآن سنگ‌دل را نیست تبدیل / ولی سنگش به از طیراً ابابیل
عدوی تو بتی از سنگ دارد / عجب نبود که بر وی سنگ بارد
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز / تو نیز ای شمع دین سنگی درانداز
سهیل شرع او را جدی بشناخت / ادیم از بر نعلینش در انداخت
رسن چون دلو گردان چرخ پرتاب / که تا بهر بُراق او برد آب
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده / به استقبال شد هر هفت کرده
از آن گیسوی کژ وان قامت راست / ز حوران صد قیامت بیش برخاست
فلک در آستین صد جان بر آمد / به خدمت چون گریبان بر سر آمد
چو با جان در طبق پیش آمدش باز / چو طاق آمد به خدمت شد سرافراز
فلک از راه او کحلی طلب کرد / که در چشم کواکب شب به شب کرد
چو گرد خاک پایش آسمان یافت / کواکب پردهٔ کحلی از آن یافت

فروغ صبح ازآن بر عالمی زد   که با او از سر صدقی دمی زد
چراغش خواند حق تا گشت از اخلاص   همه قندیل‌های عرش رقاص
قلم در پیش او لوحی فرو خواند   بسی عرش آیة‌الکرسی برو خواند
چو شد القصه در صدر طریقت   سبق گفت انبیا را از حقیقت
وز آنجا همچو خورشیدی روان شد   چو سایه هر دو عالم زو نهان شد
جهانی دید پر موج مسمیٰ   به یک ره هم جهان محو و هم اسما
اگر چه داشت جبریل منور   هزاران پرّ طاوس معطر
باستاد و پیمبر گفت آنگاه   منم پروانه، شمعم نور الله
اگر سازد وگر سوزد چنان به   نیم من در میان حق جاودان به
تو طاوس ملایک می‌نمایی   منم پروانهٔ نور خدایی
به در منشین چو آن همخانه‌ای تو   بیفکن پر چو آن پروانه‌ای تو
زهی نور جهان‌پرور که او داشت   که پیشش هر دو عالم سر فرو داشت
چو نور او علم زد از رهی دور   دو عالم خورد با هم کوس ازآن نور
چو او در بندگی داد قدم داد   خداوندش چنین کوس و علم داد
چو رفت آنجا که اصل کار آنجاست   جهان را نقطهٔ پرگار آنجاست
در آمد پیک الهامی ز پیشانش   سخن گفت از زبان وحی در جانش
که بنگر قاب قوسین الهی   مثال بندگی و پادشاهی
به دست او یکی وان چیست ایمان   به دست تو یکی رفتن به فرمان
چو قوس جان من یافت استطاعت   تو قوس جسم بر زه کن به طاعت
چو یک زه تو کشیدی و یکی من   زهی تو نه منم جمله زهی من
هزاران زه سزد یک‌یک زبان را   اگر تو می‌بری این دو کمان را
نه از انگشت تو بر ماه یکبار   دو قوس آمد به زاغ شب پدیدار
یکی شد بعد ازآن دو قوس آنگاه   پدید آمد ازآن دو قوس یک ماه
کنون نیز آن دو قوس قاب قوسین   یکی شد از تو، ای سلطان کونین
عدد از ماه تا ماهی‌ست در راه   عدد گم گشت باقی ماند یک ماه

تویی آن ماه ای خورشید اصحاب — که انجم بر تو می‌لرزد چو سیماب
ز عالم نرگس چشمت فرو پوش — بکش این دو کمان تا لالهٔ گوش
بلندی دو عالم پستی توست — غرض از آفرینش هستی توست
دو گیتی حور و از شعر تو بویی — دو عالم نور و از فرق تو مویی
ز دو ابروت طاق چرخ بابی — ز دو گیسوت مهر و ماه تابی
ز حُسنت جنّةالقلب‌ست پر نور — ز نورت جنةالفردوس پر حور
چو تو آسایش عقل و روانی — به حق آرایش هر دو جهانی
چه کژ مویی‌ست در چشم تو افلاک — به یک یک می‌نگر لاتَعد عیناک
تواضع می‌نهد تاجی بتارک — اگر خواهی علُو واخفض جناحک
نظر در عکس این قوم اصفیااند — و لاتَطرُد که عکس نور ماانند
که اول زمره‌ای نه واقف راز — ترا دادند از نه حجره آواز
سپهری را که بر اندازهٔ توست — کنون نه حجره پر آوازهٔ توست
به آخر نور آن حضرت علم زد — محمد محو شد آنگاه دم زد
ز امّت در سخن آمد زمانی — بدو بخشید امت را جهانی
چو کار امتش از پیش برخاست — به حق خویش قرب خویش درخواست
میان آن دو حضرت دو کمان بود — ز احمد تا احد میمی میان بود
چو در میمی که می‌گویی دو میم است — به هر یک میم یک عالم مقیم‌ست
چو این عالم در آن عالم نهان شد — دو میم آمد یکی، وحدت عیان شد
چو آن میم دگر برخاست از پیش — احد ماند و فنا شد احمد از خویش
ترا این سر که می‌گویم عیان‌ست — قُل ان کنتم تُحبون صدق آن‌ست
چو باز آمد از آنجا جانش آنجا — ایاز این جایگه سلطانش آنجا
نشست القصه پیش صفّهٔ بار — همه مقصود او حاصل به یکبار
سخن از جسم و از جانش برون گفت — که نحن السابقون الآخرون گفت
چو تشریف لعمرک بر سر افکند — دو گیسوی مسلسل در بر افکند
به یک موی حقیقت آن مسلسل — محقق کرد نسخ دین اول

همه خطها از آن در درج او بود / که دخل کل عالم خرج او بود
زهی کونین عکس نور پاکت / خطاب از نه فلک روحی فداکت
زهی کرسی درت را حلقه داری / ز دستت عرش اعظم خرقه داری
کجا خورشید باشد سایه‌داری / ندارد سایه با خورشید کاری
زهی در حلقهٔ گیسوت مضمر / برات هشت خلد و هفت اختر
تو بنشسته طویل‌الحزن جاوید / ز تو هر ذره می‌تابد چو خورشید
تنش از سایه زان معنی جدا بود / که دایم سایه‌پرورد خدا بود
کسی کو در قیامت قطب مردانست / وزو هفت آسیای چرخ گردانست
چو او را نیم جو هفت آسیا نیست / کند دستاس چون این کار ما نیست
چو این نه حجره را می‌کرد دستاس / وزو نه آسیای چرخ را پاس
که داند تا درآن منصب که او بود / چنان عالی چرا اینجا فرو بود
ترا ام‌القری کی در حسابست / نبی امّی از امّ‌الکتابست
چو دارد خط حق نقش دل خویش / چه بنویسد، چنان خطیش در پیش
چو علم اولین و آخرین داشت / چه بر خواند که ناخواندن ازین داشت
چو سر بر خط نهادش عرش و کرسی / بسش این خط، دگر از خط چه پرسی
خدا چون خواند در دارالسلامش / چه خواهد خواند این خواندن تمامش
دلش چون غرق قرآن بود و اخبار / درین منصب چه خواهد کرد اشعار
چو شد بیت‌الله و بیت‌المقدس / ردیف این دو بیتش شعر من بس
دم سحر حلال بیت دام‌ست / که بیت لایقش بیت‌الحرام‌ست
اگر اول گل سرخش عرق کرد / ازآن در آخرش زرّین طبق کرد
که تا بر نام او زر می‌فشاند / گلاب از دیدهٔ تر می‌فشاند
ازآن گل صد ورق شد در ره ناز / که تا آن صد ورق از هم کند باز
ازآن یک‌یک ورق چون عاشق مست / صفات روی او خواند به صد دست
چو بسیاری بود آن شرح عالی / فرو ریزد زهم از سرّ حالی
شنودی آن که طشت آورد جبریل / نه بر شق کرد صدرا و به تعجیل

چو عکس انداخت این طشت مثمن | ز عکسش گشت این نه طاس روشن
مزین کرد آن طشت از دل او | چنانک آن طاق ازرق از گل او
دل او می‌بشست این کی بود راست | که فردوس از دل او می‌بیاراست
علو قهر شرع موسوی بود | غلو لطف دین عیسوی بود
یکی از قهر ملت نفس می‌سوخت | یکی از لطف دین می برافروخت
چو قهر و لطف با هم معتدل شد | رسول ما طبیب نفس و دل شد
چو او سلطان دارالملک جان‌ست | سر موییش بیش از دو جهان‌ست
چو هفده موی شد در دین سپیدش | دو عالم سربه‌سر اندر امیدش
چنان آن هفده مویش سایه انداخت | که هژده الف عالم سر برافراخت
چو نور هفده مویش موج‌زن شد | نماز هفده فرض مرد و زن شد
خدا آن هفده می‌دانست از پیش | فریضه هفده کرد از همه بیش
رخ او را و مه را اهل اقلیم | همی گفتند چون سیبی به دونیم
چو سیب ماه را بشکافت ز انگشت | سخن‌ها چون چراغی در دهان کشت
چو گویی دید ماه آسمان را | شبی ز انگشت چوگان ساخت آن را
چو زخمی شد ز چوگانش آشکاره | به یک ره گشت گوی مه دو پاره
کنون از شوق انگشتش از آنگاه | گهی گوی و گهی چوگان شود ماه
چو خورشید رخش افکند سایه | همای چرخ را بشکست مایه
ز فرّ او از آن مه پاره آمد | که او خورشید صد مهپاره آمد
ازآن مه پاره هفت آسمان شد | که او مهپارهٔ هر دو جهان شد
زهی روشن چراغی کو به انگشت | چراغ ماه را بر آسمان کشت
زهی چشم و چراغ چرخ چارم | زهی نور دو چشم هفت طارم
زهی بر قبّهٔ افلاک جایت | زهی بر فرق ساق عرش پایت
اگر فر تو همچون فیض یزدان | بسه موری بگذرد گردد سلیمان
تو بی‌شک از سلیمانی بسی بیش | منت پای ملخ آورده‌ام پیش
زمن بپذیر زیرا کاین حکایت | ز تو کردند ره‌بینان روایت

که پیغمبر که داغ کبریا داشت — یکی مهر مدور بر قفا داشت
بسی سرسبزی و نورش از آن بود — که در سرّ حقیقت آسمان بود
ز مهر مهر پشتت ای سرافراز — به صد پشتی به پشت افتاده‌ام باز
طمع دارم کز آن مهر نبوت — نهی برکار من مهر مروت
میان از بهر فرمان بسته دارم — که نامت حرز جان خسته دارم
اگر من ذره‌ام امیدوارم — که در پرده چو تو خورشید دارم
سبکسارم کن ای پشت و پناهم
که از صد ره گران بار گناهم

در فضیلت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق

امام اهل دین سلطان اول — امیرالمؤمنین صدیق افضل
ولی‌عهد سپهر صدق صدیق — خلافت را ولی او بود به تحقیق
چو یافت از فقر پیغمبر نسیمی — همه در باخت جز هیچ و گلیمی
نبود از معرفت پروای گفتش — ازینجا کن قیاس خورد و خفتش
شبانروزی خموشی پیشهٔ او — ورای هر دو کون اندیشهٔ او
خلافت را نخست او لایق آمد — که صدیق‌ست و صبحش صادق آمد
خلافت را اگر کس صبح دیدی — که بودی پیش او کاذب دمیدی
چو در عالم دمید آن صبح انوار — کواکب رنگ او گیرند هموار
چو اصحابش کواکب را مثالند — به نور صبح همرنگ از کمالند
ز نور او موحد شد مقرب — که در صبح‌ست همرنگی کوکب
ولی آن صبح صادق را به تحقیق — نمی داند کسی مانند صدیق
به نور صبح صدیق‌ست لایق — که آنها کوکبند او صبح صادق
پس اینجا تو یقین دان کان که هستند — به نور صبح صادق حق‌پرستند
نبی گفته است اگر ایمان صدیق — بسنجد آن که از ایمان به تحقیق
از ایمان خلایق بیش آید — پس آن بهتر که اول پیش آید

چو ابراهیم امت را پدر بود　　به صدیقیش قرآن جلوه‌گر بود
چو افضل آمد و دین را پدر شد
لقب صدیق یافت و نامور شد

در فضیلت امیرالمؤمنین عمر فاروق

چراغ جنت و شمع دو عالم　　امیرالمؤمنین فاروق اعظم
اگر چه بود ملکی در میانش　　نمی‌ارزید ملکی یک زمانش
غلامی بر سرش استاده بودی　　زبان بر نیکویی بگشاده بودی
همی گفتی بدو الموت الموت　　که تا عمرش نگردد لحظه‌ای فوت
کسی کو را موکل مرگ باشد　　کجا ملک جهان پر برگ باشد
شبی بودی که خود هیزم بچیدی　　برای پیرزن هیزم کشیدی
چراغ خلد هیزم چین که دیده است　　چنین روشن چراغ دین که دیده است
چو دین را مغز بودی در دماغش　　بسی کردند روغن در چراغش
چو در دنیا نمی‌گنجید آن نور　　چراغی شد میان جنت و حور
اگر در دل ز فاروقت غباری‌ست　　ترا در راه دین آشفته کاری‌ست
چه برخیزی به خصمی چراغی　　که روشن زوست چون فردوس باغی
به خصمی زخم او بر خویشتن زن　　برو ابلیس را کن کور و تن زن
چو زو ابلیس شد کور اول کار　　از آن در خصمی او با تو شد یار
عجم بگشاد و این فتحی مدام‌ست　　چو پیغمبر عرب را وین تمام‌ست
عجم آنگه جهود و گبر بودند　　ازو گوی مسلمانی ربودند
کسی اجدادش اسلام از عمر یافت　　ز مهر او چرا امروز سرتافت
کسی کو اعجمی افتاد در راه　　ز سعی او مسلمان گشت وآگاه
چو از سعیش درون آمد به اقرار　　چرا با وی برون آمد به انکار
گر او هرگز نکردی نشر ایمان　　که گشتی در عجم هرگز مسلمان
کسی را زو بود ایمان به رونق
چگونه گویدش کو بود ناحق

در فضیلت امیرالمؤمنین عثمان بن عفان

جهان معرفت دریای عرفان — امیرالمؤمنین عثمان عفان
حیا بحری‌ست کو را پا و سر نیست — ولی در وی بجز عثمان گهر نیست
کسی در صحبت قرآن همیشه — حیا چون نبودش پیوسته پیشه
دلش در علم و تقوا عالمی پاک — نبی را و نبی را همدمی پاک
نکویی با پیمبر بی‌عدد کرد — بسی در ساعةالعسرش مدد کرد
به دامادی پیمبر برگزیدش — مکن ردش چو پیغمبر گزیدش
چو او مقبول قرآن و رسول‌ست — ترا گر نیست مغزت بر فضول‌ست
چنان آن گوهر پاکش صفا داشت — که در دریای قرآن آشنا داشت
دل پاکش چو جان پاک در باخت — به پاکی با کلام پاک در ساخت
به هر حرفی که از قرآن بخواندی — ز سرّش صد ورق از جان بخواندی
ولی تا یک ورق از جان گرفتی — جهانی علم از جانان گرفتی
به معنی حرف او بودی جهانی — ز کاف و نون ترا این بس نشانی
جهانی چون ز هر حرفی درون داشت — ببین تا وسعت جان چند و چون داشت
ز یک‌یک نقطهٔ قرآن چنان بود — که نقطه نقطه چشمش خون‌فشان بود
زهر نقطه که در اسرار می‌گشت — به گرد نقطه چون پرگار می‌گشت
چو عثمان کرد آن بنیان آغاز
ثواب جمله می‌گردد بدو باز

در فضیلت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

سپهر معرفت خورشید انور — امیرالمؤمنین کرّار صفدر
امام مطلق ارباب بینش — به دانش آفتاب آفرینش
چو او شیر حق آمد داغ حق داشت — به مردی و جوانمردی سبق داشت
اسد چون خانهٔ خورشید باشد — علی کالشمس ازو جاوید باشد

چو اصل اهل بیت افتاد حیدر   بلی بایست شهر علم را در
چو شهر علم دین پیغمبر آمد   اگر بایست آن را حیدر آمد
چو بیت آفتاب ذوالجلال‌ست   گرش شیر خداخوانی حلال‌ست
چنین گفت او که در دین حق تعالی   مرا داده است در علم آن کمالی
که گر در بای بسم‌الله ز اسرار   کنم تصنیف بیش از ده شتروار
به هر حرف از کلام صانع پاک   کنم هر دم هزاران معنی ادراک
چو دنیا را طلاقی داد جانش   مگر انگشتری ماند از آنش
خداوندش یکی سایل فرستاد   که آمد در نمازش پیش استاد
که در دین تو دنیا بند جان‌ست   تو می‌دانی که این خاتم از آن‌ست
چو شد زین سرّ عالی سرفراز او   به سایل داد خاتم درنماز او
نمازش را چو خاتم در نگنجید   بجز حق ذره‌ای هم در نگنجید
نمازش چون حضوری معتبر داشت   کی از پیکان برون کردن خبر داشت
کسی کو در حقیقت تشنه‌جان‌ست   که کلی سیر از کار جهان‌ست
اگر آبیش می‌باید که جان خورد   ز دست ساقی کوثر توان خورد
عزیزی کو دو چشم راه‌بین داشت   سه روح از چار یار راستین داشت

ترا از زهر بدعت گر گزند است
همین تریاق اربع سودمند است

در فضیلت امیرالمؤمنین حسن علیه‌السلام

امامی کو امامت را حسن بود   حسن آمد که جمله حسن ظن بود
همه حسن و همه خلق و همه حلم   همه لطف و همه جود و همه علم
ز جودش هفت دریا هشت آمد   ز شوقش نه فلک در گشت آمد
سه نور بس قوی را چارم او بود   برای آن همه چیزش نکو بود
مربع زان سه آمد جوهر او   مثلث دو مثنّی در بر او
چو در میراث مشکین زان سه تن داشت   چو جان دربر ازو با خویشتن داشت

دل پر نور او دریای دین بود
دو موی او دو شست عنبرین بود
چو در دریا فکند آن شست در راه
به شست افتاد از ماهیش تا ماه
رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت
کسی کان هر دو دید الحق عجب داشت
چو آه از دل برآوردی به غم در
در افتادی شب و روزش به هم در
شب از موی سیاهش تیره گشته
ز رویش ماه روشن خیره گشته
لبش قایم‌مقام حوض کوثر
که بودی چشمهٔ نوش پیمبر
چنان نوشی به زهر آلوده کردند
جگر پرخون دلش پالوده کردند
ز زهرش چون جگر شد پاره پاره
ز غصه گشت خونین سنگ خاره
دل خصمش نشد از خون جگر رنگ
ولی از درد او خون شد دل سنگ

در فضیلت امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام

امامی کآفتاب خافقین‌ست
امام از ماه تا ماهی حسین‌ست
چو خورشیدی جهان را خسرو آمد
که نه معصوم پاکش پس‌رو آمد
چو آن خورشید اصل خاندان‌ست
به مهرش نه فلک از پی روان‌ست
چراغ آسمان مکرمت بود
جهان علم و بحر معرفت بود
به همت هر دو عالم کم گرفته
ولی نورش همه عالم گرفته
رخ او بود خورشید الهی
شبی تاریک، مویش از سیاهی
کسی کو آفتاب و شب به هم خواست
حسن آن از حسین آمد به هم راست
امام ده‌ودو حق کرد قسمت
که هر یک پرده‌ای سازد ز عصمت
ده‌ودو پرده زان آمد پدیدار
حسینی بود اما پرده‌ای راز
ببرد این راه او گر مبتلا بود
ولی خونریز او در کربلا بود
اگر هستی تو اهل پردهٔ راز
ازین پرده به زاری می‌ده آواز
بسی خون کرده‌اند اهل ملامت
ولی این خون نخسبد تا قیامت
هر آن خونی که بر روی زمانه است
برفت از چشم و این خون جاودانه است

چـــو ذاتش آفـــتاب جـاودان بـــود ز خـــون او شــفق بـاقی ازآن بـــود
چون آن خـورشید دیـن شـد ناپدیدار
در آن خون چرخ مـی‌گردد چـو پـرگار

در فضیلت امام ابوحنیفه

جـــهانرا هـــم امـام و هـم خـلیفه کـــرا مـــی دانـــی الا بـــوحنیفه
جـــهان عـــلم و دریـــای مـعانی امـــــام اول و لقـــمان ثـــانی
اگـــر اعـدای دیـــن بسیار جـمعند ز کـــار بـــوحنیفه سـر چـــو شـمعند
چـــراغ امت آمـــد آن ســـرافـراز چـــراغـی کـــو عـــدو را مـی‌نهد گـاز
قـضا کـردند بـر وی عـرضه نـاگاه بـــنپذیرفت یـــعنی جـــان آگـــاه
قـــضا را و قـــدر را مـعتبر یـافت ولیکـــن ایـــن قـضا انـدر قـدر یـافت
چونعمان سرخ روی حق چو لاله است قضا چکند بـه شـاگـردش حـواله است
قـــضا در جـــنگ او آمــد فـروتر کـــه از یـــوسف هـمه چـیزی نکـوتر
چو تو یـوسف قـضا را ایـن زمان بس مـــرا قـــاضی اکـــبرجـاودان بس
چـــو در دیـــن مـحمد داد دیـــن داد مـــحمد را چـــنین بـــود و چـنین داد
چـــو او اســتاد دیـــن آمـد در اسرار چـــو تـــو بگـــذشتی از قـرآن و اخـبار
اگـــر در فـقه صـد جـامع کـبیر است زیک شاگـردش آن جـامع صـغیر است
مـــجرد شـــو اگـــر کـوفی‌شعاری بـر افشـان چـون الف چـیزی کـه داری
ره کـــوفیت مـــی‌باید روان شـــو
الف دانـی تـو بـاری هـمچنان شـو

در فضیلت امام شافعی

کســی کـو ابـن عـمّ مـصطفی بـود امـــامت در دو کـون او را روا بـــود
دو ابن عم رسـول حـق چـنان داشت که دینش از هر دو نور جاودان داشت
ز ابـن مـطلّب بـرخـاست امـامت چـنانک از ابـن عـباسش خـلافت

اگر اهل طریقت صد هزارند — وگر صد، جز طریق او ندارند
یقینم شد که او سلطان جیش‌ست — دلیلم، الامیة من قریش‌ست
چو دین صدر عالم بایدم داشت — قریشی را مقدم بایدم داشت
دلش تا پیشگه چون بی‌حساب‌ست — کتاب امتش ام‌الکتاب‌ست
اگر روزی به دریا راه یابد — شود گمنام بحر آنگاه یابد
چو او در دین پیغمبر فرو شد — به جای او نشست آن بحر و او شد
چو آن دریا به جای خود روان یافت — قریشی و محمد نام از آن یافت
محمد بر زبان او گهر شد — چنان کانجا سخن حق بر عمر شد
اگر او محو پیغمبر نبودی — حدیث و آیتش همبر نبودی
حدیث آن به جای این چو برخاست — شد از صاحب حدیثی قامتش راست
قریشی جدّ و ادریسش آب آمد — طریقت از بهشت این مذهب آمد
چو این مذهب بنا داده به ادریس — بهشتش نقد دان اعداش ابلیس
نبی بنهاد گنجی جمله رحمت — به حصهٔ بوحنیفه کرد قسمت
در آمد شافعی آن گنج عالی — چو دید الحق بر او افشاند حالی
گرت از مهر کوفی حاصلی نیست — چو بوفت جز خرابی منزلی نیست
چو داری شافعی و بوحنیفه — تویی هم مالک دین هم خلیفه
وگر این داری اما آن نداری — دلی داری ولیکن جان نداری
چو ایشانند هر دو چشم دین را — بنه سر این دو چشم راه‌بین را
اگر این هر دو را با هم نداری — تو یک عالم ز دو عالم نداری
چه می‌گویی که هر دو درمقابل — یکی‌اند و دو می‌بینی تو احول

اگر زیشان تو در دل خشم داری
دو چشمت کوربین گر چشم داری

در مدح خواجه سعدالدین ابوالفضل

خدا را آن که محبوب و حبیب‌ست — ابوالفضل زمان ابن‌الربیب‌ست

دل و دین خواجه سعدالدین که امروز — دل اوست آفتات عالم‌افروز
خراسان را وزارت داشت بابش — ولی انداخت او تا برد آبش
چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت — که او ملک خلافت یک جوانگاشت
قیام آفرینش از دل اوست — که نقد هر دو عالم حاصل اوست
سر یک موی او عالم نداند — که داند قدر او او هم نداند
چو حق تحت قباب لایزالیش — فرود آورد، حق داند معالیش
بحق امروز قطب اولیا اوست — حریم خاص را خاص خدا اوست
گر اوتادند و گر ابدال امروز — ازو دارند کشف حال امروز
هر آن علمی که در لوح جهان‌ست — به اقصی‌الغایة او را نقد جان‌ست
کمال فضل و علم او نهان نیست — ولیکن کور دل را چشم آن نیست
چو رو آورد در معلوم پیوست — همه پشتش ورای روی آن هست
چو بود او در شریعت شافعی دوست — طریقت را علی‌الحق شافعی اوست
که سرّ جملهٔ فقه و اصول او — معین دیده از نور رسول او
همه اسرار قرآنش عیان‌ست — که با او علم مطلق در میان‌ست
بود بر قرب ماهی شرب آبش — برین می‌کن قیاس خورد و خوابش
طعام او چه گویم کز چسان‌ست — که هر روزش کم از ده سیر نان‌ست
شده سی سال تا دل بر سخن‌ها — به خلوت روی آورده است تنها
به ترک جملهٔ عالم گرفته است — فرو رفته به هم در دم گرفته است
خدایا قادری و می‌توانی — به اوج همت خویشش رسانی
مرا در خرمن او خوشه‌چین دار
ز نور او دلم را راه‌بین دار

سبب نظم کتاب

الا ای کارفرمای معانی — بگستر سایهٔ صاحب‌قرانی
چو داری عالم تحقیق در راه — ز عالم‌آفرین توفیق در خواه

چو تو در وقت خود همتا نداری / هنر داری چرا پیدا نیاری
چو در باب سخن صاحب‌قرانی / چرا ای خوش‌زبان خامش زبانی
چنان خوش گوی شو کز هر زبانی / برآید بانگ احسنت از جهانی
خموشی را به گویایی قضا کن / زبان بگشای و خاموشی رها کن
چنان نوع سخن را جلوه‌گر باش / که نطقت طوطیی خواند شکر پاش
همه آن خواهمت کاسرار گویی / نه کم گویی و نه بسیار گویی
ز بحر قلزم پر درّ خاطر / به غواصی برون آری جواهر
توان کردن به هر بیتی صنیعت / ولی از وی بگیرد هر طبیعت
صنیعت را برای خویشتن گوی / حکایت را برای انجمن گوی
سخن قوت دل هر خرده‌دان‌ست / ولی صنعت سخن را جان جان‌ست
کنون هم جان جان هم قوت دل به / حکایت با صنیعت معتدل به
کرا مانده است نسّاخ جهان را / که بنویسد به زر این داستان را
بزرگانی که بر گردون رسیدند / به زر بر لوح گردون می‌نویسند
به عهد من اگر نو گر کهن هست / سخن‌دزدان این شیرین سخن هست
ندارد کس سخن هرگز درین دست / به حقّ حق که بنگر تا چنین هست
فرو دیدم به اسرار کهن من / کشیدم روغن از مغز سخن من
کتاب افسانه گفتن را چه خوانی / چنان خوان کانچه می‌خوانی بدانی
چو این سحر حلال‌ست ای یگانه / حرامت باد اگر خوانی فسانه
هر آن عاشق که پر عشق‌ست جانش / بود معشوق نغز این داستانش
هر آن شاعر که بی‌بهر اوفتاده است / چو این برخواند او را اوستاد است
هر آن عارف که دارد همدمی دور / برون گیرد از اینجا عالمی نور
پس از من دوستان را بوستان‌ست / که الحق داستانی دلستان‌ست
به نام خسرو روی زمین را / نهادم نام خسرونامه این را
خداوندا ز هر در دُرّ بسیار / بسی سفتم نگه دارش از اغیار
به درج دل رسان دُرّ شب‌افروز / به چشم عقل روشن دار چون روز

ز چشم کورچشمان دور دارش
به چشم اهل بینش نور دارش

چنان این حرف‌ها را دار همپشت
که کس ننهد برین یک حرف انگشت

نهفته دارش از مشتی فسونگر
درون هر دلش از بد برون بر

***

شبی خوش‌تر ز نوروز بهاری
خوشی می‌تافت مهتابی به زاری

درآن شب مشتری از قوس می‌تافت
جهان از نور چون فردوس می‌تافت

به دست زهره جام می سراسر
ستاده مشتری را در برابر

کواکب را نظرهای دل‌افروز
خواطر را به حکمت مشکل آموز

نشسته بودم و شمعی نهاده
جماعت سوی من سمعی گشاده

دماغم مغز پالودن گرفته
خیال عشق پیمودن گرفته

زهر نوعی سخن گفتیم بسیار
ز هر علمی بسی راندیم اسرار

به آخر چون به اشعار اوفتادیم
ز کار رفته در کار اوفتادیم

رفیقی داشتم عالی ستاره
دلی چون آفتاب و شعر باره

ز شعر من چو بیتی گوش کردی
ز مهرم خویش را بی‌هوش کردی

چو کردی بار دیگر آن تفکر
چو صوفی رقص کردی از تحیر

ز شعرم یاد داشت از طبع داعی
همه مختارنامه از رباعی

ز گفت من که طبع آب زر داشت
فزون از صد قصیده هم ز برداشت

غزل قرب هزار و قطعه هم نیز
ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز

جواهرنامهٔ من بر زبان داشت
ز شرح‌القلب من جان بر میان داشت

چو از دیوان من بیتی بخواندی
چه گویم من که چون واله بماندی

به من گفتی که ای هر نکته جانی
نداری هیچ تحسین را زبانی

بدان دریا که دُرّش جان پاک‌ست
اگر تحسین رود ور نی چه باک‌ست

چنین دریا ز دُرّ پیوسته پر باد
نثار هر دری صد دانه در باد

در ین شب این رفیقم بود در بر
چو شمع از آینش دل دود بر سر

به من گفت ای بمعنی عالم‌افروز چنین مشغول طب گشتی شب و روز
طب از بهر تن هر ناتوان‌ست ولیکن شعر و حکمت قوت جان‌ست
سه سال‌ست این زمان تا لب ببستی به زهد خشک در کنجی نشستی
اگر چه طب به قانون‌ست اما اشارات‌ست در شعر و معما
چو بر کردی زهر چیزی جهان را هم امشب ابتدا کن داستان را
که من از بدر اهوازی هم امروز به دست آورده‌ام نثری دل‌فروز
به غایت داستانی دلپسند است ز هر نوعی سخن‌های بلند است
چو بی‌شک بی‌نظیری در سخن تو سخن گویی خویش اظهار کن تو
ببین خورشید را در چار پرده فروغ خویشتن اظهار کرده
کسی را چون بود خطی روانه روانه به که باشد جاودانه
چو صاحب سرّی این اسرار را باش مگردان ناامیدم کار را باش
بسی پیشینیان افسانه گفتند چو تو گفتند نه حقا نگفتند
که از گفتن صفای سینه باشد چو دقیانوسی و دیرینه باشد
هرآن شعری که عمر نوح دارد چو عیسی کی همه تن روح دارد
خوشی در سلک کش درّ سخن را به معنی نو کن این جان کهن را
چه گر از قصه گفتن عار داری ولیکن عالمی اسرار داری
تو منگر قصه، اسرار سخن بین سخن گفتار و گفتار سخن بین
به غایت حق تعالی خوب گوید حدیث یوسف و یعقوب گوید
که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد یکی عاشق ز معشوقی چنین شد
حدیث هر دو تن گر بیش خوانی ازآن حق گفت تا بر خویش خوانی
تو نیز این را فسون ساز و بهانه توان دانست افسون از فسانه
سخن گفتن چو بر جایی توان گفت بلاشک بایدت این داستان گفت
جهانی راز داری در میان آر همه در لفظ کوش و در بیان آر
که گر یک بیت بنشیند به جایی همه کارت برآید از دعایی
چو من زان دوست پاسخ این شنیدم شدم شوریده چون شیرین شنیدم

چو بر من الحق او حق داشت بسیار
پذیرفتم سخن زان مرد هوشیار

قلم را سر برون دادم ز پنجه
بماندم همچو کاغذ در شکنجه

چه می‌گویم که هر بیتی که گفتم
چو گل از شادی او برشکفتم

نهادم سر به کاغذ بر شب و روز
قلم راندم به دُرّهای شب‌افروز

حکایت گفتم و دوشیزه گفتم
معانی گفتم و پاکیزه گفتم

قرین نور پاک آن پاک‌رایی
که این گوینده را گوید دعایی

در پرداختن این داستان

الا ای جوهر قدسی کجایی
نه در عرش و نه در کرسی کجایی

نه در کونین ونه در عالمینی
که سرگردان بین‌الاصبعینی

گرت نقد است دنیی دین تو داری
یکی دلدار بر سیمین تو داری

پس آن جامی که گویم این سخن دان
تو آن می بی‌خودی خویشتن دان

چو کار افتاده و محرم تو باشی
اگر دل گویمت آن هم تو باشی

اگر من شعر سازم جامهٔ راز
تو مرد راز شو جامه بینداز

کنون گر تو چنین کردی که گفتم
فشانم بر تو هر درّی که سفتم

رفیقی داشتم کو حاصلی داشت
به جان در کار من بسته دلی داشت

مرا گفتا چو خسرونامه امروز
فروغ خسروی دارد دل‌فروز

اگرّ چه قصه‌ای بس دلنواز است
چه گویم قصه کوته بس دراز است

اگر موجز کنی این داستان را
نماند هیچ خسار آن بوستان را

چو اندر راز قشر و مغز باشد
همه روغن گزینی نغز باشد

دگر توحید و نعت و پند و امثال
که خسرونامه را بود اول حال

چو در اسرارنامه گفته‌ای باز
دو موضع کرده‌ای یک چیز آغاز

اگر چه اوستادانی که هستند
ره توحید و نعت و پند جستند

ولیک اندر سخن گفتند از آن دست
نهانی نیست می‌بین تا چنان هست

ترا داده است این قوت خداوند　　که در توحید و نعتت نیست مانند

اگر توحیدی و نعتی بگویی　　جزای آن ترا بس این نکویی

چو او در حق این قصه نکو گفت　　چنان کردم همی القصه کو گفت

برون کردم از آنجا انتخابی　　برآوردم ز یک‌یک فصل بابی

خدا را نعت و توحیدی بگفتم　　ز هر در دُرّ حکمت نیز سفتم

اگر چیزی ترازش را زبان داشت　　بگردانیدم از طرزی که آن داشت

سخن بعضی که چون زر نامور شد　　در آتش بردمش تا آب زر شد

مصیبت‌نامه کاندوه جهان‌ست　　الهی‌نامه کاسرار عیان‌ست

به داروخانه کردم هر دو آغاز　　چه گویم زود رستم زین و آن باز

به داروخانه پانصد شخص بودند　　که در هر روز نبضم می‌نمودند

میان آن همه گفت و شنیدم　　سخن را به ازین نوعی ندیدم

اگر عیبی بود، گر عیب پوشی　　چو تحسین نکنیم باری خموشی

مصیبت‌نامه زاد رهروان‌ست　　الهی‌نامه گنج خسروان‌ست

جهان معرفت اسرار نامه است　　بهشت اهل دل مختارنامه است

مقامات طیور اما چنان‌ست　　که مرغ عشق را معراج جان‌ست

چو خسرونامه را طرزی عجیب‌ست　　ز طرز او که و مه را نصیب‌ست

کنون بشنو سخن تا راز گویم　　ز مغز قصه معنی باز گویم

که در هر نقطه صد معنی نهان‌ست
ولی در چشم صاحب‌دل عیان‌ست

آغاز داستان

الا ای بلبل دستان زننده　　گهی جان بخش و گه بر جان زننده

چو یوسف رویی و داودی آواز　　زبور عشق چون بلبل کن آغاز

چو در افسانهٔ گل بایدت بود　　هزار آوا چو بلبل بایدت بود

ز بلبل بی‌قراری بیش داری　　که شرح عشق گل در پیش داری

چو تو تیغ زبان داری گهربار	بیا ای ابر روحانی گهر بار
سخنگویی که برد اندر سخن گوی	سخن گویی چنین کرد آن سخنگوی
که شاهی بود گیتی زیر فرمانش	همه عالم مسلّم چون سلیمانش
سپهرش بود دارالملک شاهی	ولی او آفتاب ماه و ماهی
چو خورشیدی به صد تعظیم می‌گشت	میان برج هفت اقلیم می‌گشت
توان گفتن بسی هر جنس و فصلش	کز اجداد سکندر بود اصلش
جهان را چون سکندر پادشه بود	ز سر تا پای رومش پر سپه بود
ز بس لشکر، چنان افتاد رایش	که هر سالی دو موضع بود جایش
میان بحر بودش یک جزیره	همه گنج شه آنجا بد ذخیره
یکی ایوانش بودی سر به عیوق	که نرسیدی به اوجش چشم مخلوق
همایی بر سر قصر سرافراز	که کردی با دونسر چرخ پرواز
به شادی پادشاه آنجا نشستی	به هر سالی سه ماه آنجا نشستی
چو فصل سال نامعلوم گشتی	به کشتی نوح دین تا روم گشتی
به سنبل نیز قصری داشت عالی	که کم بودی ز گلرویانش خالی
به حق چون شهریار بحروبر بود	گهش در بحر و گه در بر سفر بود
به صدق آمد جهان جان مطیعش	که ترسا بود و روح‌الله شفیعش
مپرس از عدل او در کشور روم	و گر نامش بپرسی قیصر روم
ز عدل او همه کشور چنان بود	کز آبادی زمین چون آسمان بود
چو عدل و داد بودش کار و پیشه	به عدل و داد فرمودی همیشه
ز بس کو در جهان داد و دهش کرد	جهان تندخو را خوش‌منش کرد
چو بر حق بود، بی‌دینی نیاورد	به ناحق خونی را بینی نیاورد
نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت	نه بومی را یکی ویرانه بگذاشت
اگر یک طفل پر زر کرده طشتی	به گرد کشور قیصر بگشتی
ز بیم شه نبودی یک دلاور	که پرسیدی که این خاک‌ست یا زر
چنان عدلش گشاده داشتی دست	که دست باد بر سنبل فرو بست

که از بیمش نکردی باد گردی
کلاه گل ربودن ترک کردی

اگر بادی بجستی از درشتی
ندانم تا چراغی نیز کشتی

اگر چه پیلتن را بود زوری
نیازردی ازو بر خاک موری

اگر چه بود علای پادشایی
سخن گفتی به لطفی با گدایی

ازآن زیباست شه را شهریاری
که در شاهی کند درویش‌داری

ترا از خلق خوش نبود زبانی
چو زر ندهی مکش باری زبانی

زبانی کاب زر از وی چکیده است
جهانی بندهٔ بی‌زر خریده است

میان زیرکان شاه گرامی
به عدل و خلق گیرد نیکنامی

مکن ظلم و ز من دار این سخن یاد
بترس از آه پیران کهن‌زاد

نه شمشیر آن تواند کرد و نه تیر
که در وقت سحر آه دل پیر

اگر تو پادشاهی همچو خورشید
مکن یک ذره را از خویش نومید

شه قیصر که بودش عدل و دادی
نکردی ظلم و داد عدل دادی

سپاه او درون هر دیاری
برون از تنگنای هر شماری

مه نو گشته طغرای وزیرانش
عطارد را خط آموزد دبیرانش

حکیمانش ز دل تقویم کرده
به فکرت نه فلک تقسیم کرده

ز گنجش گنج قارون صدقه‌ای بود
کلید گنج او را حلقه‌ای بود

ز عدلش چشم‌های فتنه در خواب
ز جودش ابر گریان بحر غرقاب

به هر کشور که شه لشکر کشیدی
در آن کشور کسی لشکر ندیدی

ظفر بودی یزک دار سپاهش
فلک کردی زمین‌بوس کلاهش

چه گر بودش مراد و شادکامی
نبودش هیچ فرزند گرامی

شه آزاده چون دلداده‌ای بود
که جانش بستهٔ شهزاده‌ای بود

نبودش پیشگه را شهریاری
که تا بودی پس از وی یادگاری

یکی را دل به جان آید ز فرزند
یکی را جان به فرزند آرزومند

یکی در آرزوی بچه پیوست
یکی را ده بچه، یک نان نه در دست

عجب کاری که کار جرخ گردونست
که هرکس را ازو رنجی دگرگونست

همی مردم اگر هستش و گر نیست بجز غم‌خوردنش کاری دگر نیست
بقای ما بلای ماست ما را که راحت درفنای ماست مارا
شبی از اندیشهٔ درّ شب افروز حکیمان را بر خود خواند یک روز
بدیشان گفت از درجی که گردونست نصیب هر کسی درّی دگرگونست
چو من شاهی که زیر این کهن دیر به شاهی می‌زنم بانگ ولاغیر
به خدمت ربع مسکون در سجودم به عشرت سبع دریا عشر جودم
اگر گردون به کام من نگردد نگردد تا غلام من نگردد
چنان از اخترم فالی بلند است که چشم بد بر آتش چون سپند است
چنان از دور گردون بانصیبم که هر کو غم خورد آید عجیبم
کند در دست شستن همت من بهشت عدن را طشتی مثمّن
ز کوثر آب آرد حور عینم نهد کرسی ز چرخ هفتمینم
چو خشمم خط سوی دوزخ نویسد جوابش نام او بر یخ نویسد
چو رایم در اسد خورشید گردد دلم آیینهٔ جمشید گردد
اگر بر خود بپیچم ز آتش خشم ز بیمم آتش آرد آب در چشم
اگر گرمیم بیند دوزخ از شرم فتد در سردسیری با دلی گرم
چو رایم در اسد آمد علم زد اسد شیر علم شد تا که دم زد
به جان من که گر جوید جهان جنگ ز لشکر بر جهان آرم جهان تنگ
خطای ترک در من دایم آمد خطا گفتم صوابم خادم آمد
چنان بختم ز بیداری پرآب‌ست که فتنه زیر بختم مست خواب‌ست
کجا در خواب بیند چشم جانی به بیداری چو بخت من جوانی
جوانی دارم و ملک سلیمان چو فرزندی ندارم چیست درمان
مرا باید که چون من بر نهم رخت مرا تاجی بود کو را دهم تخت
کنون از قعر این نه طاق دوّار که دریایی روانست و نگونسار
چو غواصان بجویند آشنایی مگر دریا کنار آید ز جایی
خردمندان دهودو برج افلاک زدند از آسمان بر تختهٔ خاک

وز آن پس عنکبوت هر سطرلاب / شد از خورشید چارم پرده برتاب

چو روی عنکبوت از تف اثر یافت / دو چشم ثقبه از پرده خبر یافت

چو تار عنکبوتی بود گردون / ز ثقبه شد به طالع وقت بیرون

تو گفتی ثقبه زیرش نور روشن / به هم چون سوزنست و چشم سوزن

سوی خورشید عیسی کرد اشارت / که سوزن را به ترسا بر بشارت

که خواهد خاست شه را شاهزادی / همایون طلعتی فرخ‌نژادی

یکی گوهر که در سلک زمانه / سخن منظوم گوید جاودانه

به دانایی زر افشاند چو آتش / چگونه آتشی چون آب زر خوش

چنان واقف شود بر سرّ افلاک / که افلاکش نهد رخساره بر خاک

به شاهی چون قبا پوشد شه نو / کله بنهد به پیش او مه نو

چنان دست افتد از مردی به حالی / که رستم آیدش چون پیر زالی

چنان بخشد عطا آن نافهٔ مشک / که دریا آیدش چون چشمهٔ خشک

چنان زیبا بود مصر جمالش / که یوسف بر کشد نیل کمالش

ولی این هفت میدان جفاکیش / نهد استانهٔ سختش فرا پیش

چو برخیزد ز پیش آن آستانه / از آن پس راست بنشیند زمانه

چو شه را در دل آمد این بشارت / دلش گفتی که شادی کرد غارت

شه از شادی دلی چون عقل کل کرد / حکیمان را دهن پر زر چو گل کرد

زر و سیم و گهر چندان فشاند او / که بر چیننده درماند و بماند او

بدان بنشست تا از نقطهٔ کار / چه نقشی افکند نو چتر پرگار

شگفتی در پس پرده فراوانست / نمی‌دانی ولیکن بر تو آسانست

اگر آن بر تو تابنده نبودی

دلت چندین پراکنده نبودی

***

کنیزی بود قیصر را در ایوان / که بودش مشتری هندوی دربان

نبودی آدمی در روم و بغداد / به زیبایی آن حور پری‌زاد

لبش جان‌داروی دلبستگان بود
مفرح‌نامهٔ دلخستگان بود

دهانش پر شکر چون نقل‌دانی
چه گویم پستهٔ چون ناردانی

هزاران خوشهٔ مشکین به مویش
چو خوشه سرکشیده گِرد رویش

ز مشک تازه یک‌یک موی شسته
به آب زندگانی روی شسته

ز ابرو طاق بر گردون فکنده
ز گیسو مشک بر هامون فکنده

حریر عارضش نرمی خز داشت
رخش گلنار و گل را رنگرز داشت

در ایوان شد شه قیصر به شبگاه
نشسته بود آن بت روی چون ماه

چو شاه آن چهرهٔ زیبای او دید
دل خود مست یک‌یک جای او دید

به چربی گفت جانا در برم کش
به نقدی بوسه‌ای دو بر سرم کش

کنیزک پیش شاه برجست از جای
نهادش همچو گیسو روی بر پای

شه از قندش شکر را بار می‌کرد
شکر می‌خورد و دیگر کار می‌کرد

چو شه بر تل سیمین برد خیمه
شد از یاقوت، دُرج دُر دو نیمه

در آمد آب گرم از باد گیری
شکر در لب گداخت و ریخت شیری

چو شیر و شکرش هر دو به سر شد
کنیزک یکسر از شه بارور شد

پس از یک هفته کاری بود رفته
که شه شد دور از آن ماه دوهفته

برون شد از جزیره همچو بادی
که پیکی در رسیدش بامدادی

که کافر عزم شهر روم دارد
بترسا قصد نامعلوم دارد

شه آن بت را رها کرد و برون شد
به دریا رفت و زو صد جوی خون شد

چو اسکندر به آب زندگانی
به سنبل آمد آن جمشید ثانی

سپه چون مور جمله زیر فرمان
شه قیصر به کردار سلیمان

در و دشت از سپاه او سیه شد
ز بیم شاه رنگ از روی مه شد

در آهن غرق کرده همچنان سُم
مگر چشم از دو گوش اسب تا دم

سپه چون کوه می‌شد فوج بر فوج
چنانک از روی دریا موج بر موج

ز لشکر پشت ماهی شد شکسته
شکم را باز بر آورد خسته

نمی‌افکند جوشن بیم آن بود
ولیکن پای گاوی در میان بود

چو قیصر رفت آن زیبا کنیزک   بنازیدی به فرزندی مبارک
که گر من مادر فرزند گردم   چو شاخ سبز نیرومند گردم
چو شاخ سبزم آرد میوه در بار   ز بی‌برگی برون آیم به یکبار
و گر بی‌میوه شد شاخ سرافراز   بسوزد تا بماند بارکش باز
کنون بنگر که چرخ حقه کردار   چگونه مهره گردانید در کار
شه قیصر یکی خاتون زنی داشت   که دل از رشک او ناروشنی داشت
کنیزک بود ملک خود هزارش   وزآن صد خادم و صد پیشکارش
ز قارون کم ندیدی نعمت خویش   ز قیصر بیش دیدی حرمت خویش
رخی چون ماه داشت آن دانهٔ دُر   به مه در ننگرستی از تکبر
ز شیرینی چو شکر تلخ کُش بود   جهان بر وی ز شیرینی ترش بود
ز کار آن کنیزک آگهی داشت   همی بر کار او اندیشه بگماشت
که گر او را ز قیصر بچه آید   همه کار منش بازیچه آید
ز گردون برتری جوید دماغش   به پیش آفتاب آید چراغش
شود از ترمزاجی پای‌کوبی   ببندد دست من بر خشک چوبی
چو من این دم ز آتش دود بینم   گر این آتش نشانم سود بینم
چو چوبی را توانی ساخت تختی   اگر تو خوار بگذاریش لختی
به غفلت چون برآید روزگاری   شود آن چوب تخت آنگاه داری
خرد را رهنمون باید گرفتن   چنین کاری کنون باید گرفتن
چو یاری خواهی از یاری که باید   به وقت خویش کن کاری که باید
کنیزی را بر خود خواند بانو   که درمانی بساز و گیر دارو
به حلوا کن همی داوری این درد   شکرلب را بده حلوا و برگرد
مگر زین دارو آن مرغ سبکدل   بیندازد بچه چون مرغ بسمل
کنیزک همچو گردن پشت خم داد   چو صبحی خنده زد و آنگاه دم داد
که گر دارد رخم چون غنچه آن ماه   چو گل خونش بریزم بر سر راه
بگفت این وز پیش آن فسونگر   پری‌رخ شد برون چون حلقه بر در

چو شد بیرون بکرد اندیشه آن ماه	نداد آن گفت را در گوش دل راه
که گر امروز گیرم سست این کار	به صد سختی شوم فردا گرفتار
نباید کرد بد با بی‌گناهی	نباید کند خود را نیز چاهی
گنه نبود بتر زین در طبیعت	مکن با بی‌گناهی این صنیعت
دل قیصر اگر گردد خبردار	مرا در خون بگرداند چو پرگار
ز قفل غم دلش در بند آمد	به پیش مادر فرزند آمد
که از خاتون شنیدم پاسخ امروز	که داری در شکم دُری شب‌افروز
مرا از درد تو فرمود بانو	که آن دُر را فرود آرم به دارو
دل من بسته دارد با خدا کار	نیم ایمن بی‌وفایی را وفادار
چرا با کودکی گردم فسون‌ساز	که گردد آن فسون آخر به من باز
دلی کو خویش را نبود نکوخواه	بزودی چشم بد یابد بدو راه
کنون من راز خاتون با تو گفتم	بسی از پرده بیرون با تو گفتم
ز کار تو غمی بسیار خوردم	ز تو بر جان خود زنهار خوردم
چنان باید که فرمانم بری تو	بکوشی تا ز فرمان نگذری تو
ترا در خانهٔ خود جای سازم	ز رویت خانه شهرآرای سازم
بیندازم ترا در خانه بستر	بیایم چون قلم پیش تو بر سر
بسازم کار تو پنهان ز خاتون	که تاگل بشکفد از غنچه بیرون
چو گل بشکفته شد بر گیرم او را	کجا من با دو پستان شیرم او را
ازین شهرش به شهر خود برم من	به شیر و شکرش می‌پرورم من
چو بالا گیرد آنگه بازش آرم	بر قیصر به صد اعزازش آرم
که گر اینجا بماند این گل نغز	زند خاتون ز رشکش خار در مغز
شد آبستن از آن اندیشه بی‌خویش	چو مستسقی شکم بنهاد در پیش
نمی‌دانست آن آبستنی شاه	که شب آبستن‌ست و طفل در راه
چو بشنود این سخن تن زد زمانی	گشاد از پسته چون شکر زبانی
برآن زیبا کنیزک آفرین کرد	که منشیناد بر تو از زمین گرد

چو دور چرخ بادا زندگانیت   مبادا چرخ بی‌دور جوانیت
ترا من ای کنیزک، گر چه خامم   دلم می‌سوزد از جانت غلامم
ز دولتگاه جان دلداریت باد   ز عمر خویش برخورداریت باد
کسی کز نیکویی دارد نصیبی   نکو خواهی ازو نبود غریبی
ترا گر این سخن ناگفته بودی   خراج گور بر من رفته بودی
کنون کاری که می‌خواهی به جا آر   مرا زین سرنگونسازی به پا آر
کنیزک برد او را سوی خانه   یکی معجون برآمیخت از بهانه
در آن خانه پر از خون کرد طاسی   نهاد این کار را بر خون اساسی
ز خون پر کرده طاسی می‌نهادند   که عشقی را اساسی می‌نهادند
تو هم در طاس گردون سرنگونی   نمی دانی که سر در طاس خونی
گر آن خون بایدت دل بر شفق نه   فلک بر خون رود، جان بر طبق نه
کنیزک شد سوی کدبانوی خویش   به شادی شکر گفت از داروی خویش
که دارو دادم و خون شد روانه   زهی دارو که در خون کرد خانه
شنود آن قول خاتون مکر نشناخت   چو چنگش در درون پرده بنواخت
بدو گفت آنچه باید کرد کردی   کنون درمانش کن گر مرد مردی
چو خون خصم در گردن نشاید   به یک دارو دو خون کردن نشاید
کنیزک باز گشت و چون گل از خار   به پیش طاس خون آمد دگر بار
نشست و ماجرا از دل ادا کرد   بسی بر جانش آبستن دعا کرد
کنیزک پرده‌دار کار او شد   چو مه در پرده خدمتکار او شد
به شیر و شکرش پروانه می‌داد   چو شهدش تربیت در خانه می‌داد
چو زن را نوبت زادن در آمد   ز غنچه گل به افتادن درآمد
گلی بشکفت همچون نوبهاری   که حسنش ماه را بنهاد خاری
چو آمد بر زمین آن سرو دلخواه   خجل در پرده شد بر آسمان ماه
چنان پاکیزه و بازیب‌وفر بود   که خورشیدی ز جمشیدی دگر بود
چو جان آمد عزیز از مصر شاهی   چو یوسف نیل چرخ از شرم ماهی

اگر چه کودک یکروزه بود او به تن یکساله‌ای را می‌نمود او
چنین دانم که از دریای عنصر نظیر او نخیزد دانهٔ دُر
چو مادر دید ماه و سرو باغش جهان روشن شد از چشم چراغش
بسرو می‌کرد نام آن دلستان را که باشد پارسی خسرو زبان را
کنیزک گفت کاکنون وقت آنست که رفتن به بود، کار این زمانست
به شهر خود برم این دلستان را چو جانست او بکوشم سخت جان را
که می‌دانست کان گل را به ناچار گلی در آب خواهد بود پرخار
دُری کان از صدف آمد به صد ناز به دریا افکند خاتون به سر باز
به زهر آن نوش لب را چاره جوید به دارو درد آن مهپاره جوید
بسی بگریست مادر از پس او که بود آن مادر بی‌کس کس او
ولی چون کار سخت افتاد، ناکام چو مرغی ماند بی‌دردانه در دام
اگر ما روز و شب تدبیر سازیم همان بهتر که با تقدیر سازیم
سپر چون نیست یک تیر قضا را رضا ده حکم و تقدیر خدا را
کنیزک دل از آن بنگاه برداشت به کشتی در نشست و راه برداشت
دو گنجش بود در کشتی نهاده یکی از زر دگر از شاه‌زاده
دو خادم نیز خدمتکار بودند که چون کافور و عنبر یار بودند
درآمد باد و ابری سخت ناگاه بگردانید کشتی قرب یک ماه
به بی‌راهی بسی کشتی نگون کرد به آخر سر به آبسکون برون کرد
کنار بحر جمعی کاروان بود شکر لب همچو شمعی در میان بود
مگر آن کاروان می‌شد به اهواز به همراهی ایشان گشت دمساز
روانه شد چنان کز باد خاکی بسه زیر محمل او بیسراکی
زهر منزل به هر منزل همی شد سبک می‌شد از آن کز دل همی شد
شبی تیره جهانی آرمیده سیاهی در پلاس شب دمیده
زمینی بود بگرفته سیاهی فکنده قیر بر مه سایگاهی
همه شب شب سیاهی می‌سرشتی شتر در شب سیاهی می‌نوشتی

شبانروزی به ماهی ره بریدند / سر مه رهزنان در راه دیدند
به گرد کاروان بس حلقه کردند / ز حلق آن حلقه در خون غرقه کردند
مگر دزدی که خون بی‌باک می‌ریخت / ز حلق دایه خون بر خاک می‌ریخت
بسی از درد دل آن دایه بگریست / که بی من چون بود این طفل را زیست
ندارم از جهان جز نیم جانی / دهید این نیم جان را نیم نانی
که تا هر کار کان آید ز دستم / بدان رغبت نمایم تا که هستم
چو بس بیچاره می‌دیدند او را / به جان آخر ببخشیدند او را
به ره در با خودش بسیار بردند / ز بیمارش بسی تیمار خوردند
چو خوزستان پدید آمد از دور / شکر را سر به ره دادند رنجور
کنیزک ماند با آن بچهٔ خرد / برهنه پای و سر بر دست می‌برد
گرسنه بی‌سروسامان بمانده / ز جان سیر آمده حیران بمانده
طمع ببرید از دور جوانی / چو پیری ناامید از زندگانی
ز دست روزگارش پای در گل / ز چرخ بی‌سروپا دست بر دل
چو ابری بر رخ صحرا بمانده / چو باران اشک بر صحرا فشانده
ز نرگس، روی آن صحرا فرو شست / ز اشک او گل از صحرا برون رست
ز خون چشم، صحرا کرد پر گل / جهانی درد صحرا کرد بر دل
دلش از صحن آن صحرا برون بود / تنش وابستهٔ صحرای خون بود
ز خون هر سنگ صحرا کرد گلگون / دل هر سنگ صحرا گشت ازو خون
به زاری چشم بر صحرا نهاده / وزو فریاد در صحرا فتاده
در آن صحرا ز ابر افزون گرسته / وزو هر سنگ صحرا خون گرسته
در آن صحراش یک گرگ آشنا نه / ز صحرا در دلش جز تنگنا نه
چو تنگی دید در صحرای سینه / ز سینه ریخت بر صحرا خزینه
بسی سودا به صحرا خواست آورد / ولیکن همچو صحرا کاست آورد
به آخر شش شبانروز آن دل‌فروز / قدم می‌زد به ره تا هفتمین روز
چو پیدا گشت از ایوان چارم / به روز هفتمین سلطان انجم

ز چــرخ نــیلگون آیـینهٔ خـور | سـپیده سـرمه ریـخت از مـهبط زر
چـنان آن گـوی زر زیـر عـلم شـد | کـه لوح مـه ز تـیغ او قـلم شـد
بـه خـوزستان رسـید آن تـنگ شکّـر | گـرفته شـیرخـواری تـنگ در بـر
بـه ره در مـنظری پـر کـار مـی‌دید | یکـی ایـوان فـلک کـردار مـی‌دید
چـنان از دور آن ایـوان نـمودی | کـه جـفت طـاق نـوشروان نـمودی
دکـانی بـود پـیشش سـرکشیده | فـلک بـا بـام او سـر در کشـیده
کـنیزک سـخت سستی داشت در راه | به دکانی برآمد چون بـه شب ماه
ز رنـج شـیر و تـفت آشکـاره | بـنالید آن شکـرلب شـیرخـواره
کـجا بـرگ گـلی را تـاب بـاشد | کـه در شـهری شکـر بی‌آب بـاشد
بـه سسـتی سـیمبر از بـر بـیفتاد | زبـانش پـیش در از در بـیفتاد
ز نـرگس روی زر پـر سیم کـرد او | دل پـر خـون بـه حـق تسلیم کـرد او
چو کاری سخت آمد پیش مخروش | سـبک کـن حـلقهٔ تسلیم در گـوش
دلی دربـند تـا وقـتش در آیـد | تـرا زان حـلقه درهـا بـرگشاید
کـه حـق یک در نـبندد مـصلحت را | کـه صـد نگشـایدت صـد مـنفعت را
شـه آن نـاحیت را بـود بـاغی | ز خـوضش چشـمهٔ گـردون چـراغـی
بـه خـوشی بـاغ در عـالم عـلم بـود | مگـر آن بـاغ خـوش، بـاغ اِرم بـود
کـنیزک بـر در آن بـاغ خـفته | دلش بـیدار و عـقل و هـوش رفـته
بـرون آمـد از آن در بـاغبانی | گـلی تـر دیـد پـیش گـلستانی
کـجا مِـه‌مرد بـود آن مـرد را نـام | جـوانـمردی او را کـهتر ایـام
در آن نـزدیک طـلفی مـرده بـودش | جـهان پـیر جـانی بـرده بـودش
مـصیبت‌خورده مـرد از بـاغ مـی‌رفت | ز درد طـفل دل پـسر داغ مـی‌رفت
زن مِـه‌مرد بـا او بـود هـمراه | ز طـفل رفـته انـدر نـاله و آه
جـهان آن طـفلشان افکـند در سـر | کـه تـا ایـن طـفل را گـیرند در بـر
چـو دیـدندش چـنان بـر در بـمانده | مـهی مـاه نـوش در بـر بـمانده
بـدو مِـه‌مرد ظـنی بس نکـو بـرد | بـه کـهتر خـانهٔ خـویشش فـرو بـرد

نشست القصه مرد و زن سخنور	بپرسیدند حال آن سمنبر
سمنبر گفت حال من دراز است	نمانده آب و یک نانم نیاز است
که این گلرخ ز بی‌شیری مادر	گدازان شد ز بهر شیر و شکر
توانم دید خود را خاکساری	نیارم دید بر فرقش غباری
بشد مِه‌مرد حلوا برد و نانش	که طفلش مرده بود این بود و آنش
تو هم ای مرد مرده باش از پیش	که تا حلوا رسد از تو به درویش
چو حلوا خوردن تو بیش گردد	شود خون و سزای نیش گردد
چرا حلوا به شیرینی کنی نوش	که خون آرد به شیرینیت در جوش
ز حلوا کی بود روی سلامت	که حلوا در قفا دارد حجامت
درونت دوزخ‌ست ای مالک خویش	طبق دارد ز جسمت هفت بندیش
گر آرندت طبق با نان ز مطبخ	طبق با نان در اندازی به دوزخ
به هر گندم که خوردی بی‌حسابی	دلت را با بهشت افتد حجابی
شکم چون دوزخی با هفت در دان	درو هر وادیی وادی دگر دان
ازآن یک وادیش پیشان ندارد	که حرص آدمی پایان ندارد
اگر معده نبودی غم نبودی	خصومت در همه عالم نبودی
شنودی قصهٔ حلوا و نان را	بسست این زلّه کن این را و آن را
کنیزک چون بسی حلوا و نان خورد	دلش شد گرم و تن زنهار جان خورد
عرق همچون گلاب از وی روان شد	دو گلبرگش چو شاخ زعفران شد
دو چشمه خشک باز آمد ز پستانش	دو چشمهٔ چشم بگشاد از نم آنش
ز بیماری درآید کوه از پای	چه سنجد کاه برگی بادپیمای
به رنجوری شکر شیرین نیاید	که لب را از شکر تلخی فزاید
بتر از تن شکستن زحمتی نیست	ورای تندرستی نعمتی نیست
دو نعمت را مکن در شکر سستی	یکی امن و دگر یک تندرستی
چو در باغ آن سمنبر گشت بیمار	بماند آن باغبان در رنج و تیمار
به زن گفت ای غلام تو زمانه	نهان دار این کنیزک را به خانه

که تا گر این کنیزک زار میرد / دلم این طفل را دلدار گیرد
که هرگز در همه روی زمین من / ندیدم ماهرویی مثل این من
ببینی گر بود از عمر بهره / که چون زیبا شود این ماه‌چهره
بدین روی و بدین منظر که او راست / به ماهی و به سروی ماند او راست
به جان خواهم که کارش را کنی ساز / نگیری زین شکرلب شیر خود باز
زنش گفتا به جان فرمان برم من / که گر این طفل بردم جان برم من
چنان در پرده پنهان دارم این راز / که نتواند شدن از پرده آواز
ز زیر پرده این دُر شب افروز / نگردد آشکارا گر شود روز
چو نور دیده او را راز دارم / به زیر هفت پرده‌ش باز دارم
زن بد را مده نزدیک خود جای / که مردان از زن نیکند بر پای
بسی بهتر بود در کنج خانه / عیال نیک از گنج و خزانه

چومرد نیک را زن سازگار است
همه کارش بدان زن چون نگار است

***

کنیزک را چو وقت مرگ آمد / درخت عمر او بی‌برگ آمد
جهانش دستکاری خواست کردن / طریق کژنمایی راست کردن
هنوز آن روی چون گل ناشکفته / گل او خواست شد در گل نهفته
چو مرگ آمد دلش برخاست از درد / که شد خورشید عمرش ناگهان زرد
کنیزک بر جوانی زار بگریست / ز جور چرخ کج‌رفتار بگریست
زن بِه‌مرد را گفت ای گرامی / سر آمد بر دل من شادکامی
جهانم می بنگذارد چه سازم / که پیش آمد رهی دور و درازم
صلای عمر من در داد ایام / به جای مرگ بنشینم سرانجام
بسی رفتیم و چون ره بس دراز است / که می‌داند که چندین راه باز است
ندیدم شادی و غم بی‌شمار است / چه گویم چون نه دل نه روزگار است
ولی این کودک نیکولقا را / نگهدارید از بهر خدا را

که این طفل گرامی شاهزاده است
ز شاهی در گدایی اوفتاده است

سزد از ترک خورشیدش غلامی
که قیصرزاد روم است این گرامی

خدا را دارد این طفل و شما را
گواه این سخن کردم خدا را

سپردم با شما او را به صد ناز
که تا فردا سپاریدش به من باز

ندارد هیچ کس خصمش، خدای‌ست
کنون این کار کار آن سرای‌ست

نهان در موی یک انگشتری داشت
که مُهر او نشان قیصری داشت

بدو گفت این پسر با این نشانی
اگر در خفیه با قیصر رسانی

ز رفعت سر به گردونت رساند
به نقد گنج قارونت رساند

چو هر دو این سخن را گوش کردند
تو گفتی زهر ازآن لب نوش کردند

بسی بگریستند و جای آن بود
پذیرفتند ازو و رای آن بود

کنیزک را از آن گرداب حسرت
روان شد از دو نرگس آب حسرت

چو در تلخی مردن مبتلا شد
به سختی جان شیرین زو جدا شد

فرو مرد آتش روز جوانی
برش طفلی چو آب زندگانی

چنان زین تنگنا بگذشت زود او
که گفتی در جهان هرگز نبود او

جهان پیر است اما طفل‌سال‌ست
که در پیریش طفلی همچو زال‌ست

اگر پیری نبودی طفل پیشه
نگشتی سال و ماهش نو همیشه

گل بی‌برگ را بی‌مایه بگذاشت
چه مادر چه پدر چه دایه بگذاشت

بسی دارد جهان زین دستکاری
نخواهد یافت یک جان رستگاری

اگر جان‌ست نام و گر جهانت
جهان بی‌جان کند در یک زمانت

درین عالم همه غرق جهانی
در آن عالم همه مشغول جانی

جهان را ترک گیر و خصم جان شو
ز هر دو بگذر و جان جهان شو

ز کار این زن بی‌کس زمانی
اگر مردی تو خون بگری جهانی

مثال کار عالم همچو میغ‌ست
که برقش درد و بارانش دریغ‌ست

دریغا خفته ماندی و به صد سوز
دریغا بر تو می‌بارد شب و روز

کنیزک چون جهان بر وی به سر شد
جهان جان بستد و جای دگر شد

چو زن در خاک کرد آن مهربان را
به جان پذرفت طفل دلستان را

نهادش نام هرمز طفل دلریش
گرفتش زن به بر همچو دل خویش

چو چشمش جای زیر پرده کردند
به شیروشکرش پرورده کردند

چنان پرورده شد در پردهٔ ناز
که بیرون نامدش از پرده آواز

چو در پرده بت آفاق بودی
پس او در پردهٔ عشاق بودی

چو شد آن سرو سیمین پنج ساله
به لالایی به رویش رفت لاله

چنان بی‌مثل گشت آن ماهپاره
که گشت از رشک رویش، ماه پاره

اگر من دم زنم از شرح رویش
پریشانیم بار آرد چو مویش

چو دروی یک نظر ارزید جانی
به مهرش هر نفس نازید جانی

کسی کز دور وصفش می‌شنیدی
ترنج و دست بی‌او می‌بریدی

همه کشور ازو پرجوش می‌شد
که هر کش دید ازو مدهوش می‌شد

دل مِه‌مرد از آن دُرّ گرامی
چو دریا موج می‌زد شادکامی

جهان بی‌صبح روی او ندیدی
دعا چون صبح بر وی می‌دمیدی

به خوزستان شهی خورشیدفر بود
که او را پنج ساله یک پسر بود

به نام آن مهرپرور بود بهرام
که از بهرام بهری داشت جز نام

چو هرمز بود آن شهزاده را حال
به هم آن هر دو مه بودند همسال

چو وقت آمد که آن شهزاده بهرام
شود چون مشتری در علم احکام

خدیو شهر خوزان شاه اقلیم
نشاندش پیش استادی به تعلیم

بسی همزاد او با هم نشستند
همه از جان دلی در کار بستند

ز چندان کودکان هرمز یکی بود
که عقلش بیش و عمرش اندکی بود

ز اندک عمر بسیاری خرد داشت
ز عمر خویش کاری نیک برداشت

چو هرمز لوح بگرفت و قلم زد
ز نور علم جان او علم زد

علی‌الجمله در اندک روزگاری
نماندش در هنر آموزگاری

اگر چه یک سخن چون موی بودی
ازو یک موی را صد روی بودی

چنان در بذله گفتن بی‌بدل شد
که آن بی‌مثل در گیتی مثل شد

چنان بر دادودانش شد توانا / که شاگردیش کرد استاد دانا
لغت‌ها ترکی و تازکی در آموخت / ز عبری و ز رومی دل برافروخت
چنین می‌گفت با مِه‌مرد استاد / که گاوی را فریدون حق فرستاد
به صورت فرّهٔ شاهی‌ست او را / به معنی سخت آگاهی‌ست او را
ندانم تا کجا خواهد رسیدن / کنون باری به ما خواهد رسیدن
چنان بیدار بختی گشت هرمز / که نتوان دید آن در خواب هرگز
دمی دم می‌نزد بهرام بی او / زمانی می‌نیافت آرام بی او
به شادی از دبیرستان خود شاه / بسوی باغ رفتندی شبانگاه
همه شب چون دو شاه از دلنوازی / به گرد باغ گشتندی به بازی
چو مرغ صبح افتادی به فریاد / چو جوزا هر دو رفتندی به استاد
چو از انواع دانش باز پرداخت / به تیر و تیغ و یوز و باز پرداخت
دو بازو همچو دو ران هیون کرد / به مردی شیرمردان را زبون کرد
به یک دست آسیا سنگی سپردی / نماندی گر چه فرسنگی ببردی
برافکندی به قوت گرز از مشت / قلم کردار بگرفتی به انگشت
اسد چون بر فلک می‌دید کارش / خجل می‌شد ز گرز گاوسارش
چو بر مرکب شدی چون ژنده‌پیلی / به دشواریش بردی اسپ میلی
چو تیرش از کمان یک نیم رفتی / سخن در موی با در میم رفتی
چو رفتی از کمان تیرش به تعجیل / به پیکان درکشیدی مور را میل
چو گشتی از سر مویی هدف ساز / چو مویی سر ز هم بشکافتی باز
بتاب ار تیر پرتابی گشادی / ازین عالم بدان عالم فتادی
اگر در خشم تیری در کشیدی / به چشم سوزن عیسی رسیدی
کشیدی تیر تا گوش و وزان چشم / ز گوش خود رسانیدی بدان چشم
وگر تیری زدی بی هیچ زوری / قلم کردی ز پیکان پای موری
چو تیغ نیلگون در کف گرفتی / ز تیغش بحر نیلی کف گرفتی
ز بیم تیغ او چون میغ لرزان / اجل بر تیغ رفتی خسته از جان

ز تفّ برق تیغش نامداران
سپر بر آب افکندی چو باران

چو از فتراک بگشادی کمندی
هژبران را به گردن برفکندی

چو سرپنجه زدی بر پای نیزه
ز سندان بردمیدی سنگ ریزه

چنانش نیزه گردان بود در چنگ
کزو آتش شدی سیماب در سنگ

اگر در پیش رمحش خاره بودی
به یک ساعت همی صد پاره بودی

وگر سوی فلک زوبین فکندی
به زخمی خوشهٔ پروین فکندی

چو چوگان‌گیر و میدان‌جوی گشتی
فلک چوگان و ماهش گوی گشتی

چو گوی آن ماه افکندی به ره در
مه از کویش ببردی گوی بر سر

شد آن چشم و چراغ روی آفاق
به علم و زور چون ابروی خود طاق

چنان آوازهٔ او معتبر شد
که چرخ از وی به پا آمد به سر شد

چو سال هرمز آمد بر ده‌وشش
رخش بر نه جهان بفروخت آتش

به خوبی خط زیبایش دادند
مثال عالم‌آرایش دادند

در آمد خط سبزش از بناگوش
خطش شد سبزه‌زار چشمهٔ نوش

خط سبزش که جان را قوت بودی
زمرّد رنگ بر یاقوت بودی

سر زلفش کمند جان و تن بود
لب لعلش بلای مرد و زن بود

به هر جایی که حوری سیمبر بود
ز عشق روی او رویش چو زر بود

بتی کو طوطی خطش بدیدی
دلش در بر چو مرغی می‌تپیدی

ز عشقش جمله را خفتن نبودی
ولیکن زهرهٔ گفتن نبودی

چو زیر خط نشست آن مشک ماهش
فغان برخاست از خط سیاهش

ز زیبایی که خط او بپیوست
نمی آموخت کس را بر خطش دست

چو طوطی بود خطش پر گشاده
دری در بسته و شکّر گشاده

ز سنبل در خط آمد لاله‌زارش
چو گلبرگی که باشد مشک خارش

نبودش جز تماشا هیچ کاری
کبابی و شرابی و شکاری

عجب ماندند از رویش جهانی
که چون خیزد شهی از باغبانی

چو بر گلگون نشستی روی چون ماه
فرو بستی ز بس نظّارگان راه

یکی می‌گفت هرمز آن او نیست / که شهزادی‌ست هرگز آن او نیست
یکی گفتی ازو چون، شاه خیزد / ز خوزستان چگونه ماه خیزد
چو هرمز در توانایی چنان شد / که هر مردی ز زورش ناتوان شد
به آسانی شبی آن کار کردی / که ده روز آن کسی دشوار کردی
چنان مه‌مرد بر وی مهربان شد / که مهر هرمزش مُهر روان شد
وزآنجا کاصل فرهنگ شهی بود / دل هرمز ز مهر او تهی بود
به دل می‌گفت مِه‌مردم پدر نیست / مرا در دل ز مهر او اثر نیست
نماند چهر او با چهرهٔ من / ندارد هرگز او خود زهرهٔ من

ازین غم گر چه دل پر جوش بودش
ضرورت را زبان خاموش بودش

***

الا ای پیک‌باز تیزپرواز / چو در عالم نداری یک هم‌آواز
دمی گر می‌زنی بر انجمن زن / نفس بی‌خویشتن با خویشتن زن
چو یک همدم نمی‌بینم زمانیت / که خواهد بود همدم در جهانیت
تو خود را تا ابد محرم تمامی / که هم همخانه هم همدم تمامی
بگوی این قصه و با خویشتن گوی / به خوشگویی ببر از خویشتن گوی
چنین گفت آن سخن‌ساز سخن‌سنج / که برده بود عمری در سخن رنج
که شاهنشاه خوزی دختری داشت / که هر موییش در خوبی سری داشت
سمنبر خواهر بهرام بودی / گلش اندام و گُلرخ نام بودی
بشکرخندی شکر از شرمگینی / گلش می‌خواندند از نازنینی
اگر عاقل بدیدی نقش رویش / شدی دیوانهٔ زنجیر مویش
وگر دیوانه دیدی روی آن ماه / چو عاقل آمدی زان نقش با راه
همه صورتگران صورت‌آرای / ز رویش نقش بردندی به هر جای
که نقشش بود دل را نقش بر سنگ / چو مویش برد رویش نقش ارژنگ
چو مثل نقش گل در هیچ حالی / نبود امکان نقشی و جمالی

چو نقاشان لطیفش نقش بستند | قلم بر نقش حُسن او شکستند
زبان‌ها پر ز شرح حال او بود | بر ایوان‌ها همه تمثال او بود
نبودی ماه را اندازهٔ او | ز مه بگذشته بود آوازهٔ او
کمین بر انس و جان زلفش چنان داشت | که هر موییش جانی بر میان داشت
کمان را پرّ زاغ هر دو ابروش | کشیده تا به گوش از زاغ گیسوش
هزاران قلب بشکسته بدیده | از آن مژگان صف بر صف کشیده
به رخ بر هر بتی خالی دگر داشت | ولیکن خال او حالی دگر داشت
رخ شیرینش لعلی بود در پوست | بر سیمینش سیمی بود دل‌دوست
لب جان‌بخش او را آب حیوان | شده چون صورتی بی‌جان در ایوان
دهانش تنگ شکّر لیک گلرنگ | چو چشم مردم دیده ولی تنگ
بسی در چشم مردم داشتی گوش | که سیمابش کند در چشمهٔ نوش
ولی چون رهگذر بر بسته بودی | امیدش منقطع پیوسته بودی
دهانی چون دهان همزه یک نیم | چو اقلیمی شکر در چشم یک میم
زهی ملکی که در اقلیم او بود | که عالم پر شکر از میم او بود
میان میم بی‌نون حرف سین داشت | ولی در لعل سی دُرّ ثمین داشت
چهی در سیم داشت آن سنگدل ماه | رسن افکنده مشکین بر سر چاه
اگر خود بیژن مردانه بودی | ز عشق چاه او دیوانه بودی
بلوری را که آبش زیر پل بود | غلام ساعد سیمین گل بود
به بالا بود چون سرو بلندی | نبودش هیچ باقی جز سپندی
دل عشّاق خود بود آن سپندش | که می‌سوخت آتش لعل چو قندش
شده هر موی بر حسنش دلیلی | چه چیزش بود درخور جز که نیلی
همه خوبان مصر حسن، آن نیل | کشیدندی به نام او به تعجیل
ز دارالملک حسنش داروگیری | همه چیزیش نقد الا نظیری
نظیرش بود گر خود گاه‌گاهی | همی کردی در آیینه نگاهی
ز بس کاوازهٔ او شد پدیدار | به جان گشتند شاهانش خریدار

یکی شه بود در شهر سپاهان | که بودندی غلامش پادشاهان
نه چندانی بزرگی بود او را | که بتوان گفت شرحی زود او را
گل سیراب را خواهندگی کرد | تلطف‌ها نمود و بندگی کرد
بسی نوبت زر و زاری فرستاد | به دلبر دل به سرباری فرستاد
که سوی ما فرست آن سیمبر را | که قدری نیست اینجا سیم و زر را
میان سیم و زر سازم نشستش | کلید گنج بسپارم به دستش
چو از من می‌گشاید این‌چنین نقد | ترا بی‌نسیه باید بستن این عقد
جهان را نیست شهزادی به از من | که خواهی یافت دامادی به از من
شگفت از کار گلرخ شاه شاهان | که رُست او را نباتی در سپاهان
چو سالی بگذرد پیش سپاهی | پس از سالی ببندد عقد ماهی
شه آن اندیشه در دل همچو جان داشت | ولیکن چرخ در پرده نه آن داشت
قضا را گلرخ دلبر چو ماهی | به بام قصر بر شد چاشتگاهی
تماشا را بر آمد تا لب باغ | نهادش آن تماشا بر جگر داغ
به زیر بید هرمز بود خفته | ز مستی عقل زایل هوش رفته
قبا از بر چو گل در پای کرده | خطش بر ماه شهرآرای کرده
کتان غلغلی نو در برگل | ازو غلغل در افتاده به بلبل
هزاران حلقه پیش مه فکنده | ذُوابه بر میان ره فکنده
رخی چون گل لبی چون چشمهٔ نور | چه گویم از لب و دندان گل دور
از آن چاهش که در زیر ذقن بود | چو یوسف عقل خونین پیرهن بود
سر زلفش رسن افکنده بر ماه | دل گل زان رسن رفته فرو چاه
سر آن حلقه‌های زلف پر چین | شده در گردن گل طوق مشکین
به تلخی پستهٔ شورش دلازار | به شیرینی چو شکر تیز بازار
رخش لاف جهان‌آرای می‌زد | جهان را حسن او سر پای میزد
خطی چون مشک و رویی همچو ماهی | چو گل در بر فکنده خوابگاهی
شده سرو بلندش بر زمین پست | میان سایه و خورشید سرمست

خط چون طوطیش در سایهٔ بید دم طاوس نر در عکس خورشید
خرد بر گرد راه او نشسته عرق برگرد ماه او نشسته
کمند عنبرینش خم گرفته گل صد برگ او شبنم گرفته
غم عشقش زهی سودای بی‌سود لب لعلش زهی حلوای بی‌دود
چو گل را نرگس تر بر مه افتاد دلش چون ماهتابی در ره افتاد
چو گلرخ آن سمنبر را چنان دید چو جانش آمد به روی او جهان دید
ز عشقش آتشی در جانش افتاد که دردی سخت بی درمانش افتاد
دلش در عشق معجون جنون ساخت رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت
چو در دام بلای عشق آویخت هزاران دانهٔ خون بر رخش ریخت
بدانسان غمزهٔ او دل ربودش که گفتی غمزه خون آلوده بودش
دلش در پای دلبر سرنگون شد سر خود برگرفت و رفت خون شد
چو مرغی در میان دام می‌سوخت وزان آتش چو عود خام می‌سوخت
دم سرد از جگر می‌زد چو کافور فرو می‌برد آب گرم از دور
چو ابر نوبهاری اشک‌ریزان چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان
بمانده در عجب حالی مشوش ز دست دل دلی در دست آتش
دلش صد داستان بر عشق خوانده چو شخصی بی‌خرد در عشق مانده
خرد با عشق بسیاری بکوشید ولیکن عشق یکباری بجوشید
همی بدرید جان آن سرو سرمست به جای جانش آمد جامه در دست
بزد دست و قصب از مه بیفکند کمند دل‌شکن در ره بیفکند
جهان بر چشم او زیر و زبر شد بیفتاد و ز مستی بی‌خبر شد
چگونه پر زند در خون و در گل میان راه مرغ نیم بسمل
چنان پر می‌زد آن مرغ دل‌افگار که از جان و ز دل می‌گشت بی‌کار
جهان عشق دریایی عظیم‌ست سفینه چیست عقلی بس سلیم‌ست
تو تا مشغول بیتی و سفینه از آن دریات نبود نم به سینه
دلش ناگه به دریایی فرو شد به کنج محنتش پایی فرو شد

میان آتش سوزان چنان بود   که نتوان گفت کز زاری چسان بود
چو طفلی شیرخواره تشنهٔ آب   ز رنج تشنگی جان داده در تاب
چو مرغی بی‌زبان محتاج دانه   نه بالی نه پری نه آشیانه
چو ماهی ز آب خوش بیرون فتاده   میان ریگ غرق خون فتاده
چو موری پر فکنده پای کنده   نگونساری به طاسی در فکنده
چو آن پروانه اندر پیش آتش   میان سوختن جان می‌دهد خوش
دو دیده خیره و دو دست بر دل   چو نقش سنگ پایش مانده در گل
بمانده بی کلیدی مشکل او   جگر تفته ز ره رفته دل او
به دل گفت این چه آتش بود آخر   که از جانم بر آمد دود آخر
دلم سرگشتهٔ نامحرمی شد   عروسی من اکنون ماتمی شد
برفت از دست من سررشتهٔ دل   ز دست دل شدم سرگشتهٔ دل
ز دست تو به جان آیم دلا زود   که آوردی چنین پای گل‌آلود
که داند کانچه در جان من افتاد   چگونه عقل ازو بر گردن افتاد
که داند کانچه دل بر موج خون کرد   سر آخر از کجا خواهد برون کرد
چه سازم یا کرا بر گویم آخر   که گل را باغبانی جویم آخر
چگونه ما دو را با هم توان داد   که من شهزاده‌ام او باغبان زاد
نه بتوان گفت با کس این سخن را   نه نتوان خواستن آن سرو بن را
نه دل را روی آزادی‌ست زین بند   نه گل را یک شکر روزی‌ست زین قند
نه چشم از روی وی بر می‌توان داشت   نه او را نیز در بر می‌توان داشت
اگر این راز بگشایم زمانی   به زشتی باز گویندم جهانی
بسی به گر لته در حلق مانم   از آن کاندر زبان خلق مانم
خدایا می ندانم هیچ تدبیر   شدم دیوانه زان موی چو زنجیر
اگر جان‌ست بیش اندیش در دست   و گر دل سیل خون در پیش کرده است
کمابیشی من پیداست آخر   ز خون من چه خواهد خاست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد   ز مشتی استخوان عالم نگیرد

بگفت این و به صد سختی از آن بام   فروتر شد به صد سختی به ناکام
نه یک همدم که یک دم راز گوید   نه یک محرم که رمزی باز گوید
همی شد از هوای خویش در خشم   همی گشت آه در دل اشک در چشم
از آن شد تفته اندر عشق جانش   که می‌جوشید مغز استخوانش
چو مستی تشنه‌دل پر سوز مانده   لبش بی‌آب جان‌افروز مانده
کسی لب‌تشنه پیش آب حیوان   چگونه ترک گوید ترک نتوان
چو گرداند روی از روی هرمز   ز دست دل شد آن بت روی عاجز
ز دست عشق غوغا کرد ناگاه   بدان نظاره آوردش دگر راه
دلش گردن کشید از دلنوازش   فلک آورد گردن بسته بازش
نمی آورد گل طاقت دگر بار   بشورید ای خوشا شور شکر بار
دلش در بی‌خودی شد واقف عشق   صلا در داد جان را هاتف عشق
همی زد مژه و خوناب می‌ریخت   ز بادام اشک چون عنّاب می‌ریخت
به دل می‌گفت آخر این چه حال‌ست   ز هرمز خار در پایت محال‌ست
به خوبی گر چه بی‌مثل جهان‌ست   ولی تو پادشاه او باغبان‌ست
بگو تا چون تو هرگز نازنینی   کجا جسته است زین سان همنشینی
چگونه آب با آتش شود یار   بسی فرق‌ست از طاوس تا مار
جهانداری به غوری کی توان داد   سلیمانی به موری کی توان داد
چو جان در آستینش شد دلاویز   علم زد عشق او چون آتش تیز
به هر پندی که داده بود خود را   شد آن هر پند او پندی خرد را
ازآن پس دل ز جان خویش برداشت   خرد را پیش عشق از پیش برداشت
زبان بگشاد عشق نکته‌پرداز   خرد را گوشمالی داد زآغاز
که گر چه نام هرمز روستایی‌ست   ولی بر وی نشان پادشایی‌ست
اگر هرمز ندارد نیز اصلی   ترا مقصود از اصل‌ست وصلی
چو جای وصل دارد اصل کم گیر   ز صد گونه هنر یک فصل کم گیر
چو هم نیکو بود هم خوش، گدایی   بسی خوش‌تر ز ناخوش پادشایی

تــرا روی نکـــو بـــاید نــه شــاهی / نکـــو روی‌ست او دیگـــر چـــه خــواهــی
شکـــر چـــون در صـــفت افـتاد شیرین / شکر خور، می چه پرسی از کجاست این
گـــدایـی ســرکه و شــاهی‌ست شکـــر / تــرا صـــفرا بکشت ایـــن هـــر دو بـــهتر
گـــلی تـــو او دریـــن بـــاغ‌ست بـــلبل / بســـی خـــوش‌تر ســـرایـــد بلبل از گــل
گـــلی تـــو او لبـــی دارد شکـــرریز / تـــو بـــیماری بــه شکّــر گــل درآمــیز
چـــو عشق از هـر طریقی گفت بـرهان / خـــــرد الزام گشت وعـــــقل حـــیران
اگـــــر چـــــه بـــود گـلرخ شـاهزاده / ولی شـــــه مـــات شــد از یک پــیاده
چـــو عشـق آن شـیوه شرح یـار دادی / دل او بـــــیش ازو اقـــــرار دادی
نــه زان‌ســان بـود گـل را عشـق هـرمز / کـزو زایـل شـدی چـو عـقل هـرگز
ز بس کـــالقصه دزدیـــده نگـه کـرد / جـهان بـر نـرگس سـاحر سـیه کـرد
بـــه دل مـــی‌گفت ای دل کـارت افـتاد / بـــزن جـــان را کــه او دلدارت افـتاد
ز دل تــا صـبر صـد فـرسنگ بیش‌ست / ز جـان تــا عشـق مویی راه پیش‌ست
چـه سـازم می بباید تـرک جـان گـفت / کسی کو کـاین سخن بـا او تـوان گـفت
مــــرا نــادیده مــاه و آفــتابی / شـــدم زیـــن مــاه دیـدن مـاهتابی
مـثال آن کـه جـانی یـافت دل شـد / بــه رسـوایـی مـثال مـن سجل شـد
چـــو مــن مـاهی کـه خـورشید دل‌افروز / جــهان بــر روی مـــن بـیند هــمه روز
چو من سروی کـه صـد سـرو سـرافـراز / ز قـــد مـــن کـــند آزادی آغـــاز
چـــو مـــن حـــوری کـه حـوران بـهشتی / زمـــن بـــر خشک مـــی‌رانـند کشـتی
چو من دُرّی کـه گـر دریـا زنـد جـوش / کـنم یک‌یک دُرش را حـلقه در گـوش
چـــو مـــن لعـــلی کـه یـاقوت نکـورنگ / گــرفت از خـجلت مـن قـلعه در سـنگ
چو من شـمعی کـه چـون مـن رخ‌فـروزم / چـــو شــمعی شـمعدان مـه بسـوزم
چـــو مـــن گـنجی کـه شب پـیروز گـردد / گـــر از زلفـــم طـلسم آمـوز گـردد
نـــــدارد زَهـــرهٔ آن زُهـــرهٔ مـت / کـه دانـد داشـت زیـر کـوزه‌ام دست
مـــه رخشـــنده بـــا ایـــن نـور دادن / نـــیارد کـــفش پـــیش مـن نـهادن
اگـــر چـــون صـبح بـرگردون بـخندم / ز پســــته راه بـــرگردون بـــبندم

اگر صد چرب گوی آید به حربم
به چربی بر همه خوبان بچربم

اگر زلفم بر افشاند سیاهی
نخست از مه درآید تا به ماهی

و گر رویم ببیند ماه ازین روی
نهد از آسمانم بر زمین روی

ز چشم گاومیشم شیر افلاک
شود مست و زند دنبال بر خاک

ز بوی طرّهٔ مشکین من حال
بر آید مرغ مخمل را پر و بال

هزاران جان شریک موی جعدم
چو برقی باز می‌دوزد به رعدم

کجا آرد بلوری در برم تاب
که از شرم تنم شد سیم سیماب

لبم را خود صفت نتوان که چون‌ست
که وصف او ازین عالم برون‌ست

ز تَرّی آب حیوان ناپدید است
کنه از شرم لبم ظلمت گزیده است

به لب گه جان دهم گه جان ستانم
ز خوبی هیچ باقی می‌ندانم

لبم گر باده‌ای بخشد به ساقی
از آن مستی نماند هیچ باقی

کنون با این همه صاحب‌جمالی
دل لایعقلم شد لاابالی

دلی با من بسی در پوست بوده
به جان شد دشمن من دوست بوده

به یک دیدن که دی او روی هرمز
مرا گویی ندید او روی هرگز

به خونم تشنه شد وز سینه بگریخت
ز من آن محرم دیرینه بگریخت

گهی در چین زلفش ره بدر برد
گهی راهی به هندستان به سر برد

گهی در زنگبار مویش افتاد
گهی در بند روم رویش افتاد

گهی شکر خورد آب حیاتش
گهی در خط شود پیش نباتش

گهی زان خنده مست مست گردد
گهی زان غمزه چابک دست گردد

گهی بر پستهٔ او شور آرد
گهی بر شکّر او زور آرد

گهی بر خطّ او در قال آید
گهی بر خال او در حال آید

گهی در نرگسش حیران بماند
گهی در مجلسش طوفان براند

نمی‌دانم که تا هرگز کند رای
به سوی گل چنین دل در چنین جای

ز دست این دل پرشیون خویش
همی پیچم چو دست او رنجن خویش

دل مستم اگر فرمانبر استی
بسی کار دلم آسان‌تر استی

چه کرد این دل که خون شد در بر من / که این از چشم آمد بر سر من
تو ای دیده چو خود کردی نگاهی / به سر می‌گرد در خون سیاهی
به یک نگرش بسی بگریستی تو / ندانم تا چرا نگریستی تو
کنون جز صبر، من رویی ندارم / ز صبر ار چه سر مویی ندارم
اگر از سنگ و از آهن کنم صبر / دلم را بی‌قراری بارد از ابر
به آخر چون فرو شد طاس سیماب / برآمد شاه هرمز را سر از خواب
چو شد بیدار ماه مست خفته / گل سیراب شد از دست رفته
چو زیر بید سر برداشت مویش / نهانی گل بر وزن بود رویش
ز مستی چشم می‌مالید هرمز / که فندق سود بر بادام هرگز
چو یافت از فندقش بادام او تاب / ز فندق گشت بادامش چو عناب
تو گفتی نرگسش سرخی ازآن داشت / که از خون‌ریزیش گلرخ نشان داشت
چو زلف عنبرین بفشاند از گرد / گل بی‌دل گلابی گشت از درد
چو از بستر کلاه آورد بر ماه / فلک پیشش کله بنهاد بر راه
چو دست دُرفشان بر خط نهاد او / به خون خلق عالم خط بداد او
چو موی مشک رنگ از راه برداشت / ز ناف آهوان، مشک آه برداشت
چو زلف از زیر پای آورد بردوش / بخاست از سبزپوشان فلک جوش
چو روی از گرد ره در آب شست او / هلاک ماه روشن روی جست او
چو در رفتن قدم برداشت هرمز / دل گل رفت و تن افتاد عاجز
در آمد آتش عشق جگرسوز / گرفت از پیش و پس راه دل‌افروز
گل سیراب بر آتش بمانده / گلاب از جزع بر آتش فشانده
صبوری کوچ کرده عقل رفته / دل افتاده خرد منزل گرفته
جگر خسته بصر خونبار مانده / دهن بسته زبان بی‌کار مانده
جهان بر چشم او تاریک گشته / اجل دور از همه نزدیک گشته
بهشتی زین جهان بیرون گذشته / برو سیلاب‌های خون گذشته
بدین سان مانده بود آن ماهپاره / که تا بر چرخ پیدا شد ستاره

ز طاوس فلک بنمود محسوس   مه نو چون هلال پرّ طاوس
چو مه‌رویی بود صاحب جمالی   کشندش نیل بر شکل هلالی
درین شب شکل ماه نو رسیده   هلالی بود بر نیلی کشیده
شهی در حجرهٔ چارم بخفته   به مهری ماه را در بر گرفته
یکی جاندار خونی بر سر شاه   بلی بی‌خون ندارد جان وطن‌گاه
شده در پاسبانی هندوی چست   نه او مقبل نه زو یک نیکوی رست
یکی اقضی‌القضاتی پیشگه را   مزوّر ساخته معلول ره را
بتی زانو مربع‌وار کرده   مثلث ساخته عود از سه پرده
دبیر منقلب پیر و جوانی   قلم در خط شده زو هر زمانی
عروس شب چنان پیرایه‌ور بود   که چون صحن مرصّع پر گهر بود
شب آبستن آن که در زمانی   بزاده لعبت زرین جهانی
که داند تا چرا این هر ستاره   درستی می‌نماید پاره پاره
که داند کاین همه پرگار پرکار   چرا گردند در خون سرنگونسار
فرو میرد شبش شمع چهارم   به روزش کشته آید شمع انجم
چو بسیاری برافروخت و فرو مرد   جهانی را برآورد و فرو برد
گهی مهرش جهان بفروخت بر ماه   گهی مه نیز رویی دوخت بر ماه
چو ماه او چنان مهرش چنین‌ست   بسی در خون بگرداند یقین‌ست
کنون وقت آمد ای مرغ دلارام   که گلرخ را فرود آری ازین بام
چو گل بر بام همچون خار در ماند   دلش چون حلقه‌ای زیروزبر ماند
بلا بر جان او بیشی گرفته   وجودش با عدم خویشی گرفته
به خون گشته شبیخون در گذشته   ز شب یک نیمه افزون در گذشته
به صد چشمی چو نرگس در نظاره   به گل بر، خون گرسته هر ستاره
سیه پوشیده شب در ماتم او   شفق در خون نشسته از غم او
صبا از حال گل آگاه گشته   ز تفّ جانش آتش‌خواه گشته
هزاران بلبلان نوبهاری   فغان برداشته بر گل به زاری

گل گلگونه چهره دایه‌ای داشت   که در خرده‌شناسی مایه‌ای داشت
فسونگر بود مرغی چابک‌اندیش   بدیدی حیلهٔ صد ساله از پیش
به شکلی بوالعجب کار جهان بود   که لعب چرخ با او در میان بود
اگر در جادویی آهنگ کردی   ز سنگی موم و مومی سنگ کردی
چنان در ساحری گیرا نفس بود   که شیخ نجد با او هیچ کس بود
دمی کان آتشین دم برگرفتی   اگر بر سنگ خواندی در گرفتی
زبانی داشت در حاضرجوابی   به تیزی چون لب تیغ سدابی
دل سنگین او از مکر پر بود   به غایت سخت‌خشم و نرم بر بود
چو صبح تیز بی‌خورشید روشن   دمی دم می‌نزد بی‌گل به گلشن
چو برگی دل برو لرزنده بودش   که گلرخ گوهری ارزنده بودش
چو تخت زر ز سیمین‌تن تهی دید   سراچه بی‌رخ سرو سهی دید
وطن می‌دید و گوهر در وطن نه   چمن می‌دید و گلرخ در چمن نه
در ایوان قبلهٔ جمشید می‌جست   چراغی خواست وآن خورشید می‌جست
چو لختی گرد ایوان گام زد او   قدم بر در ز در بر بام زد او
سمنبر اوفتاده دید بر خاک   ز خون نرگس او خاک نمناک
دلش با نیستی انباز گشته   ز شخصش رفته جان پس باز گشته
گسسته عقد و بسیاری گهر زآن   به خاک افکنده چشمش بیشتر زآن
ز خون دیدهٔ آن ماهپاره   شفق گشته هلالی گوشواره
سر زلفش پریشان گشته در خاک   شده توزی لعلش بر سمن چاک
دلش در بر چو مرغی پر همی زد   دمی از دل بر آن دلبر همی زد
چو دایه دید گل را همچنان زار   چو گل شد پای او پر خار از آن کار
چنان برقی به جان او در آمد   که چون رعدی فغان از وی بر آمد
گشاد اشک و بسی فریاد دربست   دلش از دست شد وافتاد از دست
ز بانگ او بتان گشتند آگاه   که هر یک می‌زدندی بانگ بر ماه
گل سیراب را در خون بدیدند   دو چشم دل ز گل در خون کشیدند

بلا دیدند و آتش بهرهٔ گل ‌ ‌ ‌ فشاندند آب گل بر چهرهٔ گل
چو هر دم آتشی در نی نشیند ‌ ‌ ‌ چنان آتش به آبی کی نشیند
چو باد صبحدم بر روی گل جست ‌ ‌ ‌ به آزادی رسید آن سرو سرمست
گل بی‌دل چو قصد این جهان کرد ‌ ‌ ‌ دو نرگس برگشاد و خون روان کرد
خیال سبزهٔ خطش عیان شد ‌ ‌ ‌ ز نرگس آب بر سبزه روان شد
چو حال خویشتن با یادش آمد ‌ ‌ ‌ ز هر یک سوی، صد فریادش آمد
سحر از باد سرد او خجل شد ‌ ‌ ‌ فلک از تفّ جانش گرم‌دل شد
برفت از هوش شکّر بار سرمست ‌ ‌ ‌ دگرباره چو بار اول از دست
گلی درخون و آتش بوده چندین ‌ ‌ ‌ چگونه تاب آرد نیست مشک این
گلاب و مشک بر رویش فشاندند ‌ ‌ ‌ نبود آن گرد از مویش فشاندند
رخش چون از گلاب و مشک تر شد ‌ ‌ ‌ گلاب از آه سردش خون‌جگر شد
بتان در نیم‌شب ماتم گرفتند ‌ ‌ ‌ ز نرگس ماه در شبنم گرفتند
به در مشک از سر گیسو بکندند ‌ ‌ ‌ به فندق ماه یعنی رو بکندند
یکی بستر بیاوردند ز اطلس ‌ ‌ ‌ به ایوان باز بردندش به ده کس
همه شب دم نزد چون صبح از ماه ‌ ‌ ‌ که تا پیک سپیده دم زد از راه
چو نو شد نوبت روز دلاویز ‌ ‌ ‌ بر آمد نعرهٔ مرغان شب‌خیز
چو پروین همچو گرد از راه برخاست ‌ ‌ ‌ ز باد سرد صبح آن ماه برخاست
چو گل برخاست دل بنشست آزاد ‌ ‌ ‌ وزآن برخاستن برخاست فریاد
چو آن گنج گهر را باز دادند ‌ ‌ ‌ به صدقه گنج زر را در گشادند
دل همچون کباب و موی چون شیر ‌ ‌ ‌ کباب آورد و شربت دایهٔ پیر
به گل گفت ای سمن‌عارض چه دیدی ‌ ‌ ‌ کزین عالم بدان عالم رسیدی
فتاده قد تو چون سرو بر خاک ‌ ‌ ‌ به گرد سرو تو توزی شده چاک
مگر توزی ز رویت ریخت در راه ‌ ‌ ‌ که توزی را بریزد پرتو ماه
زبان بگشاد گلبرگ سمن‌بوی ‌ ‌ ‌ که گر از صد زبان گردم سخن‌گوی
ز صد نتوانم ای دایه یکی گفت ‌ ‌ ‌ نه از بسیار با تو اندکی گفت

ز دل‌تنگی شدم بر بام ناکام · که ای من خاک بادی کاید از بام
سوی آن باغ رفتم در نظاره · تماشا چون گلم دل کرد پاره
گلی دیدم چمن آراسته زو · ز هر برگی فغان برخاسته زو
ز بویش بود ریحانی نفس بود · ز رنگش دیده را از لعل بس بود
از آن گل آتشی در دل فتاده است · چو آن بلبل که اندر گل فتاده است
ز شاخی بلبلی چون دید آن گل · به بی‌برگی فتاد از عشق بلبل
گهی از عشق گل آواز می‌داد · گهی دل را به خون سرباز می‌داد
گهی می‌گشت در یکدم به صد حال · گهی می‌زد به صد گونه پروبال
گهی در روی گل نظاره می‌کرد · گهی چون گل قبا را پاره می‌کرد
به آخر آتشی در بلبل افتاد · ز شاخ سبز پیش آن گل افتاد
میان خاک و خون چندان به سر گشت · که از پای و سر خود بی‌خبر گشت
مرا زآن درد آتش در دل افتاد · ز آتش دود دیدم مشکل افتاد
از آن آتش دلم چون دود خون گشت · پلی بستم ز خون بنگر که چون گشت
به یکباره دلم از بس که خون شد · به پل بیرون نشد از پل برون شد
خداوند جهان بیرون‌شوم داد · درون دل ز سر جایی نوم داد
وگرنه باز ماندم در هلاکی · چو ماهی بودمی بر روی خاکی
دو اسبه سوی رفتن داشتم ساز · فرستادم کنون ناگاه خرباز
پس آنگه دایه گفت ای گلرخ ماه · چو خورشیدی دلت شد گرم ناگاه
ندادی گوش و مستی تیز چشمی · چو خورشیدت رسید ای ماه چشمی
حدیث مرد حکمتگوی نیکوست · که چشم بد بلای روی نیکوست
ببین تا گفته‌ام زین نوع چندی · که برسوزید هر روزی سپندی
مرا جانی‌ست وان در صدق پیش‌ست · که جای صد هزاران صدقه بیش‌ست
چو شمع آسمان آمد پدیدار · ستاره بیش شد پروانه کردار
چو این زرین سپر زد بر فلک تیغ · چو جوشن شد ز تیغش بر فلک میغ
به سلطانی نشست این چتر زربفت · ز سیر چتر او آفاق پر تفت

چو شب شد روز این دُرّ شب‌افروز   به باغم گفت دل می‌خواهد امروز
بیندازید گرد حوض مفرش   که دارم سینه‌ای چون حوض آتش
ندیدم در جهان زین حوض خوش‌تر   که گویی آب او هست آب کوثر
چو من بر حوض زرین غوطه خوردم   چرا پس گرد پای حوض گردم
چو آبم برد آب حوض زین پیش   چرا می‌ریزم آب حوض زین بیش
گلاب از نرگسان صد حوض راندم   ز خجلت در عرق چون حوض ماندم
بدانسان شد دلم زین حوض فرتوت   که شد این حوض بر من حوض تابوت
که من بر حوض دیدم روی آن گل   چو آب حوض رفتم سوی آن گل
چو شد دور از کنار حوض ماهم   کنون آب از میان حوض خواهم
به گرد حوض خواهم بار گاهی   که گرد حوض خواهم گشت ماهی
کسی کو بر لب حوضی بایستاد   نظر آنگه به غواصی فرستاد
نگونسار آید او در دیدهٔ خویش   ازین حوضم نگونساری‌ست در پیش
اگر این حوض خود صد پایه باشد   به سرگشتن مرا زو مایه باشد
شکر با گل به یکجا نقد باشد   شکر بر حوض بهر عقد باشد
گلم من با شکر در بر نشستم   شکر بر حوض دیدم عقد بستم
ز حد بگذشت ازین حوضم فسانه   کنون ما و می و این حوضخانه
به گرد حوض تخت زر بیارند   می و حوران سیمین‌بر بیارند
که تا ز آواز چنگ و نالهٔ نای   به جای آید دل این رفته از جای
چرا باید زهر اندیشه فرسود   که گر شادی‌ست ور غم بگذرد زود
کنون باری چرا غمناک گردیم   که می‌دانیم روزی خاک گردیم
زمانی کام دل با هم برانیم   کزین پس می ندانم تا توانیم
یکی شاهانه مجلس ساز کردند   سماع و نقل و می آغاز کردند
برون کردند هرمز را از آن باغ   دل گل یافت چون لاله از آن داغ
سبب او بود شادی و طرب را   چرا پس برگرفتند آن سبب را
نگین حلقهٔ آن جمع او بود   ندیدند از رخ چون شمع او دود

چرا کردند از آنجا شمع را دور / که بی‌شمعی نباشد جمع را نور
چو مطرب زیر گل بستر بیفکند / ز لحن چنگ بلبل پر بیفکند
پری‌رویان دیگر همچو لاله / گرفته شیشه و جام و پیاله
پری‌رویی کزان یک شیشه خوردی / به افسون صد پری در شیشه کردی
ز پیش چارسوی مجلس ناز / منادی گر شده چنگ خوش‌آواز
چو شد آواز بیست و چار در گوش / چه بیست و سی که صد بودند مدهوش
پریزادی ز جن و انس آمد / عجب نوعی حریف جنس آمد
حریفی زهره‌طبع و آب‌دندان / چو خورشید آتشین چون صبح خندان
بریشم را به ناخن ساز می‌داد / ز پرده هاتفی آواز می‌داد
چو بانگ چنگ در بالا گرفتی / دل از سینه ره صحرا گرفتی
ز پرده نغمه را بس تار می‌زد / دم عیسی ز موسیقار می‌زد
چو پیش آورد از رگ او ره راست / دل ازطبع مخالف طبع برخاست
نمود از ناخنی علم و عمل را / بگفت از پردهٔ خوش این غزل را
کجایی ای چو جان من گرامی / بیا گر بر دو چشمم می‌خرامی
بجز تو در جهان حاصل ندارم / برون از تو درون دل ندارم
دلی گر هست بی‌نامت دژم باد / چنان دل را ز عالم نام گم باد
قرارم برد زلف بی‌قرارت / به آبم داد لعل آبدارت
نمودی روی از من زود رفتی / چو آتش در زدی چون دود رفتی
چو بی‌روی تو جشن از رشک سازم / کباب از دل شراب از اشک سازم
چنان دل مست شد از تو به یکبار / که تا محشر نخواهد گشت هشیار
خوشا عشقی که باشد در جوانی / خصوصاً گر بود با کامرانی
خوشا با یار کردن دست در کش / خصوصاً گر بود یار تو سرکش
خوشا از لعل او شکّر چشیدن / خصوصاً گر به جان باید خریدن
چو بشنید این سخن گلروی از چنگ / ز مژگان کرد بر گل اشک او رنگ
شد از بادام ماهش پر ستاره / به فندق فندقی را کرد پاره

چو گل نازک‌دلی پر عشق و سرمست
سماع و می صبوری چون دهد دست
چو شهزاد از صبوری گشت درویش
ز بی‌هوشی بزد یک نعره بی‌خویش
وجودش از دو عالم بی‌خبر گشت
ز دو عالم برون جای دگر گشت
همه را مشکران بر گرد آن ماه
به زاری می‌زدند از راه وی راه
گل اندر پرده زان پرده به سر گشت
دو چشم پرده‌دارش پرده‌در گشت
درآمد عشق و گل بی‌خود فرو شد
خدا دانست و بس جایی که او شد
چنان در عشق آن دلدار پیوست
که بگسست از خود و در یار پیوست
به خوابش دید لب بر لب نهاده
چو شکّر بر لب گل لب گشاده
گرفته موی او پیچیده در دست
فتاده روی برهم خفته سرمست
بدو گفت ای نگار ناوفادار
جفا ورزد کس آخر با چو من یار
چنین خود بی‌وفایی چون کنی تو
به باغ آیی مرا بیرون کنی تو
سوی باغ آمدی بشکفته چون گل
مرا از آشیان راندی چو بلبل
چو تو در عشق چون بلبل نباشی
اگر بلبل برانی گل نباشی
چرا راندی مرا تا بر گل مست
چو بلبل کردمی زاری به صد دست
چو گل بشکفتی و خوارم نهادی
چو یوسف صاع در بارم نهادی
چو گل بشنود آن از خواب برجست
زبان بگشاد و صد فریاد دربست
به زاری همچو چنگی پرالم گشت
رگ و پی بر تنش چون زیروبم گشت
روان شد خون ز چشم سیل‌بارش
ز خون چشم پرخون شد کنارش
گل بی‌دل ز بی‌خوابی چنان بود
که از زاری چو برگ زعفران بود
چو دید آن خواب عشقش گشت بسیار
شدش زان خواب چشم فتنه بیدار
گل آشفته را یکدم کفایت
گل بسرشته را یک نم کفایت
غم یعقوب را یادی تمام‌ست
گل صد برگ را بادی تمام‌ست
چو کار از دست شد گلرخ برآشفت
دگر کارش صلاحیت نپذرفت
گل تر را جگر خشک و نفس سرد
تنش گرمی گرفت و گونه شد زرد
چو تب در گل فکند ازعشق تابی
عرق‌ریزان شد از گل چون گلابی

شبان روزی در آن تب زار می‌سوخت   تنش همواره ناهموار می‌سوخت
چو خاتون سرای چرخ خضرا   برآورد آستین از جیب مینا
بگردید و ز رخ برقع برانداخت   به عالم آستین پرزر انداخت
پزشکان را بیاوردند دانا   برای درد آن گلبرگ رعنا
پزشک آخر دوای گل چه داند   که گل را باغبان درمان تواند
بباید باغبانی همچو هرمز   وگرنه گل نگردد تازه هرگز
چو باشد بر سر گل باغبانی   به گل نرسد ز هر خاری زیانی
علی‌الجمله دوا کردند یک ماه   نشد یک ذره آن خورشید با راه
دوای عشق کردن رو ندارد   که درد عاشقان دارو ندارد
ز درمان هر زمان دردش بتر گشت   صبوری کم شد و غم بیشتر گشت
چو درمان می نپذرفت آن سمنبر   به ایوان باز بردندش به منظر
به آخر به شد و بر بام شد باز   چو مرغ خسته پیش دام شد باز
چو بد مرغ دلش پرّیده از بام   بسوی بام زد بار دگر گام
چو مرغی بر کنار بام می‌گشت   به پای خویش گرد دام می‌گشت
از آن بر بام داشت آن مرغ امّید   که تا هادی شود در پیش خورشید
دلش بگذاشت چون مرغی وطن را   که دید آن مرغ جان خویشتن را
دلش در آرزوی چینه برخاست   چو مرغ از چارچوب سینه برخاست
دلش چو مرغ وحشی در غلو بود   صفیر مرغ، بسازش آرزو بود
دلش پر می‌زد و بی‌شرم می‌رفت   چو مرغی در هوای گرم می‌رفت
دلش برداشته چو مرغ آواز   که ای هرمز بیا چینه درانداز
صفیری زن مرا آخر سوی بام   که چون من مرغ ناید تیز در دام
نظر بگشای تا بر بامت افتد   چو من مرغی مگر در دامت افتد
چو سر از چینه کردی در کمندم   به دست خویشتن نه پای‌بندم
مرا بر چینهٔ خود آشنا کن   چو هادی گردم از دستم رها کن
وگر هادی نگردم دل بپرداز   بزن دست و به پیش بازم انداز

من آن مرغم که بی‌تو هیچ جایی   نجویم جز هوای تو هوایی
من آن مرغم که زرین بود بالم   بسوخت آن بالم و برگشت حالم
من آن مرغم که از یک دانهٔ تو   بماندم تا ابد دیوانهٔ تو
تلطف کن دمی با همدمی ساز   دلم را از مدارا مرهمی ساز
بگفت این و فرو افتاد بر بام   همه بام از سرشکش گشت گل‌فام
چه گویم همچنین آن عالم‌افروز   به گرد بام می‌گشتی شب و روز
همه گر صبحدم گر شام بودی   تماشاگاه گل بر بام بودی
بسی بر بام می‌شد شام و شبگیر   به تهمت اوفتاد آن دایهٔ پیر
گل ارچه راز دل با کس نمی‌گفت   سرشک روی او روشن همی گفت
به شب در خواب دیدش گشت جوشان   بجست از جای گریان و خروشان
ز بس آتش دلش چون جوی خون شد   کفش بر لب زد و از سر برون شد
چو عشق از در درآمد گام برداشت   گل بی‌صبر راه بام برداشت
برهنه پای و سر بر بام می‌شد   برای کام دل ناکام می‌شد
جهانی بود در زیر سیاهی   بیارامیده در وی مرغ و ماهی
شبی در زیر گرد تند پنهان   چو دوده ریخته بر روی قطران
شبی چون زنگی اندر قیر مانده   عروس روز در شبگیر مانده
شد آگه دایه و گل را چنان دید   ز تخت زر سوی بامش روان دید
فغان برداشت کاخر این چه حال‌ست   ز کم‌عقلان چنین حالی محال‌ست
چه گمراهی‌ست کاکنونت گرفته است   نداری عقل یا خونت گرفته است
گره بر جان پر تابم زدی تو   چه رنگ‌ست این که در آبم زدی تو
به هر ساعت سوی بام آوری رای   شوی گیسوکشان چون چنگ در پای
یقین دانم که کارت مشکل افتاد   کزین مشکل بس آتش در دل افتاد
زبان بگشای تا مشکل چه داری   خدا داند که تا در دل چه داری
اگر گویم چه می‌سازی تو بر بام   مرا گویی که تا دل گیرد آرام
کجا باور کند دایه ز گل این   کجا بیرون شود با من به پل این

اگر بر تخت زرین شب گذاری | ز بس سستی تو گویی جان نداری
وگر بر بام باید شد به بازی | شوی تو شوخ‌دیده جره‌بازی
چو اسبی تند باشی بر شدن را | خری کاهل فزونی آمدن را
اگر گویم سوی قصر آی از بام | ز صد در بیش گیری در ره آرام
فرو افتی و نشناسی سر از پای | نجنبی و نگیری پای از جای
وگر گویم که بر بام آی و برخیز | برافروزی و چون آتش شوی تیز
چو مرغی می‌زنی بی‌خود پروبال | چو روباهی نهی بر دوش دنبال
به جلدی آستین را در نوردی | همه شب بر کنار بام گردی
نهاده در کنار از دیده دودی | دلی پر درد می‌گویی سرودی
گهی از نرگست خوناب پالای | گهی بی‌چوب گز مهتاب پیمای
گهی از شاخ مرغی را برانی | گهی از باغ مرغی را بخوانی
گهی سنگی در اندازی به آبی | گهی سر سوی سنگ آری بخوابی
گهی گریان شوی چون شمع خندان | گهی دستارچه خایی به دندان
گهی بام از گرستن رود سازی | گهی سیبی کلوخ امرود سازی
گهی در دست گیری دستهٔ گل | گهی نوحه کنی بر بانگ بلبل
گهی بیرون کنی دست از گریبان | گهی در پای افتی همچو دامان
گهی بر روی دیوار افکنی خویش | گهی دیوار پیمایی پس‌وپیش
گهی از دل برآری آه سردی | گه از گرمی فرو افتی به دردی
گهی باشد دو بادامت شکرخیز | گهی گردد دو گلبرگت عرق‌ریز
ز بسیاری که گرد بام پویی | بدّری هر شبی کفشی ببویی
اگر چه من نیم حاضر جوابی | ز تو غایب نیم در هیچ بابی
همه شب گوش می‌دارم ترا من | تو پنداری که بگذارم ترا من
همه شب دل زمانی ساکنت نیست | بجز بر بام رفتن ممکنت نیست
ازین ممکن شود واجب خیالی | ندانم حال و دانم هست حالی
شبی چندان نیابد چشم تو خواب | که منقاری زند یک مرغ در آب

قرارت نیست و آرامت برفته است   به بدنامی مگر نامت برفته است

چه حال‌ست این ترا آخر چه بوده است   پری داری مگر دیوت ربوده است

همه خلق جهان را خواب برده   ترا گویی که برفی‌ست آب برده

چه می‌خواهی ز پیر ناتوانی   که در عالم تویی او را و جانی

چه می‌خواهی ازین مسکین بی‌زور   کزو مویی‌ست باقی تا لب گور

دلم خون شد ز زاری کردن تو   ندارم طاقت خون خوردن تو

نیاری رحمتی بر من چه سازم   تو زاری می‌کنی من می‌گدازم

چو شب در انتظار روز باشی   چو شمعی تا سحر در سوز باشی

چو روز آید شوی بر رخ گهربار   که کی باشد که شب آید پدیدار

شبانروزی قرارت می نبینم   بجز غم هیچ کارت می نبینم

چو دایه زین سخن‌ها لب فرو بست   زبان بگشاد گل چون بلبل مست

به دایه گفت دل بر می شکافم   که گویی زیر بار کوه قافم

چو کوه قاف با من در کمر شد   ز آهم خون چشمم چون جگر شد

چنین دردی که در جانم نهفته است   زبانم پیش کس هرگز نگفته است

دل دایه ز درد او چنان شد   که از دست دلش گویی که جان شد

به گل گفت ای چو جان من گرامی   بگردانیده روی از شادکامی

دلت بنشان بگو تا از کجا خاست   مکن کژی و با من دل بنه راست

به جان پرورده‌ام من در کنارت   مشوش چون توانم دید کارت

چرا ای مرغ زرین دلاویز   نیابی خواب چون مرغ شب‌آویز

به منظر بر روی سر پا برهنه   بگو راست و مخوان تاریخ کهنه

بگو تا دست سیمین تو امروز   به زیر سنگ کیست ای عالم‌افروز

تو می‌دانی که چون راز تو دارم   نفس از رازداری بر نیارم

ندیدستی ز من بسیارگویی   نه هرگز ده زبانی و دورویی

نگفتم پیش تو هرگز خطایی   دروغی نیز نشنودی ز جایی

همیشه تا که بودم بنده بودم   ز ماهت دل به مهر آگنده بودم

شبم شب نیست بی موی سیاهت / نه روزم روز بی روی چو ماهت
همه کام دلت باشد مرادم / تو باری نیک دانی اعتقادم
نداند دید بر ماه تو دایه / که یک موی افکند بی مهر سایه
اگر بر گل فتد یک سایهٔ گل / چو گل در خون نشیند دایهٔ گل
تویی جان من ای درّ شب‌افروز / که جانم بر تو می‌لرزد شب و روز
چنان دارم دل از مهر تو پرتاب / که هر شب برجهم ده بار از خواب
زمانی شمع بالینت فروزم / زمانی شمع آیینت فروزم
بسوزم عود و عنبر بر سر تو / کنم هموار بر تو چادر تو
چو خال سبز بر رویت کنم راست / شکن‌های دو گیسویت کنم راست
کنم در کوزه جلاّب تو شیرین / نه از یک سوی از دو سوی بالین
مرا در حق تو شفقت چنین‌ست / ترا ای مهربان با من چه کین‌ست
اگر چه خستهٔ ایام گشتم / اسیر چرخ نافرجام گشتم
جهان تا پشت من همچون کمان کرد / جوانی را چو تیر از من روان کرد
رگم گشته کبود و روی چون کاه / ز خویشم شرم آید گاه و بی‌گاه
جهان را مدتی بسیار دیدم / چه می‌جویم دگر انگار دیدم
چو حرصم شد دراز و عمر کوتاه / مرا پیری پیام آورد ناگاه
که بگذر زود چون بادی به دشتی / که سوی خاک داری بازگشتی
کنون وقت رحیل آمد به ناکام / مرا با تو به هم نگذارد ایام
ز تو بربایدم ایّام آخر / بود این عمر را انجام آخر
ز عمرم هیچ دورانی نمانده است / مرا بر نانوا نانی نمانده است
چه من گر سایه‌ام تو آفتابی / مرا بسیار جویی و نیابی
بگو تا از که می‌گردی به خون تر / کرا می‌بینی از خود سرنگون‌تر
اگر چه دردمند و ناتوانم / روا باشد که درمانی بدانم
نه هر چیزی همه کس داند ای ماه / مرا زین حال پوشیده کن آگاه
به حق آن که تن را جفت جان ساخت / خرد را کارفرمای جهان ساخت

هزاران شمع از طاقی برافروخت / چراغ از جان مشتاقی برافروخت
چو عنصر بود بیگانه جدا کرد / به ما بیگانگان را آشنا کرد
به حق مریم پاکیزه‌گوهر / به ناقوس و چلیپا و سم خر
به انجیل و به زنّار و به رهبان / به بیت‌المقدس و محراب و ایوان
به روح عیسی خورشیدآسا / به ایمان وفاداران ترسا
که گر رازم تو بر گویی نهانی / نهان دارم چو جانش زان که جانی
به خون دل بزرگت کردم آخر / به شیر و شکّرت پروردم آخر
نگاهت داشتم از آب و آتش / که تا گشتی چنین رعنا و سرکش
مرا در گردنت حق بی‌شمار است / بگو در گردن من تا چه کار است
سبک‌روحی تو و از خشم تو من / گران جانی شدم در چشم تو من
سخن‌های مرا در تو اثر نیست / مرا با تو کنون کار دیگر نیست
بدان می‌آریم در استقامت / که گویم شیر پستانم حرامت
چو بسیاری بگفت آن دایهٔ پیر / برآمد آن جوان را روی چون قیر
سرش در گشت و چشمش رود خون شد / کجا با دایه آن از پل برون شد
ز شرم دایه خوی بر گل نشستش / دل چون شیشه بیرون شد ز دستش
فسونگر گشت و در بیداد آمد / ز دست دایه در فریاد آمد
که رسوا خواهیم کردن سرانجام / چه می‌خواهی از این افتاده در دام
همی از دست ندهی پیشهٔ خویش / مرا بگذار در اندیشهٔ خویش
فکندی چینهٔ سالوس در دام / چه می‌خواهی ازین سرگشته‌ایام
چه رنجانی من دیوانه دل را / که شد دردی عجب همخانه دل را
مرا از دست دل کاری فتاده است / دلم در درد و تیماری فتاده است
نه درد خویش بتوان گفت کس را / نگاهی کرد باید پیش و پس را
نه نیز این درد را پنهان توان داشت / نه این دشوار را آسان توان داشت
بگویم بی‌شکی رسوا بمانم / نگویم هم درین سودا بمانم
بگویم سرزنش دارم ز هر دون / نگویم تا درین گردم جگرخون

بگویم در جهان گردم نشانه   نگویم تا کی آرم این بهانه
بگویم تاب رسوایی ندارم   نگویم ترک تنهایی ندارم
اگر این راز من پنهان نماند   یقین دانم که بر من جان نماند
سخن تا در قفس پیوسته باشد   بسان تخم‌مرغی بسته باشد
ولیکن چون ز دل سوی زبان جست   چو مرغی گشت و بر هرشاخ بنشست
از آن ترسم که گر راز نهانم   بگویم سر ببرّند از زبانم
کنون ای دایه چون کارم شد ازدست   گشایم راز اگر بر تو توان بست
ترا اکنون سخن باید چنان داشت   که از خود باید آن را هم نهان داشت
بگویم با تو تا در جان نماند   که سوز عاشقان پنهان نماند
بدان این باغبان مه‌مرد استاد   پسر دارد یکی چون سرو آزاد
ز رویش ماه زیر میغ مانده   ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده
به نرگس خواب بسته جادوان را   به ابرو طاق بوده نیکوان را
جگر از هر دو چشمش تیر خورده   شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لب لعلش چو گلگون را نهد تنگ   ازو در سر بگردد زلف شبرنگ
ستاره دیده در شکرستانش   زمین بوسیده ماه آسمانش
لبش گویی که حلوای نبات‌ست   چه حلوای نبات آب حیات‌ست
ز پسته طوطی خطّش دمیده   به گرد شکرش صف برکشیده
دو چشم مور صد حلقه گشاده   ز عنبر بر در پسته نهاده
دو لب چون دانهٔ ناری مکیده   بسرسته دانه و سبزی دمیده
ز لعل او دمیده خط شبرنگ   زرشک افکنده گلگون نعل در سنگ
نمود از لب دهان غنچه را دوست   خط سرسبز او چون غنچه در پوست
لبش نیرنگ خط چون بر نگین زد   به سبزی آسمان را بر زمین زد
خطی دیدم چو ریحان ارم من   نهادم سر بر آن خط چون قلم من
خطی خوش بود لوح دل قلم کرد   خطی بر خونم آورد و ستم کرد
از آن خط شد پری در من چه سازم   بدین سانم در آن خط عشق بازم

دلم چون شیشه‌ای زان خط شد از دست	پری‌دل بر دو دل چون شیشه بشکست
پری در شیشه آید وین پریزاد	دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد
چو خط او بدیدم زین دل تنگ	شدم در خط چو دل زد شیشه بر سنگ
کنون کز دست کودک شیشه افتاد	ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد
مپرس ای دایه تا من زان پری‌روی	چگونه چون پری پویم به هر سوی
به بالای من‌ست آن زلف شبرنگ	ز زلفش روی گلگون برکشم تنگ
چو اول دیدمش در سایهٔ بید	به پیش حوض خفته همچو خورشید
زمستی از دو عالم بی‌خبر بود	ولی عالم ازو زیر و زبر بود
چو آهو چشم من بی‌هوش افتاد	ز چشمش خواب بر خرگوش افتاد
چو گل دید آن رخ چون ماهپاره	ز باد سرد کردی جامه پاره
رخش چون آتشی سیراب دیدم	ز آب و آتش او تاب دیدم
بجست از من دل دیوانه چون تیر	نگه چون دارم از زلفش به زنجیر
چو با هوش آمد و ناگاه برخاست	فغان از سرو و جوش از ماه برخاست
کله چون کوژ بنهاد و کمر بست	همه خون در دل من چو جگر بست
چو آن سرو روان من عیان شد	ز آزادی او اشکم روان شد
چو از پیشم برفت آن گوهر خاص	دل من پیش ازو می‌رفت رقاص
دل لایعقلم دیوانهٔ اوست	که از شمع‌ست و دل پروانهٔ اوست
منم در انتظار مرگ مانده	وزآن شکّر گلی بی‌برگ مانده
نه شب خواب‌ست و نه روزم قرار است	شب و روزم خیال آن نگار است
دلم دستی به جام ناز بردی	اگر یک لحظه خوابم باز بردی
همه شب بستر نرم از درشتی	کند با پهلوی من خارپشتی
کنون تا گفتنی چون با تو گفتم	چه سازی تا شود آن ماه جفتم
اگر چه از رخت شرمم گرفته است	دلم گرم‌ست ازان گرمم گرفته است
منم گلبوی و آن دلبر سمن‌بوی	بزرگی کن میان ما سخن گوی
ازین شاه آن گدایی را شهی ده	وزین گل آن شکر را آگهی ده

برو گو تو عقیقی با گهر ساز / شکر داری بر گل گلشکر ساز
برو گو تو چو سروی من چو شمشاد / بیا تا بر جمال من شوی شاد
برو گو تو چو ماهی من چو مهرم / چو ذره رقص کن در پیش چهرم
کنون ای دایه دل پرداختم من / ترا دربان این در ساختم من
از آن پاسخ چنان شد دایهٔ پیر / که گفتی خورد بر دل زان جوان تیر
چو بشنود این سخن برداشت پنجه / بزد بر روی پرچین صد تپنچه
به رسوایی خروشی در جهان بست / که هرگز آن نگوید در جهان مست
زهی همت نکوباری گزیدی / نگهدارش نکوجایی رسیدی
ترا یاری چنین در پردهٔ ناز / چرا با من نمی‌گفتی یکی راز
نیتوان گفت یاری این همه جای / که شرمت باد ای بی‌عقل بی‌رای
ز گفت دایه شد در خشم گلرخ / بدو گفت ای به تلخی زهر پاسخ
اگر صد پند شیرینم دهی تو / نیم من زان که هم زینم دهی تو
برآمد از دل پر بند دودی / ندارد آتشین را پند سودی
دل خود را به صد در پند دادم / چو پیمان بستدم سوگند دادم
چرا پس زین سبب فریاد کردی / همه سوگند و پیمان یاد کردی
دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ / که گل را عشق نقشی بود در سنگ
سخن را رنگ داد آن مرغ استاد / باستادی ز در بیرون فرستاد
زبان را در فسون گل چنان کرد / که بلبل را زبان بند زبان کرد
به گلرخ گفت نیکو آوریدی / که بر شاهی گدایی را گزیدی
ترا نقد است با هم ترک و هندو / کدامت دل همی خواهد ز هر دو
ترا شاه سپاهان خواهد آخر / تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر
کسی در شاهی و در کامرانی / چگونه آرزو خواهد شبانی
کسی را نقد باشد ماهپاره / چگونه مهر جوید از ستاره
چو این بی‌جان تن آسان‌ست بگذار / همه تن گر همه جان‌ست بگذار
اگر تو توبه نکنی ز آرزویت / بگویم تا ببرّد شاه مویت

هوا در تف و در سوز اوفکندت
چه بدبختی بدین روز اوفگندت

مگر نشنیدی این تنبیه هرگز
سبه سر برنتابد پیه هرگز

تو خسرو او گدایی بچه آخر
تو شاه او روستایی بچه آخر

تو نوروز بتان جان‌فزایی
برو عیدی بکن بی‌روستایی

به عالم نیست طوطی را شکربار
که پیش گاو بندی خر کنی بار

گل و بیل‌ست او را کار پیوست
به بیل او ترا کی گل دهد دست

زهی خرطبعی آخر از تو چندی
به آخر می‌چمی از گاوبندی

که دارد پهلویی و دستگاهی
که پهلو ساید او با چون تو ماهی

اگر زین گاو باشد یکدمت وصل
به خر گم کرده‌ای مانی تو بی‌اصل

به دست خویش افکندی تو در پای
سر خود از یکسی تا پای بر جای

چه خلقی تو چنین آشفته‌رفتار
که یک جو می‌نگیرد در تو گفتار

من از هر نیک و از هر بد که گفتم
یکی دردت نکرد از صد که گفتم

تو شسته‌چشم از ناشسته‌رویی
ز خون خویش شستی دست گویی

به بدنامی خود گسترده‌ای پر
به رسوایی برهنه کرده‌ای سر

اگر آبت بریزد نیست بیمت
که نفروشد کسی نانی به سیمت

ترا دیو هوای دیوانه کرده است
خرد را با دلت بیگانه کرده است

خجل شد گل چنان کز خوی بیاغشت
ز شرم او نقاب از گل فروهشت

به دایه گفت من عاجز ازین کار
به یک سو کی شوم هرگز ازین کار

اگر بسیار گویی ورنگویی
مرا یکسانست تا دیگر نگویی

چنان سوداش در دل محکم افتاد
که در سنگ آن چنان نقشی کم افتاد

مبادا جان من گر سوی او نیست
مبادا چشم من گر روی او نیست

به چشم تو اگر دیو است پر خشم
به چشم من چو مردم اوست در چشم

به چشم خویش کار خویشتن بین
به چشم من جمال یار من بین

مدار ای دایه زآن دلخواه بازم
چو دل او را همی خواهد چه سازم

ازین محنت ترا بادا سلامت
که هرگز برنگردم زین ملامت

چو دل امید بهبودی ندارد … ملامت کردنت سودی ندارد
چه می‌ریزی میان ریگ روغن … به هرزه آب می‌کوبی به هاون
گشادم پیش تو راز نهانی … بگفتم گفتنی اکنون تو دانی
ببین تا چند سوگندان بخوردی … که هرگز از سر پیمان نگردی
کنون با آن همه سوگند خورده … زمن می‌بگسلی پیوند کرده
چرا شرمت نمی‌آید ز رویم … که گویی تا ببُرَّد شاه مویم
ترا دیدم چو نرم آهن دلی سخت … ز دایه نیست دلداری زهی بخت
دمی نبود که در خونی نگردم … اگر عاشق شدم خونی نکردم
تو می‌گفتی بگو، چون گفته شد راز … شدی در خشم و کردی فتنه آغاز
بسی عیب من آتش‌فشان تو … چو آب از بر فرو خواندی روان تو
چو کارم می بنگشایی تو آخر … به چه کارم همی آیی تو آخر
چو صیدی مرده در شستم فتادی … چو پای مور در دستم فتادی
چو پیش دام بگرفتی مرا تو … گرفته می‌زنی ای بی‌وفا تو
دلیری گر دلیری را گرفتی … زهی شیری که شیری را گرفتی
نباید با منت زین بیش آویخت … که هر مرغی به پای خویش آویخت
بده آبم چو قرعه بر من افتاد … که با تو نان من در روغن افتاد
مکن ای نرم‌زن با من درشتی … که ما بر خشک می‌رانیم کشتی
شدم در پای محنت پست تو من … فرو کویم بسی از دست تو من
ترا چون مردمان گر شرم بودی … مرا پشتی به رویت گرم بودی
چو گربه نقد بیند دیگ سرباز … نیابد شرم، سگ به زد به در باز
بگفت این و خروشی سخت برداشت … به چشم دایه رخت از تخت برداشت
چو دایه این سخن بشنید از خشم … دل خونین برون افکند از چشم
به گل گفت از هوا دلگرم کردی … مرا صدباره بی‌آزرم کردی
ز پیش خویش صد بارم براندی … به خواری آستین بر من فشاندی
سگم خواندی و بانگم برزدی تو … چو گربه زود در بانگ آمدی تو

ترا صد بار گفتم هوش می‌دار   سخن در گوش گیر و گوش می‌دار
اگر رازیت باشد فرصتی جسوی   دهان بر گوش من نه راز بر گوش
زبان بود این که با دوشم نهادی   دهان بود این که بر گوشم نهادی
لباس نیکنامی بردریدی   بزر خواری و بدنامی خریدی
چو گل پاسخ شنود از جای برجست   ز چشم دایه جایی دور بنشست
به یک ره صبر ازو زنجیر بگسست   به زخم او زه صد تیر بگسست
ز آه و نالهٔ آن ماهپاره   به یک ره در خروش آمد ستاره
زمین پر گرد گشت از آه سردش   فلک پر درد شد از سوز دردش
دلش در آتش و تن مانده در آب   نه خوردش بود ازین اندیشه نه خواب
نه با دایه سخن گفت و نه با کس   که یار من درین محنت خدا بس
همه بیچارگان را غمگسار اوست   همه وقتی همه جاییت یار اوست
رضای او طلب تا زنده گردی   خداوندی مکن تا بنده گردی
خداوندا دلم را بنده گردان   به فضلت مرده‌ای را زنده گردان
دلم می‌خواهد از تو یاری تو   کرامت کن مرا بیداری تو
دلا افسانه گفتن شرع و دین گفت   چرا گفتی که آوردت بدین گفت
دمی کان را بها آید جهانی   پسی آن دم نمی‌گیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش   نمی‌دانی بهای یک دم خویش

ازین غفلت چو فردا گردی آگاه
پشیمانی ندارد سودت آنگاه

خطاب با حقیقت جان در معنی زاری کردن گلرخ

الا ای قمری مست خوش‌آواز   ازین خاشاک دنیا خوی کن باز
چو هادی گشته‌ای بگذار خانه   چه خاشه می‌کشی بر آشیانه
تو تا این آشیان بر خاک دادی   ز راه پنج حس خاشاک دادی
دمی طوبی لک از زندان غدّار   به سوی شاخ طوبی پر بهنجار

به زیر سایهٔ او بال بگشای گلوخوش کن و زان پس راز بسرای
چنان بسرای کان پاکان حلقه به یک ره بر تو اندازند خرقه
ز بستان سخن در فکر گلروی چو سوسن ده زبان شو حال گل گوی
چو یک مه خشم گل با دایه برداشت وزآن خورشیدطلعت سایه برداشت
دلش در عشق آن گلرخ همی سوخت چو شمع از تاب آن فرخ همی سوخت
به گل نزدیک شد در رنج دوری که برخیزد ز دست ناصبوری
چو دید آن آفتاب دلنوازان چو شمع از آتش گل شد گدازان
دلش را شعله‌های آتشین بود چو مومی شد دلش گر آهنین بود
رخش ار قطره‌های خون نهان داشت بَرو شد خون‌فشان گر سنگ جان داشت
تنش را ذره‌ها شد همچو سیماب چگونه ذره آرد در هوا تاب
شبی تاریک بود و سینه پرجوش ز بی‌صبری نشد یک ذره خاموش
چو شب شد از دو جزعش پر ستاره شب آن شب ماند برجا از نظاره
زبان بگشاد گل کای بی‌خوروخواب ز بی‌خوابی شدم از دیده غرقاب
ازآن خوابی به چشمم می نیاید که آب چشم خوابم در رباید
ندانم تا چه خواهم دید ز ایام که من نه خواب می‌یابم نه آرام
مگر خوابم ببست افکند در آب که سر بگشاد آب از چشم بی‌خواب
منم امشب چو شمع از سوز زنده نخواهم بود جز تا روز زنده
منم امشب دلی بریان بداده چو شمع از آتش دل جان بداده
منم امشب چو شمعی عمر کوتاه چنین در سوز مانده تا سحرگاه
شبی بود آسمانی چون زمینش شده روز قیامت همنشینش
جهان را روی قیراندود کرده زماهی تا به مه پر دود کرده
مه گردون بداده پشت از خشم زده انگشت شب انگشت در چشم
همه چوبک‌زنان بام گردون فتاده مست سر در طشت پر خون
نهاده بند بر پای ستاره در افتاده مؤذن از مناره
خروس صبح در ویرانه مرده دهل‌زن را زنش در خانه مرده

گشاده زنگی شب دست‌ها را	در آتش کرده مار و اژدها را
فلک را قطب کرده میهمانی	فکنده قطب بر گردون گرانی
شباهنگ فلک در گور مانده	چراغ آسمان شب‌کور مانده
قبا بدریده دوران قمر را	زبان ببریده مرغان سحر را
همه شب صبحدم دم در کشیده	پلاسی را به عالم درکشیده
ستاره چارمیخ و ماه دربند	سپاه روز دور و راه دربند
دمیده چشم اختر میل در چشم	پلاس شب کشیده نیل در چشم
شده اسکندر شب در سیاهی	نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
به یک ره کهکشان هفت پرده	همه داروی بیهوشانه خورده
فتاده زنگی شب سرنگونسار	ستاره دامنش را کرده مسمار
سیه پوشیده هاروت سپیده	فتاده ماه در چاه زبیده
به سوزن مرغ شب از هفت طارم	همی چید ارزن زرّین ز انجم
چنان شب نوک سوزن چون توان دید	به سوزن ارزن آخر کی توان چید
شبی چون روی زنگی پرسیاهی	رسیده زنگ شب تا پشت ماهی
کلید صبح در دریا فتاده	جهان را کوه بر بالا فتاده
تو گفتی صبح را پروای دم نیست	ز سنگ آید برون آن نیز هم نیست
فغان در بست گل کای شب زمانی	دری بگشای و بازم خر به جانی
تو ای شب گر نه روز رستخیزی	چرا آخر سبک‌تر برنخیزی
چو شمعی مانده‌ام در سوز امشب	مگر شب را فروشد روز امشب
دلم تا چند بریان داری ای صبح	دمی برزن اگر جان داری ای صبح
مگر ای صبح از آن برنخیزی	که همدستان روز رستخیزی
چو از حد رفت نامعلومی صبح	گشاده گشت قفل رومی صبح
چو صبح این دیبه زربفت گردون	گرفت از کارگاه سبز بیرون
چو گرد نیل شب از راه برخاست	چو یوسف روی روز از جای برخاست
همه شب دایه گل را گوش می‌داشت	در آن بیهوشی او را هوش می‌داشت

نمی‌آورد طاقت دایهٔ پیر / که گلرخ زار می‌نالید چون زیر
برگل رفت و چون گل زار بگریست / بسی بر رخ زد و بسیار بگریست
به پهلو در بر آن مه بگردید / میان خاک و خون ره بگردید
به گل گفت ای شده در خون جانم / بسه جانم سیر کردی از جهانم
منم ماهی میان خشک مانده / تویی ماهی کناری خون فشانده
مرا ماهی‌ست تا حالی‌ست بی‌تو / که از ماهم شبی سالی‌ست بی تو
مپرس از من که من چونم درین حال / فرومانده چو مرغی بی پرو بال
نه روی آن که سازم چارهٔ کار / نه برگ آن که ماند گل چنین زار
ز دست تو من کار اوفتاده / به یکبار از دو خر ماندم پیاده
کنون چون ترک نام و ننگ گفتم / به عیّاری برین سر سنگ خفتم
چه فرمایی مرا تا آن کنم من / که فرمانت از میان جان کنم من
کجا در تو رسد سگ با قلاده / چو تو بر گاو افکندی لباده
کنون چون دوست می‌داری چنینش / بکوشم تا برآرم از زمینش
به قیل‌وقال و افسون و فسانه / به دم بیرونش آرم زآستانه
چو گفت این دایه و دمساز گردید
دهان گل چو غنچه باز گردید

گفتار در رخصت دادن دایه گلرخ را در عشق هرمز و حیله ساختن

به دایه گفت دل بر خود نهادم / ز پیش زخم چشم بد فتادم
چو تو یارم شدی کارم برآمد / متاعم را خریداری درآمد
چو کار افتاده شد دلداده‌ای را / به جانی باز خر شهزاده‌ای را
بر هرمز شو و چیزی در انداز / مگر کاین در شود بر دست تو باز
ازآن بادی که تو دانی و ابلیس / به دم بر وی به دامش کن به تلبیس
دمش می‌ده دلش افگار می‌کن / فسون می‌خوان سخن بر کار می‌کن

مگــــــر آن مــــرغ را در دام آری　　وزو نـــزدیک گـــل پـــیغام آری
بـــرو بـــر ســنگ زن آن ســیمبر را　　مگــر بـا گـل بـرآمیزی شکـر را
بـجوش آر از هـوای مـن دمـاغش　　بـه چربی روغـنی کـن در چراغش
بـــجنبان آن ســـر زنـــجیر بـا او　　ز گـل هـرمز تـو در گـل گـیر بـا او
بـرو بـاری نگـه کـن روی هـرمز　　کـه تـا خـود دیـده‌ای آن روی هـرگز
ببین تـا درج لعـلش درفشان هست　　کـمند عـنبرینش دلسـتان هست
بـبین تـا دوسـتی را جـای دارد　　لب شـیرین جـان‌افـزای دارد
بـبین تـا هست بـادامش جگـردوز　　خـط مشکـین او مشکی جگـرسوز
بـه شـاهی مـی‌دهد رویش گـواهـی　　کـه روی او خـطی دارد بـه شـاهی
عـجب نـبود گـر آیـد روزگـاری　　کـه از مِـه‌مرد زایـد شـهریاری
چـنین بسـیار زایـد چـرخ گـردون　　عقیق از سنگ زایـد مشک از خـون
نـبینی آب حـیوان را گـرفتار　　کـه مـی آیـد ز تـاریکی پـدیدار
چـو هـرمز نـقد دارد فـرّ شـاهی　　تـرا او شاه بس دیگـر چـه خـواهـی
کـنون بـرخـیز و راه بـاغ بـرگیر　　نـسیم مـن لاله از گـل داغ بـرگیر
تـرا مـی‌باید ایـن مـعلوم کـردن　　نـخواهـی آخـرم مـحروم کـردن
تـو خـود گـفتی بسـازم چارهٔ تـو　　بـبخشم بـر دل غـمخوارهٔ تـو
کـنون ایـن کـار مـن آسان بـمگذار　　مـرا بـی‌جان و بـی‌جانان بـمگذار
مـرا در دسـتگیری یـاریی کـن　　بـه پـیغامی ازو دلداریی کـن
جـفا گـفتم تـرا ای دایـه بسیار　　کـجا از بـی‌خرد ایـن مـایه بسیار
نگیرد از چو مـن کس هـیچ در دست　　به عـذر ای دایـه زلفم پـیچ در دست
چـو صـبح زودخـیز و بـادپیمای　　زمـانه بـر نـهاده در دهـان نـای
کـواکب گشت از گـردون گـریزان　　شـفق شـد در کـنار خـون گـریزان
رخ چـرخ فـلک زنگـارگون گشت　　درفش مـاه رخشـان سـرنگون گشت
عـروس خـور ز زیـر بـیرم چـین　　بـر آمـد چـون یکـی طـاوس زرّیـن
بـرین ایـوان مـینا جـلوه‌گـر شـد　　سـپهر نـیلگون چـون رنگ زر شـد

به زیر آمد ز منظر دایهٔ گل   به صحن باغ شد در سایهٔ گل
دو دیده بر کنار راه بنهاد   میان راه دام ماه بنهاد
بساط حقّه‌بازی باز کرد او   ز هر نوعی فسون آغاز کرد او
گهی زر برگرفت و خاک پیمود   گهی پر کرد حقّه پاک بنمود
مشعبدوار بانگ رود می‌کرد   داهن را گندنا آلود می‌کرد
چو مرغی در صفیر آمد به آواز   که تا آن مرغ را آرد به پرواز
زمانی بود هرمز بر سر راه   درون آمد چو از میغی برون ماه
چو روی دایه دید از سایهٔ گل   به خدمت رفت پیش دایهٔ گل
نمازش برد چون سبزه نباتی   ز لعلش یافت چون شکر نباتی
چو دایه روی هرمز دید برجست   به سوی گل گرفتش دست بر دست
نشاندش پیش و افسون کرد آغاز   به حیلت جادویی را داد سرباز
بدو گفت ای چو فرزندم گرامی   چرا نزدیک مادر کم خرامی
گریزانی ز ما چون آهو از یوز   چنین وحشی مباش و شیری آموز
تو خود چون تاب آری مانده تنها   به تنهایی چمنده در چمن‌ها
مبر بر سر به تنهایی جهان را   که دلگیر است تنهایی جوان را
جوانی تو جوانی را طلب کن   شکر خور بوسه ده می کش طرب کن
دمی با همدمی می کش لبالب   که فردا را امیدی نیست تا شب
گسسته خواهدت شد دم به ناکام   در اندیش و دمی پیوسته کش جام
چو گشتی مست بر روی نگاری   مراغه کن دمی در مرغزاری
چرا باید کشید از عشرتت دست   کت آواز خوش و روی نکو هست
مرا افسوس آید چون تو سروی   که نخرامد بگرد او تذروی
بدین خوبی که داری چهره آخر   ز خوبان چون شدی بی‌بهره آخر
که دید آخر چنین خطی شکرجوش   که خطت را نگشت او حلقه در گوش
که دید آخر چنین لعلی گهرریز   که بر لعلی دگر نکند شکرریز
که دید آخر چنین زلفی سرافراز   که از خواری پس پشت افکنی باز

که دید آخر چنین سروی سهی‌وار — که سرو از وی بلرزد چون سپیدار
که دید آخر چنین چشمی فسون‌خیز — که دست غمزه بگشاید به خونریز
که دید آخر چنین خالی دل‌افروز — که بر چشمش نشد فال تو فیروز
که دید آخر چنین رویی چو خورشید — که پنهان داریش در سایهٔ بید
دریغا چون تویی تنها بمانده — به تنهایی درین صحرا بمانده
به خوبی گرچه مخدوم جهانی — چو هستی مستحق محروم از آنی
کنون تنها چنین نگذارمت من — بهشتی روی و حوری آرمت من
بری چون سیم وقدی چون صنوبر — همه جایش ز یکدیگر نکوتر
دو زلفش از شکن بر هم شکسته — هزاران حلقه اندر هم شکسته
دو لعلش سرخ‌تر از دانهٔ نار — به یک دانه درون سی درّ شهوار
فتاده بر رخش از مشک خالی — شده سرحد خوبی را کمالی
دو شورانگیز او مخمور مانده — سیاهی در میان نور مانده
دهن چون پستهٔ خندان گشاده — شکر بر لعل او دندان نهاده
کنون چون یافتی بس رایگانم — مکن هرگز سبک بر دل گرانم
کنون گر بایدت با این‌چنین کس — چو من هستم به کس منگر ازین پس
گرت رازی بود بسته دهان باش — بکس مگشای و هم خامش زبان باش
تو گر چون پسته رنگ‌آمیز گردی — چو پسته زود شورانگیز گردی
دل پسته توان دید از دهانش — از آن ببریده‌اند از بن زبانش
زبان منمای همچون پسته از کام — زبان در کامت آور همچو بادام
چو کاری می‌توان کردن نهانی — چنانک از وی نیابد کس نشانی
همان بهتر که زیر پرده آن کار — بپردازی و بیرون آیی از بار
ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست — که در عالم ز بدنامی بتر نیست
بدان اکنون که گلرخ دختر شاه — که سجده می‌برد پیش رخش ماه
ز آب دست نقاشان استاد — نخیزد آن چنان نقشی پریزاد
به هر شری ز نقش او نشان‌ست — به خوبی نقش رویش داستان‌ست

ز نقش گل گرفته لب به دندان | میان باغ مانی نقشبندان
دو زلفش در سیاهی قیرفام است | بناگوشش سپیدی شیرفام است
چو بگشایند در چین نافهٔ خشک | سوی زلفش نویسد نامه‌ای مشک
مژه چون دشنهٔ سیراب دارد | هزاران تشنه را بی‌خواب دارد
چو چشمش دلبری را کار بندد | به مستی دست صد هشیار بندد
چو برخیزد به ناز آن سروقامت | برانگیزد ز قامت صد قیامت
چو بگشاید قفاع از کام شکّر | لبش بر یخ نویسد نام شکر
رخی چون گل لبی چون قند دارد | همه سرمایه بی‌مانند دارد
تو خود گل را به از من دانی آخر | همه شرحی به از من خوانی آخر
مگر او را نظر افتاد بر تو | چه گویم نیز می‌دانی دگر تو
چو گل زین کار بتوانی شکفتن | به گل خورشید نتوانی نهفتن
که خواهد بود چون گل در جهان یار | زهی دولت زهی بخت و زهی کار
چو گل روی تو دید از بام ناگاه | به در آمد ترا اقبال از راه
چه گویم زان که من دیدم بسی را | که بازی نیست با دولت کسی را
ز دولت بود کاکنون گوی بردی | وزآن گیسوی مشکین بوی بردی
کنون خواهم که یک شب هر دو با هم | ستانید از دو لب داد دو عالم
دو لب در بوسه دادن خسته دارید | به شکر مغز را در پسته دارید
زمانی موی هم در دست تابید | زمانی نیز بر هم دست یابید
جهان این است اگر داری تو دستی | که پیش همدمی یابی نشستی

ز عالم همدمی از عالمی به
دمی با او ز عمر آدمی به

پاسخ دادن هرمز دایه را

چو از دایه سخن بشنود هرمز | چنان شد کان نیارم گفت هرگز
بدو گفت ای ز دانش دور مانده | ز غول نفس خود مغرور مانده

نداری شرم با موی چو پنبه	که حلق چون منی برّی به دنبه
ز موی همچو پنبه دام کردی	چو مرغی پیش دامم رام کردی
مساز این پنبه دام مکر و فن را	بنه این پنبه کرباس و کفن را
جوانی می‌کنی در پیش من تو	حساب گور کن ای پیرزن تو
به افسونی مرا می بر نشانی	نیم زان دست افسون چند خوانی
تو بر من می‌نهی کاری به صد ناز	نسترسی کو فرو افتد ز هم باز
تو دم می‌ده اگر همدم بماند	تو بر هم نه اگر بر هم بماند
بنِه سالوسی لباسی بر سرم نه	به عشوه پیش پایی دیگرم نه
کجا زرق تو یابد دست بر من	فسون و زرق نتوان بست بر من
مرا آهسته می‌رانی سوی شست	چو صیدی می‌کشی تا برکشی دست
مشو در خون خویش و خون من تو	یکی دیگر گزین بیرون من تو
گر او نیکوست نیکوکاریش باد	ز نیکوییش برخورداریش باد
به هر نوعی که هست او آن خویش است	خداوند و در فرمان خویش است
مرا با آن سمنبر نیست کاری	که گل را همنشین باید بهاری
کجا درماند از چون من کسی گل	که چون من خار ره دارد بسی گل
چه گردم گرد شمع عالم‌افروز	مرا با گل نه عید است و نه نوروز
چو من پروانهٔ آن دل‌فروزم	اگر با شمع پَرم پر بسوزم
برو ای پیر جادوی فسون باز	که نتوانی شدن با من فسون ساز
برو ای بوالعجب‌باز سیه پر	که تو گمراه را دیو است همبر
برو ای شوم سر داده به تلبیس	که در شومی سبق بردی ز ابلیس
چو زین شیوه سخن هرمز فرو خواند	ازو دایه چو خر در یخ فرو ماند
به هرمز گفت ای بی‌شرم آخر	شدی در سردگویی گرم آخر
مشو گرم ای ز دیده رفته آبت	تو از من به اگر ندهم جوابت
ازین صد بازیت بر من اگر من	نیارم بر تو صد بازی دگر من
ببین کار جهان کاین روستایی	دهد در جادویی بر من گوایی

چو جادویم نگویم بیش با تو   نمایم جادویی خویش با تو
چنانت زیر دام آرم به مردی   که بر یک خشت صد گردم بگردی
چنان گردی اگر بگریزی از دام   که می‌خوانی خدا را تو به صد نام
مپیما از تهوّر درد بر من   چنین منگر به چشم خرد بر من
اگر گردم به لعب و لهو مشغول   سراسیمه شود از مکر من غول
اگر بر ره نهم دامی به تلبیس   ز بیم من به تک بگریزد ابلیس
نگویی تو که آخر من کرا ام   تو گل را باش اگر نه من ترا ام
بدین زودی چنین گشتی تو با من   نه یکدم همنشین گشتی تو با من
زگفت دایه هرمز گشت خاموش   نکردش یک سخن را بعد ازآن گوش
همی چندان که دایه بیش می‌گفت   ز گفت دایه هرمز بیش می‌خفت
نه خود می دفع کرد از راه خوابش   نداد آن یک سخن آن یک جوابش
چو دایه دم نمی‌زد هرمز از پیش   برون رفت و جدایی داد از خویش
چو هرمز رفت دایه بر جگر داغ   به رجعت پیش گل آمد ازآن باغ
نشسته بود گلرخ دیده‌ها تر   دلی برخاسته دو چشم بر در
همه خون دلش بالا گرفته   کنار او ز خون دریا گرفته
ز بی صبری ز دل رفته قرارش   زمین پرخون ز چشم سیل‌بارش
زبان بگشاد کای دایه کجایی   چرا استادگی چندین نمایی
الا ای دایه آخر دیر کردی   مرا از زندگانی سیر کردی
الا ای دایه بس چستی تو در کار   ترا باید فرستادن به هر کار
الا ای دایه خوابت درربوده‌است   و یا در راه آبت درربوده‌است
الای ای دایه تا کی اشک رانم   بگو با من که تا جایت بدانم
بگو تا این تن‌آسانیت تا کی   بگو تا این گران‌جانیت تا کی
چراست ای دایه چندینی قرارت   که خونین شد دلم در انتظارت
مرا رمزی ز پیری یادگاری است   که سوزی سخت سوز انتظار است
مبادا هیچ کس را چشم بر راه   کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه

درآمد دایه گلرخ را چنان دید
رخ گل همچو برگ زعفران دید

به گل گفت ای عزیز جان مادر
نبردی پیش ازین فرمان مادر

چرا آخر چنین شوریده گشتی
ز سر تا پای غرق دیده گشتی

چرا آخر چنین در خون نشستی
ز خون دیده در جیحون نشستی

چرا آخر چنین بی‌خویش گشتی
ز یک جو صابری درویش گشتی

مرا امروز رسوا کردی ای گل
ز رسواییم پیدا کردی ای گل

کجا دانی تو خود کاین بی‌وفا مرد
چه ناخوش گفت و با من چه جفا کرد

گرفتم طالع آن روستایی
سر بد دارد و برگ جدایی

نه بتوان گفت با تو آن که گفتم
ندارد برگ گل چندان که گفتم

از اول در وفا می‌زد دلش جوش
در آخر گشت خشم‌آلود و خاموش

کنون گر صد سخن بر هم بتابم
یکی را باز می‌ندهد جوابم

چو دیواری باستاده است خاموش
نمی‌دارد چو دیواری سخن گوش

کجا دیوار را گر گوش بودی
سخن بشنودی و خاموش بودی

رواست از سنگ گفتار و ازو نه
سخن آید ز دیوار و ازو نه

چو سوسن گر چه هرمز ده زبان‌ست
ز گل دارد حیا خاموش از آنست

چنانش یافتم در سرفرازی
که نتوان کرد با وی هیچ بازی

بگفتم صد سخن زرّین و سیمین
نزد یکدم که سگ یا مردم‌ست این

چو او بر یاد باغ پادشاه‌ست
سری دارد که بادش در کلاه‌ست

سبک‌سر بود و چهره زرد کرد او
چو باد از من گذشت و گرد کرد او

چو دایه گفت این و گل شنیدش
چو بادی آتشی در سر دویدش

دو چشم نرگسین او ازین سوز
ز نوک مژه از خون شد جگردوز

هزاران اشک خون‌آلود نوخیز
فرو بارید از مژگان سرتیز

بدان سان در دلش افتاد جوشی
که پیدا شد ز هر مویش خروشی

سر زلف جهان‌آرای برکند
به دندان پشت دست ازجای برکند

به غایت غصّه می‌کردش ز هرمز
که با گل این که داند کرد هرگز

ز اشک آتشین مژگان می‌سوخت　　ز درد ناامیدی جانش می‌سوخت
زبان بگشاد و گفت ای دایه زنهار　　مشو در خون جان من به یکبار
مگرد از گل جدا گر گل جفا کرد　　که نتوان پاره‌ای از خود جدا کرد
زدستم رفت دل وز کار من آب　　دلم خون شد مرا ای دایه دریاب
اگر کار دلم را در نیابی　　نشانم از جهان دیگر نیابی
درین اندوه جان از من برآید　　بمیرم تا جهان بر من سرآید
چون من رفتم گرفتاریت باشد　　پشیمانی و خونخواریت باشد
به دست خود چو گل را کُشته باشی　　چو گل از خون دل آغشته باشی
ز گفت گل خروشان گشت دایه　　ز تفِ سینه جوشان گشت دایه
به گل گفت ای خرد بر باد داده　　هماتا نیستی تو شاهزاده
چو هرمز شد پی او سخت می‌دار　　ندیدم سست‌رگ‌تر از تو در کار
کسی را سر فرود آید به هرمز　　نباید تا سر آن نیز هرگز
تو دانی آن که من مردم درین تاب　　دگر هرگز نخواهم گفت ازین باب
بسی گر رشتهٔ طبلم بتابی　　زمن سررشتهٔ این وانیابی
نخواهم نیز ره پیمود دیگر　　بجز کشتن چه خواهد بود دیگر
ز گل این خار چون بیرون کنم من　　چو گل را می‌نخواهد چون کنم من
ترا این برزگر نپسندد آخر　　که آبی بر کلوخی بندد آخر
نمی‌خواهد ترا کار جهان‌بین　　کرا بر گویم آخر در جهان این
بشد بر تو ز بدنامی جهان تنگ　　که من مردن روا دارم ازین ننگ
چو تابستان شود زین چشم بی‌شرم　　هوای هرمزت در دل شود گرم
چو باغ از برگ‌ریزان زرد گردد　　هوایت بو که آخر سرد گردد
تو ای گلرخ دو لب داری شکربار　　فرو مگذار شیر آخر به یکبار
تو ای گل مشک داری دام نسرین　　مشو در حلقهٔ آن خطّ مشکین
برو این بار از گردن بینداز　　اگر جانست جان از تن بینداز
چو می‌دانی که هرمز هیچ کس نیست　　چرا از هرمزت پس هیچ بس نیست

در اول دل ربود و برد هوشت / در آخر هم فرو گوید به گوشت
ندارد با تو رونق کار هرمز / نیاید با صلاح این کار هرگز
چو نیست این کار اسبی تنگ‌بسته / چه شور آری چو داری تنگ پسته
چو اسبی تنگ‌بسته می‌نبینی / دلت گر بر نشاند بر نشینی
مرا تو بی‌خبر گویی دگر بار / بر هرمز شو و از وی خبر آر
چو سیمابی به شادی رخ برافروز / سبویی نیز بر سنگش زن امروز
چه بر سنگش زنم ای عذر تو لنگ / اگر او را همی خواهی سروسنگ
مخور زان لب بسی حلوای بی‌دود / که بر جامه چکانی روغنی زود
بخوردی لاجرم شادی به رویت / بگیرد استخوانی در گلویت
تو تا زان لب بماندی خشک‌دندان / لبت هرگز ندیدم نیز خندان
گلی نادیده لب از خنده خالی / شده چون بلبلی پرکنده حالی
چگونه کس تواند دید هرگز / که تو هر روز غم بینی ز هرمز
چو در میدان رسوایی فتادی / درین میدان بزن گویی به شادی
زهی شهزاده کز ننگت چنانم / که می‌خواهم که در عالم نمانم
همه شب گل گلاب از چشم می‌ریخت / عرق از روی و اشک از خشم می‌ریخت
چو دایه این سخن‌ها کرد تقریر / گل بی‌برگ آبی شد ز تشویر
زمانی شمع گریان بود برگل / زمانی صبح خندان بود بر گل
ز چندان گریهٔ آن ماه دلبند / گهی آن می‌گریست و گاه این خند
چو بیرون کرد خورشید منور / ز زیر قبهٔ نیلوفری سر
درآمد آفتاب از برج ماهی / سپیدی ریخت بر روی سیاهی
ز زیر پرده چون چهره نمود او / به نیزه حلقهٔ مه در ربود او
گل عاشق دل پرتفت و پرسوز / فرو افتاد در تب ده شبانروز
دو تا گشت و چنان پر درد شد او / که در ده روز یکتا نان نخورد او
به شب‌ها درد بیداریش بودی / به روز اندوه بیماریش بودی
نه یک ساعت قرار و نه دمی صبر / دلی چون بحر خون و دیده چون ابر

ز سوز دل زبانش آتش گرفته   ز تفت عشق جانش آتش گرفته
فتاده عکس بر موی از رخ زرد   فسرده اشک بر روی از دم سرد
ز چشمش رونق دیدار رفته   زبانش در دهان از کار رفته
چو دایه دید گل را این‌چنین زار   به گل گفت ای زده در چشم جان خار
چنین تا بر سر آتش نشستی   زغم بر جان من سیلاب بستی
زمانی دم زن از گریه مشو گرم   ز یزدان ترس دار آخر ز خود شرم
به پاسخ گفت گل چون سوگواران   چرا بر خود نگریم همچو باران
گلم زان زار می‌گریم چنین من   که دور افتاده‌ام از انگبین من
نیی ای دایه از درد من آگاه   که چشمم زیر خون دارد وطن‌گاه
نمی‌دانی که با من چیست هر شب   که چشمم خون دل بگریست هر شب
مکن ای دایه زین بیشم مفرسای   جوان و عاشقم بر من ببخشای
نمی‌دانی که در چه درد و داغم   که می‌جوشد ز خون دل دماغم
کنون کاری که بر جان من آمد   به سر در خون مرا در گردن آمد
چه گر یک درد بی‌دردی نخوردی   ازین ره کوفتن گردی نخوردی
ز صد دردم یکی گر بر تو بودی   ز آهت چنبز گردون بسودی
به سستی چون همی بینی چو مویم   به سختی چند گویی پیش رویم
شوی پیشم چو آتش گرم‌گفتار   چو یخ سردم کنی هر دم درین کار
چو دل بربود عشق از آستینم   به خواهش کی پذیرد پوستینم
اگر خواهم که پنهان دارم این درد   نیارم داشت چون جان دارم این درد
دل لایعقلم در دست من نیست   که این بی‌خویشتن با خویشتن نیست
زبان را گر کنم از عشق خاموش   چگونه اشک خون بنشانم از جوش
چو دوزم جامه‌ای در عشق دلجوی   سرشک اندازد از دل بخیه بر روی
مده پندم که پندت بند جان‌ست   نگردد به ز پند این دل نه آن‌ست
دل گرمم نگردد سرد ازین درد   مشو گرم و مزن بر آهن سرد
برو مردی بکن بهر خدا را   ببین بار دگر آن بی‌وفا را

مگــــر آن ســـنگدل دلگـــرم گـــردد
ز گــــرمی هــمچو مــومی نـرم گــردد

چــو مــوم از گــرمی ار نــرمی پــذیرد
بــه گــرمی و بــه نــرمی نـقش گــیرد

بــرو یک ره دگــــر ســنگی درانــداز
کــلوخ امــروز کــن دیگــر ز ســر بــاز

دل گــــلرخ بــــرون آور ازیــــن کــار
مگـــر چــیزی فــرو افـتد ازیـن بـار

بـــــه یکـــباری نـــیاید کـارها راست
بــبـاید کــرد ره را بـــارها راست

بـه یک ضـربت نـخیزد گـوهر از سـنگ
بـه یک دفــعت نــریزد شکــر از تــنگ

نگـــردد پـخته هـر دیگی بـه یک سـوز
نــیابد پــختگی مــیوه بــه یک روز

بـــه روزی بـیش مــه نــتوان قـران کـرد
حــجی نــیکو بـه سالی می‌توان کـرد

بـرین در بـاش هـمچون حـلقه پیوست
چــو زنــجیری مگـر در هـم زنـد دست

چـــو تـــخمی را بکشـتی بـار اول
ز بــــــی‌آبی بــــمگذارش مــــعطل

مشـــــو زود و رو آبش ده ز هــــر ور
کــه بس نـزدیک تـخم آیـد بـه بـر در

ســخن مــی‌گفت تـا شب هـمچنین گـرم
کــه تــا شـد دایــه را دل زان سـخن نـرم

دگر بار رفتن دایه پیش هرمز

بــه گــل گــفتا کــه رفـتم بـار دیگـر
ز ســر گــیرم هــم امشب کــار دیگـر

چــو روز ایــن کــار می‌نتوانـم اکـنون
بــه شب ایـن قـرعه بـرگردانـم اکـنون

بگــفت ایــن و فــرود آمــد ز مـنظر
ز پــیش گــل بــه نــزد آن ســمنبر

فکــنده بـود هـرمز جـامهٔ خـواب
مــی بــر لب گــرفته بــر لب آب

ربـــابی در بـــر و تـــنها نشســته
بــــه تــــنهایی ز نــاهلان بـرسته

یـقین مــی‌دان کـه تـو در هـیچ کـاری
چـــو تـنهایی نـیابی هـیچ یـاری

جـوان چـون دیـد روی دایـهٔ پـیر
ز خــنده شکــرش آمـیخت بـا شـیر

بـه دایـه گــفت بـی‌نوری تـو امشب
چــو بــانگ طـبل از دوری تـو امشب

بیا بنشین و مـی بسـتان و مـی نـوش
چو می‌خوردی سبک برخیز و مـخروش

حـــریف آب دنــدان دل‌افــروز
مکــن بـدمستی امشب هـمچو آن روز

سر دندان نمودم با تو ز آغاز نگشتی کُنددندان آمدی باز
چرا باز آمدی ای جادوی پیر که نتوان زد چو تو جادو به صد تیر
چرا آخر مرا بیدار کردی ندانم تا چرا این کار کردی
چو گرگ گرسنه ماندی معطل مگر سیری نکردت بار اول
مرا کی دیو شب همخوابه باشد که در شب دیو در گرمابه باشد
پس آنگه دایه آمد در مراعات بدو گفت ای به رخ ماه از تو شهمات
تو می‌دانی که چون گل دیگری نیست به زیبایی او سیمین‌بری نیست
بیا فرمان بر و این کار را باش چو دل بردی ز گل دلدار را باش
زبان بگشاد هرمز کای بلایه ندانم چون تو جادو هیچ دایه
مرا گویی که ترک خویشتن کن اگر خواهی وگرنه کار من کن
همه کارم نکو شد تا کنون من به کار عاشقی آیم برون من
مرا با گل به هم پهلوی این نیست بسی اندیشه کردم روی این نیست
به کاری خوض باید کرد مادام کزو بیرون توان آمد سرانجام
چنین عشقی عفو فرمای از من چو یخ بستم فقع مگشای از من
چو دادش این جواب از جای رفت او میی بر دایه ریخت و مست خفت او
بیامد دایه پیش گل دگر بار دو چشمش گشته از غصه گهربار
به گل گفت از خرد بیگانه‌ای تو که از بیگانگی دیوانه‌ای تو
درین سودا چو دیوت رهنمون‌ست که این هم نیز نوعی از جنون‌ست
به سالوسی رگ جانم گشادی به عشوه نان در انبانم نهادی
مرا در کار خود بردام بستی تو چون صیاد در گوشه نشستی
چرا باید کشیدن فقر و فاقه که من نه صالحم این را نه ناقه
میم بر ریخت لختی سرزنش کرد ز من خود را زمانی خوش منش کرد
چو حلقه بر درم زد او به خواری چو خاک ره شدم از بردباری
تو خود دانی که چون من آن شنودم دهن بربستم و خاموش بودم
ز هرمز یافتم من حصهٔ خویش برو اکنون تو خود گو قصهٔ خویش

میاور در میانم ای دل‌افروز
که من خود را برون آوردم امروز

ازین پاسخ دل گل موج خون ریخت
گهر زان موج از چشمش برون ریخت

سمند شادی او لنگی آورد
دلش چون چشم سوزن تنگی آورد

از آن غم دیده تر لب خشک برجست
به سوی بام شد دل داده از دست

ز سوزش تفت بر گردون رسیده
ز آه او ز آهن خون چکیده

عروس آسمان را خواب برده
خروس صبحدم را آب برده

نه ماه آن شب از آن ماتم برآمد
نه زان غم صبحدم را دم برآمد

همه شب آن ز دل افتاده در کوی
چو پرگاری به سر می‌گشت هر سوی

ز درد دل سرودی زار می‌گفت
خوشی با دل به هم اسرار می‌گفت

که ای دل کار خود کردی و رفتی
به آخر خون من خوردی و رفتی

برو در عشق جانان راه جان گیر
به عشقی زنده شو ترک جهان گیر

اگر یکدم دهد در عشق دستت
بسی خوش‌تر بود از هر چه هستت

گلی از عشق در جانم شکفته
ولیک از چشم جانانم نهفته

همه گل‌ها ز گل آرد برون سر
گل جانم ز دل آرد برون سر

چون من در عشق دستی خوش نیفتد
که جز در سوخته آتش نیفتد

کجایی ای مرا چندین غم از تو
دلم نادیده شادی یکدم از تو

تویی شمع جهان‌افروز پیوست
منم پروانهٔ جان برکف دست

تویی خورشید غرق نور مانده
منم چون ذرّه از تو دور مانده

تویی چون باز خوش برتر پریده
منم چون مرغ بسمل سر بریده

تویی چون روز با نور الهی
منم چون شب بمانده در سیاهی

تویی چون کوه سر بر اوج برده
منم چون کاه زیرگل فسرده

تویی دریای پرآب ایستاده
منم چون ماهی از آب اوفتاده

تویی چون چشمهٔ نیسان گشاده
منم چون تشنه حالی جان بداده

تویی تیغی چو آتش برگشاده
منم در پیش تیغت سرنهاده

فروبست از غمت برمن جهان دست
بکن رحمی بکن گر جای آن هست

به آخر چون سحرگه باد برخاست / ز بید و سرو و گل فریاد برخاست
سحرگه آه خونین بر زد از دل / که گل را بوی خون می‌آید از دل
همه شب در میان خون به سر گشت / به هر دم بند عشقش سخت‌تر گشت
عروس آسمان چون پرده‌در شد / مه روشن به زیر پرده در شد
برآمد صبح همچون دایهٔ پیر / به بر در روز را پرورده از شیر
خلیل شمر طفلان ستاره / به یکدم در کشید از گاهواره
چو شاه شرق در مغرب فرو بست / پدید آمد ز مشرق چتر زربفت
ز تف دل رخ گلرخ چنان شد / که رویش زرد همچون زعفران شد
چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت / هوای هرمزش چون کهربا گشت
بجست از جای تا گیرد ره بام / چو مرغی کو جهد از حلقهٔ دام
چو دیدش دایه لب بگشاد ازخشم / که ای در عشق آبت رفته از چشم
به تیغ تیز دل برکندم از تو / ز جور تو سپر بفکندم از تو
ز ناخوش‌خویی تو چند آخر / مشو بر بام بشنو پند آخر
خرد در زیر پای آورده‌ای تو / نکو پندم به جا آورده‌ای تو
برون ناکرده سر از جیب هر روز / شوی دامن‌کشان در پای ازین سوز
اگر گویم بکش دامن ز کینم / جهی با دست همچون آستینم
که می‌گوید تو گلروی بهاری / که تو همچون بن گل جمله خاری
که گفتت گل که تیره بادکامش / دهی ویران و آباد است نامش
به نزدیکی سماع سور خوش‌تر / که هم بانگ دهل از دور خوش‌تر
فکندی از پگاهی زلف بر دوش / مگر شوریده‌خوابی دیده‌ای دوش
در آن اندیشه‌ای تا بار دیگر / روی بر بام و سازی کار دیگر
نیاید ننگت ای بدنام آخر / توقف کن فرو آرام آخر
گلش گفت ای شده بی‌آگه از من / من اینم تو برو بگزین به از من
جهان بی‌او چگونه بینم آخر / دلم برخاست چون بنشینم آخر
دلش از عشق هرمز جوش می‌زد / به سوی بام می‌شد دوش می‌زد

چو شد بر بام هرمز بود در باغ
به یک دیدن نهادش بر جگر داغ

نقاب عنبرین از ماه برداشت
دل هرمز نفیر و آه برداشت

چنان دل‌بستهٔ او شد به یک راه
که باران بهاری ریخت بر ماه

برون افتاد چون آتش زبانش
ز حسرت آب آمد در دهانش

بدان شکر چنان دندان فرو برد
که دندان گفتیش تا جان فرو برد

دلش دیوانهٔ زنجیر او شد
مریدی گشت و زلفش پیر او شد

قضا رفته قلم تقدیر رانده
شد او ناکام در زنجیر مانده

بزیر چشم روی دوست می‌دید
رخ چون برگ گل در پوست می‌دید

ز عشق گل چنان شد هرمز از وی
که شد چون گل ز هرمز عاجز از وی

جهان چندان که جزع از آب دم زد
ز سودا در دلش طغرای غم زد

چو دل سر در ره پیوندش آورد
به مویی زلف گل در بندش آورد

چو هرمز حلقهٔ زلفش چنان دید
دل خود چون نگینی در میان دید

ز بند و تاب و پیچ و حلقه هر سو
هزاران حرف مشکین داشت بر رو

سیاهی بود هر یک حرف گویی
که بنویسند بر شنگرف گویی

ز مشک تازه جیم و میم می‌دید
که یعنی ملک جم اقلیم می‌دید

از آن گل می‌نمودش جیم با میم
که یعنی ملک جم دارم در اقلیم

ز جیم و میم از هرمز همی سوخت
الف‌بایی ز عشقش می در آموخت

دلش می‌گفت در عالم زنم من
چو جیم و میم او بر هم زنم من

خرد می‌گفتش ای دل دم زن آخر
هجا آموختی برهم زن آخر

دل هرمز به پیش عشق بنشست
نهاد انگشت و لوح آورد در دست

نخستین حرف او بود از معانی
کالف چیزی ندارد تا بدانی

ولی زلفش الف با پیچ دارد
گهی بر سر گهی بر هیچ دارد

سر زلفش چو سینش بی‌بهانه
کشیده کاف کفری در زمانه

بسی دل طرهٔ زلفش به خواری
بطا با دوخته در خرده کاری

میان بسته به عشق او در اطراف
بسان لام الف از قاف تا قاف

چو جیم جعد را آورد در پیچ | هزاران دل چو واو عمرو بر هیچ
ز دل این حرف‌ها هرمز فرو خواند | چو وقت عین عشق آمد فرو ماند
چو نقد عین بودش دام بنهاد | ز عین عشق برتر گام بنهاد
چو دل از ابجد جان برگرفت او | به پیش عشق لوح از سر گرفت او
چو بی مقصود و بی مقصد شد آخر | چو طفلی با سر ابجد شد آخر
چنانش عشق گل در کار آورد | که هر مویش به عشق اقرارآورد
ببین تا کار و بار عشق چند است | که هر دم صد جهان بر هم فکنده است
ز عشق‌ست این همه رونق جهان را | ز عشق‌ست اتصالی جسم و جان را
نبودی ذره‌ای گر عشق را خواست | نبودی ذره‌ای بر ذره‌ای راست
چو عالم سر به سر طوفان عشق‌ست | ز ماهی تا به ماه ایوان عشق‌ست
اگر عشق ایچ افسون برنخواند | نه از سودای خویشت وارهاند
دمی در عشق اگر از جان برآید | از آن دم صد جهان طوفان برآید
از آن دم دان که مرغ صبحگاهی | به عشقی می‌دهد بر خود گواهی
از آن دم دان که مرغان بهاری | منادی می‌کنند از گل به زاری
ازآن دم دان که بلبل در سحرگاه | به صد زاری زند با عاشقان آه
ازآن دم دان حضور جاودانی | و گرنه مرده‌ای در زندگانی
اگر چه خاص هر شب چون رسولی | کند بهر تو نورالله نزولی
ترا از بس که غوغای فضول‌ست | کجا یک لحظه پروای نزول‌ست
که هر کز غفلت آمد مست مانده | چو دستی شد مثل بر دست مانده
نه با آن دست کار تو دهد ساز | نه بتوانی برید از خویشتن باز
دم ای عطار هم اینجا فروبند | چه می‌گویی که در سودا فرو بند
کسی گوهر بر دیوانه آرد | کسی اسرار در افسانه آرد

فسانه نیست این لیکن بهانه است
فسانه گوی کاین جمله فسانه است

آغاز عشقنامهٔ خسرو و گل

الا ای درّ دریای معالی ‌ ‌ ‌ مدار از بکر معنی حجره خالی
هزاران بکر زیر پرده داری ‌ ‌ ‌ چرا از پرده بیرون می نیاری
ترا دوشیزگان بسیار هستند ‌ ‌ ‌ بگو کز پرده‌شان بیرون فرستند
اگر بنمایی آن دوشیزگان را ‌ ‌ ‌ به جلوه آرم آن پاکیزگان را
عروسانی که در عشقند سرمست ‌ ‌ ‌ برون آور سبک روح و سبک دست
زسر در جلوه ده نوع سخن را ‌ ‌ ‌ که در رشک افکنی چرخ کهن را
چنین گفت آن سخندان سخنور ‌ ‌ ‌ که از شاخ سخن بودش سخن بر
که چون گل کرد بر هرمز نگاهی ‌ ‌ ‌ سیه شد روز هرمز از نگاهی
یقین دانست گل کان مرغ سرکش ‌ ‌ ‌ به دام افتاد از آن حور پریوش
رها کردش به دام و پای برداشت ‌ ‌ ‌ چو دانه در زمین برجای بگذاشت
چو مرغی منقلب می‌گشت بربام ‌ ‌ ‌ به آخر چون فتادش مرغ در دام
دهان پر خنده پیش دایه آمد ‌ ‌ ‌ چو خورشیدی به پیش سایه آمد
ز اندامش برون می‌جست آتش ‌ ‌ ‌ رخی تازه لبی خندان دلی خوش
رخ چون کاه او گشته چو ماهی ‌ ‌ ‌ وزان شادی جهان بر وی چو کاهی
چو گل در پوست می‌گنجید با دوست ‌ ‌ ‌ دلش چون گل نمی‌گنجید در پوست
چو دایه آن چنان دیدش عجب داشت ‌ ‌ ‌ که تا گل خود چرا پر خنده لب داشت
به گل گفتا نمی‌دانم که از چیست ‌ ‌ ‌ که گل خندید یک ساعت نه بگریست
ندانستم ترا چندین دلیری‌ست ‌ ‌ ‌ بدین روزت ندانم این چه شیری‌ست
ز بس گرمی ز تو آتش بیاید ‌ ‌ ‌ هلاهین بو کت اکنون خوش بیاید
گشاد ابروت از جانم گره زود ‌ ‌ ‌ که ابروی تو یکدم بی‌گره بود
چه خندانی بگو احوالت ای دوست ‌ ‌ ‌ که گل از خنده بیرون آید از پوست
بگو تا از چه لب پرخنده داری ‌ ‌ ‌ که جان دایه از دل زنده داری
گلش گفت این زمانم از زمانه ‌ ‌ ‌ یکی تیر آمد آخر بر نشانه
شدم بر بام و دیدم روی هرمز ‌ ‌ ‌ بدان خوبی ندیدم روی هرگز

شدم بر بام کار خویش کردم | دل او چون دل خود ریش کردم
به زه کردم کمان دار و گیرش | کشیدم آن گهی در تنگ تیرش
به زلفم کردمش داغ جگر سوز | از آن زلفم سیه تاب است امروز
جگر می‌خوردمش او می‌ندانست | جگررنگی لعل من از آنست
به چشمان خون دل پالودم از وی | از آن شد غمزه خون‌آلودم از وی
ز هرمز آن چنان بردم دل از تن | که هرمز برد پیش از من دل از من
چو با هرمز به هم دیدار کردیم | حسابی راست چون طیار کردیم
گلی در آب کردم من گلی او | دلی من بردم از هرمز دلی او
یکی دادم یکی بردم به خانه | ندارد جنگ کاری در میانه
حسابی راست کرد امروز هرمز | کنون ماهی منم سی روز هرمز
ز تو این کار برنامد به صد بار | به دست خویش باید کرد هر کار
دلش بربودم و بازش ندادم | گلم من زین چنین خارش نهادم
یکی می خورده‌ام با یار امروز | دو بهره کرده‌ام من کار امروز
چنانش بند کردم در زمانی | که نتواند گشاد آن را جهانی
اگر چه از بر گل دور بود او | به غمزه لعل شیرینم نمود او
کرشمه کرد با من در نهانی | تو ای دایه نه‌ای عاشق چه دانی
بخواند بلبل از گل داستان‌ها | ولی مرغان شناسند آن زبان‌ها
کسی را سوی این راز است راهی | که او را زین نمد باشد کلاهی
سخن گر چه نگفت او نیک دانم | که می‌گفت او که سر تا پا زبانم
سخن در وقت خاموشی چنان داشت | که یک‌یک موی او گویی زبان داشت
ندارد عشق من با عشق او کار | که او عاشق‌تر است از من به صدبار
مزن پر همچو مرغ ای دایه چندین | که شد مرغی که کردی خایه زرین
کنون این پسته را عنابی آور | چو من این جوی کندم آبی آور
ز گفت گل به گل دایه چنین گفت | که ای ماه فلک را بر زمین جفت
شبت خوش باد و روزت باد فرخ | لبت شهد و برت سیم و گلت رخ

صبوری کن که تا هرمز ز مستی
چنین گردد که تو امروز هستی

مبادت جز نشاط و عیش پیشه
به کام دوستان بادی همیشه

به پیش او نباید شد بزودی
که تا داند که بی او در چه بودی

به یکبارش میار از خاک بر تخت
که تا او نیز لختی برتند سخت

اگر آسان به دست آرد ترا او
چو باد از دست بگذارد ترا او

زری کاسان به دست آری تو بی‌رنج
ز دست آسان رود گر هست صد گنج

به یک جو زر چو از تو صد عرق ریخت
نیاری پیش مردم بر طبق ریخت

دل همچون صدف از صبر کن پر
که تا آن قطرهٔ باران شود دُر

کنون با هرمز آشفته آیم
زمانی با حدیث رفته آیم

زاری هرمز در عشق گل پیش دایه

چنین گفت آن که بحری بود در گفت
که گاهی درفشاند و گاه در سفت

که چون هرمز به عشق گل میان بست
دل پر خون در آن دلبر به جان بست

چو شد زان ماه آهوچشم خسته
چو شیری مست گشت از بند خسته

ز گل همچون شکر در آب بگداخت
بدان آتش چو شمع از تاب بگداخت

ز گل چون بلبلی در زاری آمد
میان خاک در خونخواری آمد

ز گل در پای دل صد خارش افتاد
دلش از دست رفت و کارش افتاد

ز نرگس بر گلش خونابه می‌شد
دلش چون گندمی برتابه می‌شد

ز تف عشق و تف تب چنان گشت
که زیر شعله چون اخگر نهان گشت

دو آتش همچو بادی در رسیدند
به یک ره بر دل و جانش دمیدند

چنان زیروزبر شد زان دو آتش
که آتش همچو او شد او چوآتش

ز بس آتش که داشت او در دل تنگ
برو می‌سوخت چون آتش دل سنگ

نهان زان گشت زیر سنگ آتش
که می بگریخت زان دلتنگ آتش

ز بی‌صبریش دل را بیم جان بود
چو بی‌دل بود بی‌صبریش ازآن بود

صبوری را دلی بر جای باید   ز سودایی و بی‌دل صبر ناید
چو هرمز می نیافت از خود صبوری   هزاران رنج یافت از درد دوری
به دل گفتا چه کردی ای سیه‌روز   که جستی دوری از درّ شب افروز
فرا در آمده اقبالت از بام   ز دستت رفته و تو مانده در دام
چو نیکویی نیامد سازگارت   به پایان بر به سختی روزگارت
کسی را ماه آید زآسمان پیش   چگونه در زمین گنجد بیندیش
کسی گنجی به دست آورده بی‌رنج   چگونه دست نگشاید بدان گنج
کسی را بی‌صدف درّ شب‌افروز   چگونه بی‌خودش دارد شب و روز
دریغا ماهروی من کجا شد   کزو پشتم چو ماه نو دوتا شد
دریغا کز چنان دُر دور ماندم   وزو همسنگ دریا خون فشاندم
دریغا کان چنان گنجی نهان گشت   وزو چون گنج جانم خاکدان گشت
که کرده است این که من کردم چه سازم   چو در ششدر فروماندم چه بازم
مرا چون چشم سر جفتی در آفاق   به نادانی شدم زو همچو اوطاق
چو روزی ره به سرآمد درین کار   دل هرمز به جان آمد ازین بار
به گرد باغ در می‌گشت پیوست   به بوی دایه چون شوریدهٔ مست
رسید القصه روزی دایهٔ پیر   نهاد از بهر هرمز دام تزویر
چون هرمز دایه را در گلستان دید   تو گفتی تشنه‌ای آب روان دید
به پیش دایه شد چون شرمساری   ز شرم دایه چشمش چشمه‌ساری
چو هرمز را بر خود دید دایه   برآن خورشید رخ افکند سایه
گره بر ابروی پر چین زد از وی   قدم در خشم و دم در کین زد از وی
ازو بگذشت و نادیدارش آورد   نکرد آزرم در آزارش آورد
دم لایلتفت می‌زد ز هرمز   که با هرمز ندارم کار هرگز
چو هرمز دایه را باخود به کین دید   به غایت سهمناک و خشمگین دید
بر او رفت و گفت ای دایه آخر   به بادم بر مده سرمایه آخر
سخن‌ها پیش تو بی‌خرده گفتم   ز سرمستی برون از پرده گفتم

تو بر نادانیم اکنون تفو کن / ندانستم خطا کردم عفو کن
ز پای افتاده بودم بی‌دل و مست / نگیرد هیچ کس از مست بر دست
به بازی گر نمودم زرق و دستان / چنین بازی عجب نبود ز مستان
زمن کینه مگیر ای سیم‌سینه / که از مستان کسی نگرفته کینه
زمستان کار ناهموار آید / چو نیک آید ز من بسیار آید
اگر بی‌مهریی دیدی ز مستی / به هشیاری چرا در کین نشستی
چو بودم من زمستی در خرابی / به هشیاری زمن سر می چه تابی
چو بینی در خرابی کار ناساز / در آبادی بتوان گفت ازآن باز
کنون از مهر گل چون موم گشتم / چو موی لقمه نامعلوم گشتم
چو روی از عشق او دیدی بنفشم / ز بی‌رحمی نشاندی زیر کفشم
ز گل هم سیخ سوخت و هم کبابم / وزین آتش ز سر بگذشت آبم
خدا را دایه، درمانی کن آخر / علاج درد حیرانی کن آخر
مشو در تاب از جسم چو مویم / مشو در خط ز کین من چو رویم
چو دل مرغ تو شد بر وی زدی تیر / نهادی بر رهش دامی گلوگیر
چو در دام خود آوردی تمامم / دمی در دم برون آور ز دامم
تو نیکی کن اگر بد کرده‌ام من / که آن بد با دل خود کرده‌ام من
تو نیکی کن چو نیکی می‌توان کرد / که هرگز از نکوکاری زیان کرد
مرا یک قطرهٔ خون‌ست خودرای / که دل می‌خواندش هر کس به هر جای
چو در پای تو افتم سرنگون من / از آن قطره بریزم جوی خون من
مکن ای دایه، این تندی رها کن / به نرمی چارهٔ این مبتلا کن
نگر کز عشق سودایی شدم من / سر غوغای رسوایی شدم من
ندارم دست و دستاویز ازین بیش / دلم از دست شد مستیز ازین بیش
چو شمعم چند سوزان داری اخر / بده پروانه گر جان داری آخر
چو من چون شمع مردم در سحرگاه / چه حاصل گر دهی پروانه آنگاه
بگفت این و ز نرگس‌های مخمور / فرو بارید مروارید منثور

ز سوز عشق سروش سرنگون گشت / به روی او روانه جوی خون گشت
هوای گل چون نیرنگ بلا زد / دلش چون ذره‌ای دم در هوا زد
ز بس کز دیده خون بگذشت بر وی / به زاری دایه گریان گشت بر وی
به پاسخ گفت ای هرمز دگر نیز / نخواهم خوردنت خون جگر نیز
چون جان گلرخم از توست زنده / چرا پیشت نباشد دایه بنده
کنون آن رفت ازین پس بنده‌ام من / چگونه بنده‌ای تا زنده‌ام من
غرامت کرده‌ام با دلستانی / غرامت می‌کشم با تو به جانی
مرا چون زین غرامت بیم جان‌ست / سرم چون عنکبوتی در میان‌ست
چه گر از عنکبوتی هیچ ناید / هم آخر پرده‌داری را بشاید
نهم چون عنکبوتان تا زآغاز / که در پرده نکوتر باشد این راز
شب و روز از غم پرده دریدن / ندارم کار جز پرده تنیدن
کنون رفتم به عذر آن بر ماه / کنم آن ماه را زین مهر آگاه
رسانم هر دو را چون ماه با مهر / نشانم مهر و مه را چهر بر چهر
چو دو تنگ شکر با هم نشینند / جهانی چون مگس باری ببینند
چو من در تنگ دارم هر دو شکّر / مگس کی پر زند با هر دو دلبر
چو من چون عنکبوتان پرده دارم / مگس را زنده در پرده نیارم
اگر من یک مگس بینم برین در / زنم همچون مگس دو دست بر سر
زهر در دایه مشتی دم فرو خواند / بسی افسانه و افسون برو خواند
بسی بازار گلرخ تیزتر کرد / جهان عشق پرشور و شکر کرد
نهاد القصه او را در شبانگاه / اساس وعده در خلوتگه ماه
نهانی راست شد میعادگاهی / که جمع آیند خورشیدی و ماهی
دل هرمز ازآن شادی چنان شد / که گویی مغز او چون زعفران شد
بیامد دایه چون بادی بر گل / چو گل خندان شکرریزان چو بلبل
گلش گفت ای گرامی‌تر ز جانم / چه آوردی خبر از گلستانم
چسانت پرسم از گرد ره آخر / بگو شیر آمدی یا روبه آخر

جوابش داد کای گل در جهان من — ندیدم همچو هرمز یک جوان من
به همّت از خم گردون گذشته — به رفعت از جهان بیرون گذشته
فزون‌تر از فریدون و ز جمشید — گرانمایه شده زو فرّ خورشید
ندیدم مثل هرمز در نکویی — ندیده بودمش زین پیش گویی
چو چشمم رنگ نارنجی او دید — همی عقلم ترنج و دست ببرید
دهانی دارد از تنگی چو پسته — دو عنابش ز شرم دایه بسته
چنان در پسته تنگی بود و لغزش — که بیرون اوفتاد از پسته مغزش
برون از پسته مغزش مابقی بود — ازآن معنی خط او فستقی بود
چو گرد پسته خط فستقی داشت — دلم را بوسه‌ای بر احمقی داشت
برانم داشت دل تا لب گشایم — ز لعلش تاگهی شکّر ربایم
ولیکن عقل بر جایم نگه داشت — وگرنه دل بران شکّر شره داشت
چنانْ دل از خطش بی‌خویشتن بود — که گفتی خط او بر خون من بود
ترا این عشق ورزیدن حلال‌ست — که چون هرمز به نیکویی محال‌ست
دریـن معنی دلم تا آسمان شد — که بر ماه زمین عاشق توان شد
روا دارم که او را دوست داری — که او را هست جای دوستداری
نسازی کار با او با که سازی — نبازی عشق با او با که بازی
چو من آن مرغ را بی‌دانه دیدم — بسه مشتی دانه در دامش کشیدم
بسی دم دادمش القصه باری — چو راضی گونه‌ای شد بیمداری
نهادم وعده تا چون شب درآید — ترا صبحی ز وصل او برآید
دو دل درعیش جان‌افروز دارید — به هم هر دو شبی چون روز دارید
فرو خواهد شدن این دم سرانجام — دمی دستی برآرید ای دلارام
چو گل از دایه بشنود این سخن را — چو مه‌رخ برفروخت آن سروبن را
بدو گفت ای به تو دل زنده جانم — چگونه شکر تو گفتن توانم
چه گویم هر چه گویم بیش از آن باد — که رحمت بر چنان کام و زبان باد
خدایم رحمتی بنهاد در تو — نکو کردی که رحمت باد بر تو

کنون ماییم و روی دوست امشب / چو پسته با شکر هم‌پوست امشب
گل عاشق همه شب با دل‌افروز / شکر در تنگ خواهد داشت تا روز
اگر صبحی ز شام ما برآید / دمی از ما به کام ما برآید
چون گردون را معلق گشت رایت / ز انجم نه ورق شد پرروایت
ستاره از کبودی رخ برافروخت / مه نو چون جهودان زرد بر دوخت
نقاب از روی گردون برگرفتند / هزاران شمع زرین در گرفتند
فلک زان بود پر شمع شب‌افروز / که مروارید می پیوست تا روز
چو شد روز و شب دیگر درآمد / فرو شد آفتاب و مه برآمد
نشسته بود هرمز منتظروار / که تا با گل کند در باغ دیدار
برای شکّری زان لعل خندان / نهاده چشم و کرده تیز دندان
دلش در بر تپان تا چون کند او / که خار گل ز پا بیرون کند او
چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت / چو خورشیدی گل سیراب بفروخت
به باغ آمد چو ماهی دایه در پس / به شکل آفتاب و سایه در پس
چو هرمز دید در مهتاب ماهی / دلش بی‌هوش شد برداشت آهی
چو خوشه سر به سوی ماه می‌شد / دلی چون خور رخی چون کاه می‌شد
گل خوش رنگ با قد چو سروی / خرامان پیش آمد چون تذروی
به نرگس در فسونگاری عمل کرد / به غمزه مشکلات عشق حل کرد
زلب برداشت مهر دلبری را / برخ بنهاد اسبی مشتری را
به غمزه راه بر اختر فرو بست / به خنده دست بر شکّر فرو بست
درآمد بر زمین افکنده گیسو / لبی پر خنده و چینی بر ابرو
فرو پوشیده دیبایی ملون / شده دیبا از آن زیبا مزّین
از آن در زیر نقش روم بود او / که سر تا پای همچون موم بود او
به غایت موم او نقشی نکو داشت / زهی موم و زهی نقشی که او داشت
چو هرمز دید نقش دل‌گزین را / به خدمت بوسه زد روی زمین را
چو ماه او به خدمت راه بگرفت / زمین در پیش آمد ماه بگرفت

چو سایه از زمین بر ماه افتاد		گل خورشید رخ در راه افتاد
نمازش برد گل زیر چمن در		فتاده این شکرلب وان سمن‌بر
می ناخورده مست افتاده هر دو		شده چون بی‌هشان بی‌باده هر دو
یکی را پای در گل مانده از عشق		یکی را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب اوفتاده
یکی چون ماهی از آب اوفتاده

رسیدن گل و هرمز در باغ و سرود گفتن با رباب

چو دایه آن دو دلبر را چنان دید		دو جان هر دو بیرون از جهان دید
به گل گفت ای چمن پر نور از تو		دماغ بلبلان مخمور از تو
قمر را روی تو تشویر داده		شکر را پستهٔ تو شیر داده
ز بی‌عقلی ز سر تا پای رفتی		چو اینجا آمدی از جای رفتی
میان باغ آخر خیز ای گل		زمستی مانده‌ای مستیز ای گل
ترا هر جایگه رایی‌ست دیگر		ولی هر کار را جایی‌ست دیگر
گل عاشق ز گفت دایهٔ پیر		عرق می‌ریخت چون باران ز تشویر
به آخر از کنار راه برجست		به عشرت بر میان جان کمر بست
گرفته بود دست دایه در دست		به دیگر دست دست هرمز مست
میان باغ می‌شد درمیانه		یکی زانو یکی زین سو روانه
به کنج باغ در خلوتگهی بود		که آن در خورد خورشید و مهی بود
قران کردند مهر و ماه با هم		بدان برج آمدند از راه با هم
نشستند و می آوردند حالی		دو دل پرآرزو و جای خالی
از آن مجلس چو دوری چند برگشت		فلک در دور ازآن خوشی به سر گشت
چو هرمز مست شد برداشت رودی		بگفت از پردهٔ رازی سرودی
به زاری زخمه را می‌خست بر رود		ز خون دیده پل می‌بست بر رود
چو آب زر ز ابریشم فرو ریخت		دل از ابریشم هر مژّه خون ریخت

سرودی گفت هرمز کای دلارام   جهان چون جان‌ستان آمد بده جام
چو آتش آب در ده کاسه‌ای زود   که عمر از کیسهٔ ما رفت چون دود
پیاپی ده می کهنه به نوروز   که دل پر عشق دارم سینه پرسوز
بیار آن آب چون آتش زمانی   که نیست از دی و از فردا نشانی
چو ریزان شد شکوفه از درختان   میی در ده چو روی نیکبختان
بیا تا بانگ جوی آب بینی   شکوفه بینی و مهتاب بینی
بسی چادر کشد اشکوفهٔ پاک   کشیده ما به چادر روی بر خاک
میی سر جوش را در ده صلایی   که درد ما نه سر دارد نه پایی
بگفت این و ز عشق روی دلبر   به سر می‌گشت و خون می‌کرد از بر
جوان و مست و عاشق در چنین حال   دلی بس پرسخن لیکن زبان لال
چنین جایی کسی با دل نماند   که چه دیوانه چه عاقل نماند
بیامد دایه و بر گل زد آبی   شد آن آب از رخ گل چون گلابی
گل بی‌خویشتن از عشق و مستی   درآمد از هوای می‌پرستی
به صحن باغ شد با دلبر خویش   ز نرگس کرد پر خون زیور خویش
صبا از قحف لاله جرعه می‌خورد   چمن چون نوعروسی جلوه می‌کرد
ز یک‌یک برگ نقاشان فطرت   نموه خرده‌کاری‌های قدرت
عروسان چمن برقع گشاده   هزاران بچهٔ بی‌شوی زاده
چمن در خاصیت چون مریم آمد   که فرزند چمن عیسی‌دم آمد
چو بسراینده شد آن سرو آزاد   به رقص افتاد گل چون شاخ شمشاد
گل و بلبل همه شب راز گفتند   حدیث عشق‌بازی باز گفتند
جوانی بود و مستی و بهاری   جهان ایمن زهی خوش روزگاری
گل و هرمز به هم انباز گشته   زخون شیشه سنگ‌انداز گشته
به دستی زلف گل آورده در چنگ   به دستی خورده می از جام گلرنگ
چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی   به خلوتگاه رفتند از لب جوی
ز بی‌صبری دل هرمز همی جست   که تا با گل مگر در کش کند دست

به نقدی وصل شیر و دنبه می‌دید ... بر آن آتش دل چون پنبه می‌دید
درآمد همچو مرغی سوی دنبه ... به چربی دایه را می‌کرد پنبه
چو آگه شد زبان بگشاد دایه ... که ما را نیست بر سالوس پایه
چو مریم پنبه شد در پنبه کردن ... مرا پنبه مکن در دنبه خوردن
چو پنبه تا تو در اطلس رسیدی ... چو کرم پیله پشم در کشیدی
ز گفت دایه گل تشویر می‌خورد ... ازآن تشویر شکّر شیر می‌خورد
ز شرم او عرق می‌ریخت از گل ... نهان می‌کرد گل در زیر سنبل
بر دایه دلی پرغم نشسته ... ز خجلت بر گلش شبنم نشسته
به آخر دایهٔ مسکین برون شد ... کنون بشنو که حال هر دو چون شد
چو طاقت طاق شد هرمز برآشفت ... به زیر لب ز یک شکّر سخن گفت
به گل گفت ای دو یاقوتت شکرریز ... ز مخموری دو بادامت سحرخیز
قمر همسایهٔ سی کوکب تو ... شکر همشیرهٔ لعل لب تو
تویی شمع و شکرداری به خروار ... منم بر شمع تو پروانه کردار
چو بر عشق‌ست پروانه دماغی ... گزیرش نبود از روغن چراغی
چو شمعی گشته‌ای همخانهٔ من ... به یک شکر بده پروانهٔ من
ز صد شکر مرا آخر یکی ده ... اگر بسیار ندهی اندکی ده
به خوشی صدقه ده یک بوسه ما را ... که صدقه بازگرداند بلا را
بده یک بوسه چه جای ملال‌ست ... که امشب چاشنی باری حلال‌ست
نخستین کوزه در دردی زنی تو ... اگر بخیه بدین خردی زنی تو
مباش آخر بدین باریک‌ریسی ... که یک‌یک نخ چنین بر من نویسی
ترا چون ملک خوزستانست امروز ... به یک شکر مکن بخل ای دل‌افروز
چو شد جانم ز جام خسروی مست ... به یک بوسه دلم را کن قوی‌دست
به آخر چون بسی باهم بگفتند ... چو شیر و چون شکر با هم بخفتند
گل از سر چون صلای ناز در دارد ... متاع عیش را آواز در داد
ز شوخی چون ز حد بگذشت نازش ... به لب عذری چو شکر خواست بازش

خوشا آن کینه و آن عذرجویی / که آن دم خوش‌تر است از هر چه گویی
چو دو رخ هر دو رو با رو نهادند / ز بوسه قفل با یکسو نهادند
دو رخ بر هم لب از پاسخ فکندند / به بوسه اسب در شهرخ فکندند
چو جوزا آن دو مهوش روی در روی / به بوسه دیده هر یک موی بر موی
دو دست اندر کش آوردند هر دو / سخن‌های خوش آوردند هر دو
حکایت چون ز شکر برتر آید / بسی از شهد و شکّر خوش‌تر آید
چو خوش‌تر باشد از دو عاشق نغز / دو شکرشان به هم بادام در مغز
چو با هم هر دو دلبر دوست بودند / دو مغز و هر دو در یک پوست بودند
زده اسباب شادی دست در هم / به پای افتاده دو سرمست درهم
زبان بگشاد هرمز در شب تار / که صبحا بر مدم جز بر لب یار
مدم زنهار از صبح از فضولی / دمی دیگر مکن خلوت به شولی
مدم کامشب به هم کاری‌ست ما را / به شب در روز بازاری‌ست ما را
چو شمعی تا به روزم زنده امشب / بمیرم گر زنی یک خنده امشب
تویی ای صبح امشب دستگیرم / نفس گر می برآری من بمیرم
هر آن کس را که با ماهی‌ست حالی / برو یکدم شبی ماهی چو سالی
شب وصلی که دل خرم نماید / بسی کوته‌تر از یکدم نماید
دل هرمز در آن شب جوش می‌زد / ز بیم روز نوشانوش می‌زد
به گل می‌گفت کای تنگ شکرپاش / که ما گشتیم از لعلت گهرپاش
گلی در تنگ آوردیم و رستیم / به شکّر تا به گردن در نشستیم
ازین داد و ستد با حور زادی / به آخر بستدیم از عمر دادی
به کام خویش دیده چشم بد را / به کام دل رسانیدیم خود را
ندانم تا مرا در دل‌فروزی / چنین شب نیز خواهد بود روزی
چنین شب نیز با چندین سلامت / نبیند خلق تا روز قیامت
به آخر چون شکر بر شهد خستند / به پسته بر گشادن عهد بستند
که گر مهلت بود در زندگانی / به هم رانیم عمری کامرانی

سمنبر با شکر لب قول می‌کرد	دلش فریاد و جان لاحول می‌کرد
میان هر دو شد چون عهد بسته	گلش گفتا که کردی لعل خسته
کشیده‌دار دست ای مایهٔ ناز	که بسیاری خوری از ما شکر باز
بیا تا خوش بخسبیم و بخندیدم	کلید بوسه در دریا فکندیم
جوابش داد هرمز کای سمنبوی	چه برخیزد ازین خفتن سخن گوی
تو آتش در جهان افکندی امشب	گلی زان بر جهان می‌خندی امشب
نیم آن مرغ من کز چشمهٔ نوش	شوم از شربتی آب تو خاموش
مگس چون نیست شکّر هست قوتم	به سوی پرده بسر چون عنکبوتم
کسی را آن‌چنان گنج نهانی	دهن بندد به آب زندگانی
ز راه کور بسر می‌بایدت خاست	نیاید کارم از آبی تهی راست
نداده بادهٔ آسوده امشب	به آبم می‌دهی پالوده امشب
چو هستم شکّرت را چاشنی گیر	به چربی نیز خواهم روغن از شیر
چو شکر هست لختی شیر باید	چه می‌گویم هدف را تیر باید
ز پسته چند بیرون افکنم پوست	که پسته کار بیگاری‌ست ای دوست
لبت را چون زکات آب حیات است	چو از هر جا ترا بی‌شک زکات است
چو من درویشم از بهر نباتی	بدین درویش بی‌دل ده زکاتی
چه می‌خواهی ز من زین بیش آخر	نبودت هیچ کس درویش آخر
چو تو با من به یک نعمت کنی ساز	خداوندت یکی را ده دهد باز
به شکر درده آواز سبیلی	که نیکو نبود از نیکو بخیلی
هوای می‌خواند هرمز را به تعلیم	که بگذارد الف بر حلقهٔ میم
چو هرمز آن الف را مختلف کرد	دو ساق خویش گل چون لام الف کرد
بگردانید روی آن سیم‌تن حور	که بادا آن الف از میم من دور
نخواهد یافت الف بر میم من راه	الف چیزی ندارد بوسه درخواه
ترا جز بوسه دادن نیست رویی	نیابد آن الف زین میم مویی
اگر تو همچو سیمی دیدی این میم	ندارد هیچ کاری سنگ در سیم

دل سنگینت این می‌خواهد از کار
که تو سنگی دراندازی به یک بار

سر دندان به شکّر تیز کردی
که شفتالوی بادانگیز خوردی

به بوسه گر دلت با ما رضا داد
ز تنگ گل بسی شکّر ترا باد

و گر راضی نیی دم برزن از پوست
شبت خوش باد اینک رفتم ای دوست

چو سالم نیست بیست از من میازار
زکات از بیست باید داد ناچار

چو من در زاد خویش از بیست طاقم
مکن چون بیست عقد از جفت ساقم

چو مقصود من از تو هست دیدار
تو چون من باش اگر هستی خریدار

به بستان قدر گل چندانست ای دوست
که زیر پرده با غنچه است هم‌پوست

چو از پرده برآید چست و چالاک
ببویند و بیندازند در خاک

چو بیضه پاره شد بر مهر عنبر
چو عود خام سوزندش به مجمر

نگین کز کان به دست آورده حکاک
کند از چرخ گردنده دلش چاک

به مهر من مکن زنهار آهنگ
که گل در غنچه بهتر لعل در سنگ

مرا خواهی هوای خویش بگذار
مر این درجم به جای خویش بگذار

به مهر من نیابی جز شکر چیز
به مهر درج من منگر دگر نیز

کلید درج محکم دار امروز
که تا چون گردد آن کار ای دل‌افروز

ز گل هرمز به جوش آمد دگر بار
که در شورم مکن ای خوش‌نمک یار

ز تو بی‌غم نیابد کس نصیبی
که رعنایی ز گل نبود غریبی

به کام دل چه می‌گیری جدایی
فراغت نیستت تا کی نمایی

گواهی می‌دهی بر خویشتن تو
ولی عاشق‌تری بالله ز من تو

ز روباهی بپرسیدند احوال
ز معروفان گواهش بود دنبال

چو دل باتو کند در کاسه دستی
چرا در کاسه گیری دست مستی

دلت از نقش عشقم دور چون شد
که نقش از سنگ نتواند برون شد

بلی در سنگ بودت نقش آتش
بجست این آتش از سنگ تو خوش خوش

چو می‌دانی تو کردار زمانه
چرا شوری درین زنبور خانه

چو در کاری بخواهی کرد آرام
در اول کن که پیدا نیست انجام

روا باشد که دوران زمانه   بسود ما را در انجام از میانه
عجب نبود که ندهد عمر من داو   مکن مستیز ای گل مست مشتاو
وگر حاصل نمی‌داری تو کامم   شدم انگار نشنودی تو نامم
درین معنی نیفتادت بد ازمن   لبت گر یک شکر صد بستد از من
به دندان گر لبت را خسته کردم   به بوسه مرهمش پیوسته کردم
به دندان زان لب لعلت گزیدم   که تا خون از لب لعلت مزیدم
چو خوردی خونم از لب باز کردم   که خوش خوش از لبت خون باز خوردم
کنون رفتم چه عذرت خواهم امشب   که در بی‌مهریت بی‌ماهم امشب
چو گفت این خواست تا برخیزد از جای   گلش افتاد همچون زلف در پای
که گل را این‌چنین مپسندی آخر   به یک حمله سپر بفکندی آخر
گلم زان پیش تو افکند بادم   مشو از خط که سر بر خط نهادم
دل خود دانهٔ دام تو کردم   خرد را خطبه بر نام تو کردم
چو سر بر پایت آرم سرفرازم   چو جان در پایت افشانم به نازم
درون جانی ای در خون جانم   ندانم جز تو کس بیرون جانم
زهی دلسوز یار ناوفادار   زهی غمخواره دلبند جگرخوار
چو دامن روی من در پای دیده   وزین سرگشته دامن درکشیده
ز بی‌مهری مشو ای مه ز من دور   که نه هرگز بود بی‌مهر مه‌نور
چو دل را در میان خط کشیدی   خطی در دل کشیدی و رمیدی
چو حلقه تا به در بازم نهادی   چو شمعم سوختی گازم نهادی
کنون ازخشم من دم سرد کردی   دلم را شهربند درد کردی
چو خاک راه پیشت برد بارم   چو خون دیده سر نه بر کنارم
چنین نازک مباش ای جان من تو   که از گل بر نتابی یک سخن تو
بسی میلم ز عشرت از تو بیش‌ست   ولی بیمم ز رسوایی خویش‌ست
گل شیرین به شکّر لب گشاده   فسون می‌خواند سر بر خط نهاده
به آخر آن فسون هم کارگر شد   دل هرمز از آن دلبر دگر شد

به گلرخ گفت ای چون گل کم‌آزار — مگیر از من چو گل از یک دم آزار
چو کامم برنمی‌آری کنون من — به کام تو دهم خطی به خون من
چو با من می‌نسازی کژ چه بازم — من دلسوخته با تو بسازم
بگفت این و شکر در تنگ آورد — ز زلفش ماه در خرچنگ آورد
گهی دزدید از آب زندگانی — به لب بردش ز شکّر رایگانی
گهی بر انگبین زد قند او را — گهی بگسست گردن بند او را
گهی شکر ز مغز پسته خورد او — گهی لعلش به مرجان خسته کرد او
گهی با سیم کار او چو زر کرد — گهی با دوست دست اندر کمر کرد
گهی صد حلقه زان زلف زره‌پوش — به یکدم کرد همچون حلقه در گوش
گهی از پسته عنّابش بخست او — به بوسه بر شکر فندق شکست او
ز سیبش کرد شفتالو بسی باز — مگر پیوسته بود آن هر دو زآغاز
بخفتند آن دو دلبر همچنین مست — که تا باد سحرگه بر زمین جست
سپاه روز چون بر شب غلو کرد — نسیم صبح جان را تازه‌رو کرد
به گوش آمد ز دریای سیاهی — خروش مرغ شبگیر از پگاهی
ز باد صبح گل سرمست برجست — نگر گل چون بود در صبحدم مست
چو گل برخاست هرمز نیز برخاست — صبوحی را ز گلرخ باده درخواست
گلش گفتا ز بویی می‌زنی خوش — خمارت می‌کند از مستی دوش
به دست خود می مخموریم ده — وزان پس در شدن دستوریم ده
بباید رفت چون روز است و ما مست — که تا بر ما نیابد چشم بد دست
که چون پیمانه پر گردد به ناکام — بگرداند سرخود در سرانجام
بگفت این و میی خورد و میی داد — دم از آب قدح می‌زد پریزاد
چو کرد آب قدح را آن پری نوش — شد او همچون پری در آب خاموش
بیفتادند هر دو مایهٔ ناز — ز مستی سرگران کرده ز سرباز
یکی سر در کنار آن نهاده — غمش سر در میان جان نهاده
یکی را پای آن یک گشته بالین — نهاده یار را بالین سیمین

دو عاشق را ز خود یک جو خبر نه
وزین عالم وزان عالم اثر نه

ز خوب و زشت دنیا باز رسته
به کلی از نیاز و ناز رسته

شنودم از یکی مستی به آواز
که می زان می‌خورم کز خود رهم باز

چو صبح از چرخ گردون پرده بفکند
سپیده صدهزاران زرده بفکند

سپیده از پس بالا درآمد
دُر صبح از بن دریا برآمد

چو شد روشن درآمد دایهٔ پیر
دو دلبر دید پای هر دو در قیر

نه نقلی حاضر و نه شمع بر پای
نه می مانده نه مجلس‌خانه بر جای

جهان روشن شده شمعی نشسته
شرابی ریخته جامی شکسته

همه خانه قدح‌پاره گرفته
زمین سیمای میخواره گرفته

درآمد دایه و فریاد در بست
زبانگش دلگشای از جای بر خاست

چو هرمز دید گل از جست بر پای
که تا بدرود کردش مست بر جای

چو می بدرود کرد آن رشک مه را
ز بوسه بدرقه برداشت ره را

گل خورشید رخ برخاست و دایه
روان دایه پس گل همچو سایه

به سوی قصر شد وان روز تا شب
ز شوق آن شبش می‌گفت یارب

گهی می‌کرد از آن مستی خمارش
گهی زان ناز و آن بوس و کنارش

گهی زان عیش و خوشی یاد می‌کرد
گهی زان آرزو فریاد می‌کرد

گهی زان خوشدلی‌ها باز می‌گفت
گهی می‌خاست، گاهی باز می‌خفت

کنون بنگر که گردون چه جفا کرد
که تا آن هر دو را از هم جدا کرد

فلک گویی یکی بازیگر آمد
که هر ساعت به رنگی دیگر آمد

فلک دانی که چیست ای مرد باهش
یکی بیگانه‌پرور آشنا کش

بدین چون مدتی بگذشت از ایام
گل و هرمز نیاسودند از کام

گهی کام و گهی ناکام بودی
گهی جام و گهی پیغام بودی

گهی با هم گهی بی هم نشسته
گهی همغم گهی همدم نشسته

جهان بر کام خود راندند یک چند
ولیک از کار آن هر دو فلک خند

نمی‌کرد آسیاب چرخ در کوب
از آن بود آسیا بر کام جاروب

گل از دل دانه‌ای در خورد می‌کاشت … به عشرت آسیا برگرد می‌داشت
چه شادی و چه غم آنجا که او شد … همه در آسیای او فرو شد
ندانستند از اول این جهان را … که آخر چه در آید از پس آن را
جهان با یک شکر صد نیش نی داشت … دمی شادیش سالی غم ز پی داشت
اگر گل بر جهان خندید یک روز … ببین کز شیشه گریان شد به صد سوز

ز دنیا آدمی را خرمی نیست
کسی کو خَرم‌ست او آدمی نیست

خواستگاری شاه اصفهان از گل

چنین گفت آن سخن‌سنج سخندان … کزو بهتر ندیدم من سخنران
که چون شب روز شد وین مرغ پرزن … ز شب برچید پروین را چو ارزن
فلک چون طیلسان سبز بر سفت … زمین در پرنیان سبز بنهفت
شه خوزان نشسته بود برگاه … درآمد از سپاهان قاصد شاه
خبر آوردش از شاه سپاهان … که شه همچون شکر گل راست خواهان
بسازد کار آن شمع زمانه … کند شکّر ز خوزستان روانه
که راه از بهر آب زندگانی … زدیم آب از گلاب اصفهانی
سپاهان را تو بهروزی فرستی … که از گل شکّر خوزی فرستی
همه شهر سپاهان چار طاق‌ست … ز وصل گل چه هنگام فراق‌ست
ز شادی بانگ نوش از ماه رفته … خرد بر تک چو باد از راه رفته
هم آوازان به هم همدرد گشته … هوا از آه مستان سرد گشته
سپیده‌دم صبوحی دم نشسته … به روی روز بر شبنم نشسته
عطارد نامهٔ نو ساز کرده … سماع زهروی آغاز کرده
ز شکّر دُرفشان گلرنگ چشمه … ز مستی شیر گیر آهو کرشمه
ز شادی هیچ باقی نیست امروز … مگر گل زانک گل باید به نوروز
چو زین معنی به گل آمد پیامی … که شاه آن مرغ را بنهاده دامی

ز خوزستان شکر را می‌کند دور
ز صد ماتم بتر می‌سازدش سور

همه کار عروسی می‌کند راست
به پیش ماه سوسی می‌کند راست

ازین غم آتشی در جان گل زد
جهان صدخار در شریان گل زد

جهان از دل چو بحر آتشش ساخت
فلک یکبارگی دست خوشش ساخت

به گردون بر رسید آه گل از دل
پرآتش شد تسهیگاه گل از دل

نشسته مشک کنده ماه خسته
دلش برخاسته بگشاده بسته

شکر آورده زیر حلقهٔ میم
شخوده برگ گل از فندق سیم

دلی و صد هزاران آتش رشک
رخی و صد هزاران دانهٔ اشک

بیامد پیش گلرخ دلربایی
که بسهر عقد بستاند رضایی

چو گل را دید زیر خون بمانده
دلش با خون به هم بیرون بمانده

سمنبر پیرهن چون گل دریده
ز نرگس لاله را جدول کشیده

نشسته در میان خون به خواری
وزو برخاسته از جمله زاری

شنوده از عروسی هر سخن را
از آن ماتم گرفته سرو بن را

سخن در شاهراه گوش رفته
خرد از شاهراه هوش رفته

نه در دل رای و نه در عقل تدبیر
بگفته بر دو عالم چار تکبیر

هوای هرمزش افکنده در جوش
وجود گلرخش گشته فراموش

چو آینده چنان دید آن صنم را
زغم در بسته کرد آن لحظه دم را

نزد دم تن زد و لختی بیاسود
که تا آن تاج بر تختی بیاسود

نگار تلخ پاسخ در بر ماه
به شیرینی پیامی دادش از شاه

که خود را هشت جنت نقد بینم
چو شکّر زیر گل در عقد بینم

ترا این عقد در عقبی‌ست رانده
تو چون عقد گهر در عقد مانده

نباید بود گل را سر گران گشت
که نتواند کس از رسم جهان گشت

تو خورشیدی ترا ماهی بباید
تو خاتونی ترا شاهی بباید

همه کس را به جفتی اشتیاق‌ست
که بی‌جفتی خدای‌ست آن که طاق‌ست

اگر چون دیگران جفتی کنی تو
به خوبی طاقی و جفتی زنی تو

بباید جفت را بر جان نهادن
چو جفتی جفته در نتوان نهادن

چو مردم در بر جفتی طرب کن
پری جفتی مگر جفتی طلب کن

چو ابرویی تو طاق از چشم آخر
همی جفتی طلب چون چشم آخر

چو شمعم سوختی ای مه چه گویم
بده پروانه تا باشد به کویم

گلش گفتا شهم دیوانه خواهد
که از شمعی چو من پروانه خواهد

ز نطع خود برون ره می‌نخواهم
چه پروانه دهم شه می نخواهم

یقین دانم که نبود شاه خواهان
که گل گردد گلابی در سپاهان

نه بر نطع عروسی راه خواهم
نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم

نه با او میل در میدان کشم من
نه با او اسب در جولان کشم من

پیاده می‌روم چون دل‌فروزی
به فرزینی رسم در نطع روزی

گر او را پیل بالا زر عیان‌ست
مرا زو پیل‌بندی در میان‌ست

شه از من در غریبی مبتلا باد
و یا شه مات این نطع دوتا باد

چو آن زن پاسخ از گلرخ چنان یافت
سبک دل را چو مستان سرگران یافت

دلش در نفرتی دید و نفوری
وزو نزدیکی‌ای جستن چو دوری

زن آمد پیش شاه و گفت آن ماه
نخواهد بود هرگز جفت آن شاه

چو گویی جفت گیر او سوگ گیرد
نه زان مرغ‌ست کو کاووک گیرد

چو سوسن ده زبان شد گل به یکبار
که آزادم چو سوسن من ازین کار

نه جفتی خواهم و نه جفت گیرم
وگر چون آتشی بی‌جفت میرم

چه گر آتش ز بی‌جفتی بمیرد
بسوزد هر که با او جفت گیرد

ازآن چون آتشی فارغ ز جفتم
که نم در ندهم و در آب خفتم

چه گر خاکم نگردد گرد آخر
پدر نپسندم در درد آخر

شه خوزان از آن پاسخ چنان شد
که گویی مغز او از استخوان شد

برای کار آن سرو چمن را
بخوانند او فیلسوف رایزن را

بدو گفتا چه جویم در مضیقی
زمانی خون این خور از طریقی

نگین دل چنان در بند این‌ست
که دل دربند او همچون نگین‌ست

حکیمش گفت رای تو نکوتر که خسرو برتر است و من فروتر

ولی هرچ آن به ناکامی کنی ساز اگر نور است نوری ندهدت باز

به نامی کار بر خامی منه تو اساسی را به ناکامی منه تو

چو زین اندیشه غمناکست شهزاد نباید بردل این اندیشه ره داد

چو وقت کشت شاخی را دهی پیچ توان کشتن ولی بر ندهدت هیچ

چو گل را ناخوشی می‌آید از جفت چو پسته لب بباید بست از این گفت

خوشی چندان که گویی بیش باید همه عالم برای خویش باید

قضا تدبیر ما بر هم شکسته است گشاد کارها بر وقت بسته است

اگر صد موی بشکافم ز تدبیر برون نتوان شدن مویی ز تقدیر

بباید نامه‌ای آغاز کردن ازین اندیشه دل پرداز کردن

سخن گفتن چو شکّر از دل آنگاه فرستادن به دست قاصد شاه

خوش آمد شاه را زان رای عالی به جای آورد آنچ او گفت حالی

دبیری آمد و نامه ادا کرد بنای نامه بر نام خدا کرد

پس از گل کرد حرفی چند آغاز که ممکن نیست کردن این گره باز

که گر با گل بگویم این سخن را در آویزد به گیسو خویشتن را

توان کرد از چنین یاری تحاشی سزد گر در چنین کاری نباشی

ترا گر گل نباشد غم نیاید سپاهان را ز یک گل کم نیاید

پدر شویی که او جوید رضا داد اگر دختر ترا خواهد ترا باد

چو بنوشتند و نامه در نوشتند ز مشک و عنبرش مهری سرشتند

سپردندش به دست قاصد شاه نهاد آن مرد قاصد پای در راه

بر شه رفت و چون شه نامه برخواند ز هر قصری بزرگان را به در خواند

ز خشم شاه خوزستان سخن گفت که طاقم کرد شه زان سیمتن جفت

زبانم داد تا گل یارم آید چو دل او داردم دلدارم آید

چو شکّر هر دو با هم دوست باشیم چو پسته هر دو در یک پوست باشیم

ز گل چون دیده بر سر باشمش من وکیل خرج شکّر باشمش من

کنون از گفتهٔ خود سرگران شد　　زبون آن سبک‌دل چون توان شد
وفا جستن ز تردامن محال‌ست　　که دوران وفا را خشک سال‌ست
بسی نام وفا گوشم شنیده است　　ولی هرگز ندیدم تا که دیده است
خبر هست از وفا لیکن عیان نیست　　وفا گر هست قسم این جهان نیست
منم امروز شمع پادشاهان　　زمن در پرده می‌نازد سپاهان
اگر بر کین من آرد جهان دست　　کنم کوری دشمن را جهان پست
وگر کژ بازد این خاکستری نطع　　ببیند نطع و خاکستر علی‌القطع
به چشمم هفت دریا جز کفی نیست　　ز چشمم هفت دوزخ جز تفی نیست
جهان گر آب گیرد من بشولم　　از آن معنی که نرسد بر پژولم
ز شمشیرم کبودی آشکار است　　که بحری گوهری و آبدار است
گر آبستن ز من اندیش گیرد　　چنین راه عدم در پیش گیرد
مه نو گر چه بس کهنه عزیز است　　به پیش رای من نوکیسه چیز است
نمی‌بینی که در کسب شعاعی　　کند منزل به منزل انتجاعی
که باشد شاه خوزستان که امروز　　بگردد از چو من شاهی دل‌افروز
ز بدنامی هوای جنگ دارد　　ز دامادی شاهی ننگ دارد
چرا دل را ازو دردی نمایم　　من او را این زمان مردی نمایم
بگفت این و سپه بیرون فرستاد　　ز هامون گرد بر گردون فرستاد
زهر جانب چو آتش لشکر آمد　　بگردون گرد بر گردون برآمد
ز لشکرگاه بانگ نای زرّین　　برآمد تا به لشکرگاه پروین
دمی صد کوس درصد جای می‌کوفت　　علم بر وزن هر یک پای می‌کوفت
ز زیر گرد عکس تیغ می‌تافت　　چو سیاره ز زیرمیغ می‌تافت
ز بس لشکر که با هم انجمن شد　　چو دریا کوه آهن موجزن شد
زمین از پای اسپان خاک می‌ریخت　　هوا چون خاک‌بیزان خاک می‌بیخت
چو شب در پای اسب اشکال آمد　　قراضه با سر غربال آمد
ز زیر قلعهٔ این چرخ گردان　　ز لب زنگی شب بنمود دندان

هزاران مرغ زیر دام رفتند　　ز قصر نیلگون بر بام رفتند
به صد چشم چو نرگس هر ستاره　　بیاستادند بر لشکر نظاره
چو شب از خرگه گردون برون شد　　ستاره چون دم اسبان نگون شد
زبان برداشت مرغ صبحگاهی　　منادی کرد از مه تا به ماهی
چو مردم را ز روز آگاه کردند　　به فال نیک عزم راه کردند
براندند از سپاهان شاه و لشکر　　به خوزستان شدند از راه یکسر
چو زیشان شاه خوزستان خبر یافت　　سپاهی کرد گرد و کار در یافت
میان دربست بر کین شاه خوزی　　خزانه در گشاد و داد روزی
اگر گنجی نبخشی بر سپاهت　　سپه بی‌گنج کی دارد نگاهت
به سیم و زر سپه را کرد قارون　　ز خوزستان سپاه آورد بیرون
همه روی زمین لشکر کشیدند　　دو رویه صفدران صف برکشیدند
گروهی را به کف شمشیر بران　　ز خشم دشمنان چون شیر غران
گروهی با سنان‌های زره سم　　ز سر تا پای در آهن شده گم
گروهی نیزه‌ها بر کف گرفته　　جهانی نیستان در صف گرفته
گروهی بی‌محابا ناوک‌انداز　　ز کینه سرکشان را سینه‌پرداز
گروهی خشت و ناچخ تیز کرده　　ترش استاده شورانگیز کرده
گرفته یک طرف شیران جنگی　　کمان چاچی و تیر خدنگی
گرفته یک گرُه گرز گران را　　گشاده دست و بر بسته میان را
دو رویه هندوان جوشان‌تر از نیل　　شده آیینه‌زن از کوههٔ پیل
بغرّیدن به گوش آمد چنان کوس　　که گفتی با زمین خورد آسمان کوس
چنان آواز او در عالم افتاد　　که گفتی هر دو عالم برهم افتاد
ز مغرب تا به مشرق مرد بگرفت　　ز هامون تا به گردون گرد بگرفت
چو چرخ از گرد میغی بست هموار　　ز بانگ کوس رعد آمد پدیدار
ز شمشیر سرافگن برق می‌جست　　ز پیکان زره سم راه بربست
از آن میغ و از آن رعد و از آن برق　　پر از باران خونین غرب تا شرق

همه روی زمین شنگرف بگرفت　　ز خون هر سوی رودی ژرف بگرفت
زمین ازخون مردان موجزن گشت　　سپر چون خشت و جوشن‌ها کفن گشت
زهر سو کشته چندانی بپیوست　　که راه جنگ بر لشکر فرو بست
تن از اسب و سر از تن سرنگون شد　　فلک صحرا زمین دریای خون شد
ز عهد نادرست چرخ دوار　　شه خوزان شکسته شد به یکبار
چو مرغ خانگی از هیبت باز　　هزیمت شد به سوی شهر خود باز
همه شب کار جنگ روز می‌ساخت　　چو شمعی مضطرب با سوز می‌ساخت
در آن شب گل بیامد پیش دایه　　چو خورشیدی که آید پیش سایه
پراکنده شده در سوز رشکش　　بنات‌النعش از پروین اشکش
مژه چون سوزنی در خون سرشته　　که نتوان بست این تب را به رشته
شده از دست دل سررشتهٔ من　　که نتوان دوخت این بر هم به سوزن
اگر شه شهر خوزستان بگیرد　　گل عاشق از این خذلان بمیرد
بر هرمز دل‌افروزیم نبود　　چنان رویی دگر روزیم نبود
به چربی دایه گفتش تو مکش خویش　　که شب آبستن‌ست و روز در پیش
اگر چه هست ترس امید می‌دار　　دل اندر مهر آن خورشید می‌دار
اگر طاوس ماری در پی اوست　　وگر خرماست خاری در پی اوست
چو هرمز نقد داری عقد می‌ساز　　مسوز از نسیه و با نقد می‌ساز
بسا کس کز هوس جویی فرو برد　　در آمد دیگری و آب او برد
ز تو شاه سپاهان مانده در جنگ　　چو شکر هرمزت آورده در تنگ
یکی بهر تو در رنجی نشسته　　دگر یک بر سر گنجی نشسته
یکی در عشق رویت می‌زند تیغ　　دگر یک را ز تو کاری به آمیغ
کنون باری در شادیت باز است　　که از تو تا به غم راهی دراز است
ز جان‌افروز دل خوش دار امروز　　مباش از دی و از فردا جگرسوز
بجز امروز نقد حاضر نیست　　که دی بگذشت و از فردا خبر نیست
ز گفت دایه گل در شادی آمد　　وزو چون سرو در آزادی آمد

چو در روز دوم این طاس زرین	بریخت از طشت زر سیماب پروین
هزیمت شد سپاه زنگ یکسر	زمین شد سندروسی‌رنگ یکسر
خروشی از پگه خیزان برآمد	زصحرا بانگ شبدیزان برآمد
دورویه بانگ کوس از دور برخاست	ز حلق نای صوت صور برخاست
ز بس مردم که آن ساعت زمین داشت	قیامت گوییا پنهان کمین داشت
جناح و قلب از هر سوی شد راست	ز سینه چون جناحی، قلب برخاست
پی هم لشکری چون قطره از میغ	ستاده با هزاران تیغ یک تیغ
چنان درهم شده رمح زره سم	که کرده روشنی ره بر زمین گم
اگر سیماب باریدی چو باران	بماندی بر سنان نیزه‌داران
ز بس چستی که بر سرهای نیزه	نگه می‌داشتی سیماب ریزه
سپه‌داران سپه در هم فکندند	صلای مرگ در عالم فکندند
چو برگ گند ناتیغی ربودند	ز تن چون گندنا سر می‌درودند
ز بس خون کرد و لشکر ریخت در راه	ز عکس خون شفق شد چهرهٔ ماه
ز خون و خوی مشام خاک بگرفت	زمین را ره نماند افلاک بگرفت
جهان از سرکشان آن روز جان برد	زمین از گرد، سر بر آسمان برد
به آخر با دلی چون شمع سوزان	شکسته خواست آمد شاه خوزان
ندادش دست دولت هیچ یاری	ز بی‌دولت نیاید شهریاری
ستاده بود هرمز بر کناری	میان در بسته در زین راهواری
کمندش فتح بر فتراک بسته	سمندش ماه نو بر خاک بسته
یکی خودی چو آینه به سر بر	یکی جوشن پلنگینه به بر در
به شمشیر آتش از آهن فشانده	چو کوهی سیم در آهن بمانده
تکاور را ز پیش صف برانگیخت	ز لب از کین چو دریا کف برانگیخت
به سرسبزی در آمد چون درختی	مبارز خواست و جولان کرد لختی
ظفر با تیغ او همپشت می‌شد	حسودش کفش در انگشت می‌شد
چنان بانگی برآورد از جگرگاه	که در لرز اوفتاد از کوه تا کاه

زبانگ او سپه درجست از جای — نمی‌دانست یک پردل سر از پای
جوانی بود بهزاد از سپاهان — که بودی پهلوان پادشاهان
به پیش هرمز آمد تیغ در دست — به تندی نعره زد چون شیر سرمست
که من سالار گردان نبردم — کجا در چشم آید هیچ مردم
اگر یک مرد در چشمم نماید — درون آینه جسمم نماید
جهان جز من نهانداری ندارد — وگر دارد چو من باری ندارد
بگفت این و گشاد از بر کمند او — به شه رخ اسب را بر شه فکند او
در آمد هرمز و بگشاد بازو — همی برد از تنورش در ترازو
بزد بهزاد را بر سینه ناچیخ — به یک ضربت فرستادش به دوزخ
چو زخمش بر دل بهزاد آمد — به احسنت از فلک فریاد آمد
غریو اهل خوزستان چنان شد — که رعدی از زمین بر آسمان شد
برین سان مرد می‌افکند بر راه — که تا افکنده شد افزون ز پنجاه
شفق می‌ریخت تیغش همچو باران — وزو چون برق سوزان تیغداران
ز بس خون کو فشاند از دشمن خویش — خلوقی کرد جوشن بر تن خویش
سراپای اوفتاده راه بر سر — ز هر بی‌سر تنی بنگاه بر سر
چو هرمز دشت خوزان پر ز خون کرد — علم‌شاه سپاهان سرنگون کرد
شکست آمد برو و شد هزیمت — گرفتند آن سرافرازان غنیمت
نه چندان یافتند آن قوم هر چیز — که حاجتشان بود هرگز دگر نیز
شه آنگه خواند هرمز را به اعزاز — ز هر سو پیش می‌دادند ره باز
درآمد هرمز از در شادمانه — ثنا گفتش بسی شاه زمانه
سپهداری آن لشکر بدو داد — به دست خویشتن افسر بدو داد
بدو گفتا ندانستیم هرگز — که دستانی‌ست رستم پیش هرمز
تویی پشتی سپهداران دین را — تویی مردی همه روی زمین را
ظفر نزدیک بادت چشم بد دور — حسودت مانده در ماتم تو در سور
گر این سرکش نبودی پای برجای — نماندی تاج بر سر تخت بر پای

کدامین بحر و کان را این گهر بود / کدامین باغبان را این پسر بود
به طلعت چهرهٔ جمشید داری / به چهره فرّهٔ خورشید داری
ازین علم و ازین فرّ و از ین زور / شود صد پیل پیشت بر زمین مور
خدا داند که تا این کار چونست / که این کار از حساب ما برونست
چو شاه از حد برون بنواخت او را / کسی کردش بر اسب وساخت او را
بر شسه منظری پرداختندش / جدا هریک نثاری ساختندش
درخت دولت او بارور شد / شهنشاهیش آخر کارگر شد
جهان پر موج کاروبار او بود / زبان خلق در گفتار او بود
گل از شادی او در ناز مانده / ز خنده هر دو لعلش باز مانده
ز درج لعل مرجان می‌نمود او / جهانی را ز لب جان می‌فزود او
چو یک چندی برآمد چرخ جانباز / ز سر در بازیی نو کرد آغاز
فلک بازیگر است و تو چو طفلی / که مغرور خیال علو و سفلی
چو تو با کعب او بسیار افتی / به نظاره روی در کار افتی

چو تو طفلی برو از دور می‌باش
وگرنه تا ابد مغرور می‌باش

طلب کردن قیصر باج و خراج از پادشاه خوزستان و رفتن هرمز به رسولی

الا ای فاخته خوش‌حلقی آخر / ز حلقت جانفزای خلقی آخر
گهر داری درون دل برون ریز / ز حلق خویش درصد حلقه خون ریز
سخن را ساز ده آواز بگشای / چو بستی طوق معنی راز بگشای
به هر بانگی جهانی را برافروز / به هر دم شمع جانی را برافروز
چسو ترک دانهٔ دنیی گرفتی / قفس بشکستی و عبی گرفتی
کنون گر قصه‌ای داری ادا کن / همه بیگانگان را آشنا کن
سخن‌سنجی که دادی در سخن داد / چنین کرد آن سخن‌سنج این سخن‌باد

که قیصر آن که هرمز را پدر بود / که از گردون به رفعت بیشتر بود
به وقت او نبود افزون از او شاه / جهان افروخت بر گردون ازو ماه
فلک اجری‌خور دیوان او بود / خراج چند کشور آن او بود
ز دارالملک خود فرمانبری شاد / به سوی شاه خوزستان فرستاد
که گر خواهی که یابی تخت و تاجت / ز من باید پذیرفتن خراجت
برون کن دخل خوزستان و بفرست / که نام تو درون آمد به فهرست
سر از فرمان مپیچ و پیروی کن / چو سر بر خط نهادی خسروی کن
اگر یک موی از ما سر بتابی / زمین بر سر کنی و سر نیابی
از آن پاسخ دل شه شد چنان تنگ / که از دل‌تنگیش آمد جهان تنگ
دمش سردی گرفت و روی زردی / سیه کردش سپهر لاجوردی
بزرگان را به پیش خویشتن خواند / به پیش خرده‌گیران این سخن راند
که قیصر باج می‌خواهد ز کشور / وگر ندهم بلا بینم ز قیصر
نه در جنگش برآشفتن توانم / نه باج او پذیرفتن توانم
کسی نیست این زمان در پادشاهی / که نیست از قیصرش صاحب‌کلاهی
بر او من چون برون آیم زمانی / که بر جانم برون آید جهانی
بزرگی بود حاضر رهنمایی / بغایت خرده‌دان مشکل گشایی
بسی شادی و غم در کون دیده / فساد عالم از هر لون دیده
ز غم برخاسته دل در بر او / نشسته برف پیری بر سر او
زبان از فکر خاموشی به در کرد / دهان را در سخن درج گهر کرد
به شه گفت ای سپهرت آشیانه / جناب آسمانت آستانه
سخای بحر و حلم کوه بادت / شکست لشکر اندوه بادت
چو روی فال گیرد شهریاری / بباید پشت‌گرمی روزگاری
نه هرگز پشت گرداند از آن روی / نه روی آن که پشت آرد از آن سوی
تو این دم فال از هرمز گرفتی / چنین فالی کجا هرگز گرفتی
در این جنگ کزو آمد فرازت / شود زوهم در این صلح بازت

چو هرمز در سخن گفتن کسی نیست بسی می‌داند و عمرش بسی نیست
چنان آزاده و بسیار دانست کز آزادی چو سوسن ده زبان‌ست
زبان ترکی و رومی و تازی همه می‌آیدش در چشم بازی
چو این زیباسخن رومی زبان‌ست اگر او را فرستی لایق آن‌ست
رسولی را بر قیصر فرستش خزانه درگشای و زر فرستش
به زر اقلیمت از قیصر نگهدار که از زر همچو زر گردد همه کار
چو زر در مغز داری دوست داری وگرنه هر چه داری پوست داری
بباید سیم و زر چندین شتروار جواهر پیل بالا دُر به خروار
زهر در جامه‌های سخت زیبا لباس زرنگار و تخت دیبا
بخور و صندل و مشک تتاری عبیر و عنبر و عود قماری
غلامی صد که در صاحب‌جمالی فلکشان خاک بوسد در حوالی
به سحر تنگ‌چشمی جان فزوده جهان در چشمشان مویی نموده
سمندی صد سبق برده ز افلاک به تک در چشم کرده باد را خاک
جهانی برق را پیشی دهنده چو برقی صد جهان زیشان جهنده
کنیزی صد ز ماه افزون‌بهاتر ز خورشید فلک نیکولقاتر
نمودی دستبردی عقل و جان را به سر پایی در آورده جهان را
قبایی و کلاهی سخت فاخر مرصع کرده از درّ و جواهر
بدین سان تحفه‌ای از گنج گوهر روان کن با سواران سوی قیصر
چو قیصر گنج نپذیرد ز هرمز خراج تو نخواهد نیز هرگز
ترا از مصلحت آگاه کردم تو به دانی سخن کوتاه کردم
خوش آمد رای او شه را چنان کرد همه چون جمع شد هر یک نشان کرد
یکی گنجی چو کوه زر بیاراست کنیزان را به صد زیور بیاراست
چو کوهی سیم در گنج حصاری شدند آن ماهرویان در عماری
کله بر ماه چون سرو خرامان کمر بستند بر خوی غلامان
چو ماه تیزرو بر پشت باره شدند آن مشتری‌رویان سواره

وزان پس داد تشریفی به هرمز   که خورشید آن ندیده بود هرگز
رسالت را چو بس در خور گرفتش   وداعش کرد و پس در بر گرفتش
روان شد هرمز از خوزان چنان زود   که برقی چون رود برقی چنان بود
چه گویم عاقبت چون ره به سر شد   پسر آمد به اقلیم پدر شد
به یک ره صاحب‌اقبالی به صد ناز   فرستادند به استقبال او باز
چو روز دیگر این چرخ دوتا پشت   نمود از آینه صد گونه انگشت
به صد اعزاز هرمز را چو فرمود   فرود آمد ز رنج ره بیاسود
چو شاه آگه شد از دُرّ شب‌افروز   به پیش خویشتن خواندش همان روز
درآمد هرمز و پیشش زمین رفت   زبان بگشاد و بر شاه آفرین گفت
از آن پس تحفهٔ شه پیش او برد   به یک ره عرضه داد و سر فرو برد
چو قیصر دید چندان تحفه در پیش   ندید آزردن آن شاه در خویش
چو هرمز را بدید آن شاه از دور   چو خورشیدی دلش زد موج از نور
برو می‌تافت صبح آشنایی   پدید آمد دلش را روشنایی
درو حیران بماند از بس که نگریست   ز کس پنهان نماند از بس که بگریست
ولیکن اشک را پوشیده می‌داشت   به رویش چشم را دزدیده می‌داشت
مهی می‌دید چون سروی قباپوش   ز ماه او دلش از مهر زد جوش
به جان در عهدبستن آمد او را   رگ شفقت به جستن آمد او را
نهاد از بس گرستن دست بر روی   که لشکر بود استاده زهر سوی
عجب‌تر آن که هرمز نیز در حال   گشاد از پیش یک‌یک مژه قیفال
نکو گفت این مثل پیر یگانه   که مهر و خون نخسبد در زمانه
ز خون چشم آن شهزاده و شاه   روان شد خون ز هر چشمی به یک راه
بسی بگریستند آن نامداران   بخندیدند پس چون گل ز باران
ندانستند تا آن گریه از چیست   نشد معلوم تا آن خنده از کیست
زمانه شاه را فرزند می‌داد   پدر را با پسر پیوند می‌داد
قضا را مادر هرمز ز منظر   بدید از دور روی آن سمنبر

چو روی آن شکرلب دید از کاخ روان شد شیر پستانش به صد شاخ
دلش برخاست چشمش سیل انگیخت عرق بر وی نشست و شیر می‌ریخت
ز کس نخرید دم وز مهر آن شاه جهان بفروخت زیر پرده چون ماه
دلش در بر چو مرغی مضطرب شد چو گردون بی‌قرار و منقلب شد
بتان در گرد او هنگامه کردند ز جان صد جام خون بر جامه کردند
گلاب تازه بر ماهش فشاندند ز نرگس اشک بر راهش فشاندند
چو کوه سیم ازآن باهوش آمد چو دریایی دلش در جوش آمد
زبان بگشاد کاین برنا که امروز به پیش شه در آمد عالم‌افروز
مرا فرزند اوست و این یقین‌ست وگر شه را بپرسی هم چنین‌ست
مرا شمع دل و چشم و چراغ اوست فروغ سینه و نور دماغ اوست
نهادم جمله بگرفت آتش او به سر گشتم ز زلف سرکش او
چنان مهریم ازو در دل برافروخت که ماه افروختن زو خواهد آموخت
چنان جان در ره پیوند او ماند که یک‌یک بند من در بند او ماند
ز سرتا پای گویی قیصر است او مگر بحر است قیصر گوهر است او
نظیر هر دو تن در هفت اقلیم نبیند هیچ کس سیبی به دو نیم
مرا باری قرار از دل ببرده است به دست بیقراری در سپرده است
گرفتم دیو زد بر من چنین تیر چرا ریزد ز پستانم چنین شیر
گرفتم نفس زد بر جان من راه چرا ماند بسه قیصر روی آن ماه
گرفتم من نمی‌یابم نشان زو چرا شد شاه قیصر خونفشان زو
یقین دانم که کاری بس شگفت است که گردون با دل من در گرفته است
بگفت این و خروشی سخت در بست شه از آواز او از تخت برجست
ز صدر پیشگه بر منظر آمد وزان پس پیش آن سیمین برآمد
بدید او را چنان گفتش چه بوده است بگفتند آنچه او را رو نموده است
چو شاه او را چنان سرگشته می‌دید همه جامه ز شیر آغشته می‌دید
نخست آن قصه را غوری چه جوید همان افتاده بود او را چه گوید

به زیر پرده بنشست و ندانست — که در پرده چه بازی‌ها نهان‌ست
کنیزک را بخواند آنگاه قیصر — که با من حال خود بر گوی یکسر
بگو تا از کجا داری تو پیوند — که هرمز را نهادی نام فرزند
بگو تا خود ترا فرزند کی بود — بجز با من کست پیوند کی بود
اگر رازی نهان در پرده داری — بگو با من چرا دل مرده داری
چرا دردی که درمانش توان کرد — به نادانی ز من باید نهان کرد
گرت رازی است با من در میان نه — که فرمودت که مهری بر زبان نه
کنیزک گفت کای دارای ثانی — چو خضرت باد دایم زندگانی
سخن بشنو بدان و باش آگاه — که آن وقتی که سوی حرب شد شاه
مرا در پرده از شه گوهری بود — درخت قیصری را نوبری بود
چو آتش کرد خاتون قصد جانش — که برگیرد چو شمعی از میانش
فلان سرّیت برد او را سحرگاه — نمی‌دانم برین قصه دگر راه
کنون زآن وقت قرب بیست سال‌ست — عجب حالی‌ست یارب این چه حال‌ست
شه ازگفت کنیزک ماند خیره — دو چشم نوربخشش گشت تیره
چو شمعش آتشی بر فرق آمد — تنش در آب اشکش غرق آمد
فشاند از چشم جیحون را به زاری — براند از خشم خاتون را به خواری
در آن اندیشه چون لختی فرو رفت — در آمد مهر و گفتی هوش ازو رفت
یکی را گفت تا هرمز درآمد — زمین بوسید و نزد قیصر آمد
دعا کرد آفرین خواند و ثنا گفت — که دولت باد و پیروزی ترا جفت
ز دوران مدتی جاوید بادت — چو گردون سایهٔ خورشید بادت
شه از دیدار و گفتارش فروماند — دعای چشم بد بر وی فرو خواند
بدو گفت ای هنرمند هنرجوی — مرا از زاد و بوم خویش برگوی
بگو تا از کدامین زاد و بودی — مرا زین حال آگه کن بزودی
نشان پادشاهی بر تو پیداست — کژی هرگز نکو نبود بگو راست
چو هرمز شد ز گفت شاه آگاه — تعجب کرد زان پرسیدن شاه

زبان بگشاد و گفت ای شاه هشیار — زمن این راز پرسیدند بسیار
ترا این شک که افتاده است در پیش — مرا پیش از تو افتاده است در خویش
بسی کردند هر جای این سؤالم — چه گویم چون نشد معلوم حالم
مرا در شهر خوزان مهربانی‌ست — که باغ خاص شه را باغبانی‌ست
مرا پرورد و علم آموخت بسیار — چو جانم گوش داشت از چشم اغیار
ز من هیچ از نکویی باز نگرفت — ولی با وی دل من ساز نگرفت
نه مانند است چهر او به چهرم — نه بر وی می بجنبد هیچ مهرم
عجب درمانده‌ام در کار خود من — که بی پیوندم از روی خرد من
منم امروز بی‌کس در زمانه — چو من بس بی‌کسم زانم یگانه
نسپارم برد پای از یکدگر جای — که می دزدیده گیرندم به هر جای
چو بشنید این سخن قیصر ز فرزند — طمع دربست و درپیوست پیوند
دلش در برگواهی داد صدبار — که نور چشم توست او را نگهدار
چو در کاری دلت فتواده آید — ز صد مرد گواهی‌ده به آید
به هرمز گفت دست از جامه بگشای — برهنه کن تن و بازوی بنمای
نشانی بود قیصر را به شاهی — که بسر اجداد او دادی گواهی
چو شاه از بازویش داد آن نشان باز — ازآن شادی گرستن کرد آغاز
ز بی‌صبری برفت دل از قرارش — گرفت از مهر دل سر در کنارش
ببارید اشک از چشم گهربار — ببوسیدش لب لعل شکربار
وزان پس خواند مادر را به پیشش — بشارت داد از فرزند خویشش
درآمد مادر و در بر گرفتش — ز دیده روی در گوهر گرفتش
خروشی تا به گردون می برآورد — ز سنگ سخت دل خون می برآورد
چنان آن هر سه ماتم درگرفتند — کزآن آتش دو عالم در گرفتند
به یکجا سور با ماتم به هم بود — عجب معجونی از شادی و غم بود
فتاده هر سه تن حالی پریشان — ستاده ماهرویان گرد ایشان
علی‌الجمله چو شه گنج گهر یافت — دلش صد گنج شادی بیشتر یافت

بر آن کار از میان جان در استاد   کسی را سوی خوزستان فرستاد
که تا مهمرد را آرد بر شاه   برفت القصه آوردش به شش ماه
چو مهمرد از در ایوان درآمد   به خدمت پیش قیصر بر سرآمد
بر شه دید هرمز ایستاده   مرصع افسری بر سر نهاده
چو هرمز دید حالی پیشش آورد   به حرمت در جوار خویشش آورد
فزون از حدّ او کردش مراعات   نکویی را نکویی دان مکافات
پس آنگه قیصر از وی حال درخواست   که حال این پسر با ما بگو راست
چو پاسخ یافت مهمرد از شه روم   دل آهن‌مزاجش گشت چون موم
زبان بگشاد و در پاسخ گهر سفت   ز اول تا به آخر جمله برگفت
پس آن انگشتری کان دلستانش   بداده بود از بهر نشانش
نوشته نام قیصر بر نگینش   نهاد آنجا به حرمت بر زمینش
زبان بگشاد همچون سوسنی شاه   که استاد منجم گفت آنگاه
که فرزندیش باشد بس یگانه   مثل گردد به عالم جاودانه
ولی در پیشش اول کار سخت‌ست   مگر این بود و اکنون دور بخت‌ست
چو قیصر دید در پیش آن نشانی   دلش خوش شد چو آب زندگانی
نه چندان داد سیم و زر به درویش   که هرگز در حساب آید ازآن بیش
ازآن شادی به عشرت رای کردند   جهانی خلق شهرآرای کردند
به هر بازار خنیاگر نشسته   چو حوران بهشتی دسته دسته
به زاری ارغنون آواز داده   صدای او ز گردون باز داده
فتاده می میان رگ به تگ در   ز می خون کرده سر پی گم برگ در
می سرزن چنان غواص گشته   که در سر مغز سر رقاص گشته
نهاده می به صید عقل دامی   شده سرمست هر موی از مسامی
حریف چرب مغز خشک در سر   در آب خشک کرده آتش تر
ز تری خیک استسقا گرفته   شکم چون مشک در بالا گرفته
شراب و آبگینه راز کرده   به سوی شیشه سنگ‌انداز کرده

چکـان مـرغ صـراحـی را ز مـنقار	چـو خـال سـیب شـیرین دانهٔ نـار
گـل خـوش‌رنگ زیـر خـوی نشسته	قـدح تـا گـردن انـدر مـی نشسته
ز اشک و گـریهٔ تـلـغ صـراحـی	شکـر خـنده زده مشـتی مـباحی
ز شـادی و نشـاط بـاده‌نوشان	در افکـندند خـرقه خـرقه‌پوشان
ربـاب از هـرزگی نـیشی هـمی زد	هـمه بـرجـان درویشـی هـمی زد
کـمانچه از درشـتی تـیر مـی‌خورد	شکـر زآوای نـرمش شـیر مـی‌خورد
چـنان شـد دف ز زخـم نـابریده	کـه جـان دف بـه چـنبر شـد رسیده
رسـن در پـای چـنگ افتاده نـاگـاه	رسـن بـا چـنبر دف گشـته هـمراه
شکـر پـاشی رگ عـودی گشـوده	ز مـوسیقار داودی نـموده
ز خـار زخـمه زخـم از خـار رفـته	ز کـار آب آب از کـار رفـته
بـه فـال نـیک بـهر نـیم جـرعه	بـه پـهلو گشته مستان همچو قـرعه
نـه شب خـفتند نـه روز آرمـیدند	نـه یکـدم زان دل‌افـروز آرمـیدند
بـدین شـادی بـه هـم شـهزاده و شاه	طـرب کـردند و مـی خـوردند یک مـاه
ز عـیش و خـوشدلی و شـادکامی	یکـی صد شـد جـمال آن گـرامی
شـهش نگـذاشت بـی‌برقع بـه بـازار	کـه تـا تـرساندش چشـم بـدآزار
چـو خسـرو شاه را در روم شش ماه	مـقام افـتاد بگـرفتش دل از شـاه
هـوای گـلرخش ازحـد بـرون شـد	دل او زان هـوا دریـای خـون شـد
بـه رنـجوری و بـیماری بـیفتاد	در آن غـربت بـه صـد زاری بـیفتاد
نـه جـانش را شکـیبایی زمـانی	نـه دل را بـرگ تـنهایی زمـانی
دل خـویشش نـبود و آن کس هـم	نـمیزد یک نـفس بـی‌همنفس دم
چـو گـل بـربوده بـود او را دل از پیش	چگـونه بـی‌گلش بـودی دل خـویش
پـدر گـفتش چـرا از آب رفـتی	چـو زلف سـرکشت در تـاب رفـتی
اگر هست از پـدر چیزیت درخـواست	ز تـو گـفتن ز مـن کـردن هـمه راست
جـوابش داد خسـرو شـاه کـامروز	ز بـدعهدی خـویشم مـانده در سـوز
شـه خـوزان کـه شـهر داد و اقطاع	بسـی حـق دارد او بـر مـن بـه انـواع

مرا چون در رسالت می‌فرستاد
بیامد بر سر راه و باستاد

مرا سوگند داد اول که در روم
مقامی نبودت جز وقت معلوم

دگر آن جایگه بسیار مردند
که با من نیکویی بسیار کردند

چنان خواهم چو دارم رفعتی من
که بخشم هر یکی را خلعتی من

چو من آنجا روم سرکش از این صدر
ببینندم بدین جاه و بدین قدر

به بخشش دست چون باران کنم من
مکافات نکوکاران کنم من

چو زین اندیشه دل‌پرداز گردم
بزودی پیش خدمت باز گردم

یقین دانست شه کان مرغ دمساز
نگردد از هوای خویشتن باز

و گر دارد ز رفتن شاه بازش
ز بیماری فتد در تن گدازش

پدر را با پسر کاری‌ست نازک
به تندی کار نپذیرد تدارک

ندید آن کار را جز صبر انجام
ولیکن داد دستوری به ناکام

ز سر مهمرد را چندان عطا داد
که در صد سال دریا آن کجا داد

به هر درویش درمانی دگر کرد
به هر رنجیش گنجی پر گهر کرد

نکو گفت آن حکیم نکته‌پرداز
که نیکویی کن و در آب انداز

وزان پس لشکری با ده خزانه
به خسرو داد و خسرو شد روانه

پدر چون دید روی چون نگارش
روان شد اشک خونین صد هزارش

لبش بوسید و تنگ آورد در بر
بدو گفت ای مرا چون چشم در سر

بزودی بوک همچون شیر آیی
که مرده بینیم گر دیر آیی

چو خسرو همچو کیخسرو روان شد
خدنگی بود گویی کز کمان شد

فرس می‌راند و مهمردش ز پی در
روان می‌رفت چو آتش به نی در

چنان آن چست‌رو چالاک می‌رفت
که باد از رد او در خاک می‌رفت

سپه چون نزد خوزستان رسیدند
ز خوزستان بجز نامی ندیدند

گرفته عرض آن کشور خرابی
چو روی عالم از طوفان آبی

سرا و کاخ‌ها با خاک هموار
زمینی رُت نه درمانده نه دیوار

بدان سان شهر را ویرانه کرده
که در وی جغد خلوتخانه کرده

درخات بیخ کنده شاخ رفته — سپه چون مار در سوراخ رفته
نه در ششتر یکی دیبا بمانده — نه در اهواز یک زیبا بمانده
کسی را جست خسرو شاه از راه — خبر پرسید از خوزان و از شاه
جوابش داد مرد کاردیده — که خلقند این زمان تیمار دیده
گریزان گشته شه در قلعه‌ای دور — همه کار ولایت رفته از نور
چو تو رفتی سپهدار سپاهان — سپاهی خواست از اقلیم شاهان
سپاهی کرد گرد از هر دیاری — برون از حد فزون از هر شماری
به خوزان آمدند و تیغ در چنگ — به یک هفته نیاسودند از جنگ
به آخر شهر خوزستان گرفتند — خرابی پیش چون مستان گرفتند
نخستین راه قصر شاه جستند — به سوی دختر وی راه جستند
گل محروم را ناگاه بردند — به دست خادمانش در سپردند
که تا از شهر خوزان با سپاهان — روان گشتند با گل تا سپاهان
دمار از ما برآوردند صد بار — که ظالم باد دایم سرنگونسار
چو بشنود این سخن خسرو چنان شد — که همچون دلبرش گویی که جان شد
از آنجا سوی باغ شاه شد باز — به زاری نوحه کرد و گریه آغاز
ز گریه خون سرا پایش بیالود — چو شریان از تپیدن می نیاسود
به هر جایی که با گل بود کاریش — برست آن جایگه از هجر خاریش
نگرید ابر گرینده به نوروز — چنان کو می‌گریست از گل به صد سوز
چو چشم نرگسین خونبار کردی — زمین باغ را گلزار کردی
به زیر هر چمن می‌گشت سرمست — ز سوز عشق می‌زد دست بر دست
به آخر ناتوان شد شاه ازآن کار — توان شد ناتوان دل در چنان کار
چو کارافتادگان پیوسته غمناک — دریده جامه و بنشسته برخاک
فکنده بستری از بوریا باز — نهاده سر به بالین بلا باز
زمین از چشم او دریا گرفته — سویدای دلش سودا گرفته
گذشته تندرستی تب رسیده — تمامش نیم جان بر لب رسیده

ز باد سرد بر دل آه بسته ز خون چشم بر تن راه بسته
زبان بگشاد کای چرخ ستمکار مرا چون خویشتن کردی نگونسار
ز بدبختی سیه شد روز بر من فتاد از آتش دل سوز بر من
ز جورت رنج دل بسیار بردم چه می‌خواهی زمن انگار مردم
برای من چو عزم مرگ کردی مرا از گل چنین بی برگ کردی
کجایی ای گل بستان جانم بیا تا چون گلت در دل نشانم
کجایی ای گل مهجور گشته به دل نزدیک و از تن دور گشته
کجایی ای گل خوشبوی آخر برون آی از کنار جوی آخر
چنان بیرون تو دل بیقرار است که گر عمرم بود عمریم کار است
سیه کردی مرا زین بد بتر نیست پس از رنگ سیه رنگی دگر نیست
بدین سان بود خسرو قرب یک ماه که تا پیکی درآمد ناگه از راه
ز گلرخ نامه‌ای آورد شه را که هین دریاب و در پیش آر ره را
که تا یک ره ببینی روی من باز
کجا بینی جز از زیر کفن باز

نامه نوشتن گل به خسرو در فراق و ناخوشی

الا ای خوش‌تذرو سبز جامه تو خواهی بود گل را پیک نامه
تویی در نطق زیبا گوی معنی به سر میدان برون بر گوی معنی
زبان گوهری داری گهرپاش دمی در نامهٔ گلرخ شکر پاش
به جای آور سخن چندان که دانی چنانک ازهر سخن دُرّی چکانی
سر نامه به نام پادشاهی که بی‌نامش به مویی نیست راهی
ز نامش پرشکر شد کام جان‌ها زیادش پر گهر تیغ زبان‌ها
ز عشق نامش آتش در جهان زن بزن ره بر خیال کاروان زن
جهان عشق را پا و سری نیست بجز خون دل آنجا رهبری نیست
کسی عاشق بود کز پای تا فرق چو گل در خون بود اول قدم غرق

اگر در عشق چون گل سوز دارید / شبی در عشق گل با روز آرید
دلی دارم چه دل هجران رسیده / به سر گشته برون از خون دیده
ز کیش خویشتن بیزار گشته / به جان قربان راه یار گشته
فراقش در میان خون نهاده / کناری خون ازو بیرون نهاده
بسی خوش‌تر به صد زاری بمردن / که وادی فراق تو سپردن
ز پا افتادم از درد جدایی / مرا گر دست می‌گیری کجایی
فراقت آتشی در جانم افکند / چنان کز جان برون نتوانم افکند
بیا تا در درون می‌دارمت خوش / که تا بیرون نیارد بر من آتش
دلم گر بود سنگی گشت خسته / ز هجرت چون سفالی شد شکسته
ز سوز هجر حالی دارد اکنون / که دوزخ بر سفالی دارد اکنون
چو کوه ازغم بریزد در فراقت / گلی را چون بود زین بیش طاقت
ز بس کز درد تو در خون بگردم / ز سر تا پای گویی عین دردم
اگر از درد من آگاهی تو / همیشه مرگ من می‌خواهی تو
چنین یک روز اگر در درد باشی / که من هستم ننالی مرد باشی
از آن می‌داریم در درد و در پیچ / که دردی نیست از درد منت هیچ
بروییم بی‌تو چندان غم رسیده است / که آن غم قسم صد عالم رسیده است
بسا غم کو نداند کوه برداشت / به شادی این دل بستوه برداشت
منم کاندوه بر من کوه گشته / دلم لشکرکش اندوه گشته
بسی غم دارم و یاری ندارم / دلم خون گشت و غمخواری ندارم
بسی درد است برجان من از تو / که دردت باد درمان من از تو
ز بی‌رحمی تو تا چند آخر / بدین زاری مرا مپسند آخر
چو عقلم رفت و جان چون گشت و دل شد / چنین دیوانگی بر من سجل شد
خرد از دست عشقت رخت بربست / نگیرد کس از این دیوانه بر دست
دلم از خویشتن بی‌خویشتن شد / همه کار دلم از دست من شد
دلی دارم ز غشقت از جنون پر / کنار از چشم و چشم از دل ز خون پر

هر آن کس را که با تو کار افتد | ازین دیوانگی بسیار افتد
کنون بگذشت کلی کارم از دست | که بیرون شد دل و دلدارم از دست
دل سوداییم یکبارگی شد | خرد در کار دل نظارگی شد
دلم در خانهٔ تن می‌ناستد | ز من بگریخت با من می‌ناستد
مرا هم مزد و هم شکرانه بودی | اگر دل ساکن این خانه بودی
چو چشم مستم از طوفان آبی | ز مستی داد خانه در خرابی
چو یاری نیست با عشقت چه بازم | فروماندم ندانم تا چه سازم
چه گویم چه نویسم چون کنم من | که وصف این دل پرخون کنم من
چنان عشق تو زوری کرد بر من | که عالم چشم موری کرد بر من
اگر دل این‌چنین عاجز نبودی | مرا چندین بلا هرگز نبودی
وگر تن این‌چنین لاغر نگشتی | به یک ره دولت از من برنگشتی
چه خیزد از چنین دل جز ملامت | چه آید از چنین دل جز ندامت
دلم بگرفت ازین دل چون کشم بار | سر تن می‌ندارم چون کنم کار
چو مردم بی‌تو من از من چه تقصیر | چو تو آگه نه‌ای از من چه تدبیر
نبودم بی‌تو یکدم بی‌غمی من | که صد غم می‌خوردم در هر دمی من
همی هر غم که در کل جهان هست | مرا کم نیست زان و بیش ازآن هست
جگر پرخون و دل پرسوز دارم | سیه شد روز روشن روزگارم
نبوییدم گلی بی‌رنج خاری | ننوشیدم شرابی بی‌خماری
ندیدم هرگز از شادی نشانی | به کام دل نیاسودم زمانی
به چشم خود جهان روشن ندیدم | وگر دیدی تو بی‌من من ندیدم
ندانم برچه طالع زاده‌ام من | که در دام بلا افتاده‌ام من
تو با حوران سیمین‌بر نشسته | من اندر خون و خاکستر نشسته
تو در شادی و من درغم روا نیست | اگر این خود رواست آخر وفا نیست
نکردی هیچ عهد من وفا تو | چه خواهی گفت آخر با خدا تو
ترا خود بی‌وفا هرگز نگویم | که این از بخت بد آمد به رویم

چه می‌خواهی ز دل کاین دل چنان‌ست که گر گویی چه نامی بیم جان‌ست
مپرس از من که گر پرسی چنانم که بوی خون زند از سوز جانم
مپرس از دل که حال دل چنان شد که دریاهای خون از وی روان شد
منم در کلبهٔ احزان نشسته غریب و بی‌کس و حیران نشسته
بیا و کلبهٔ احزان من بین زمانی دیدهٔ گریان من بین
منم جان بر میان چون بیقراری گرفته از همه عالم کناری
مگر زالی شدم گر چه جوانم که با سیمرغ در یک آشیانم
گرفته عزلت از خلق زمانه شده در باب تنهایی یگانه
دلم خون گشت از رسوایی خویش به جان می‌آیم از تنهایی خویش
چو تو تنها نشاندی بر زمینم ملامت از که می‌آید چنینم
دلا تا کی چنین در بند باشی دربن سرگشتگی تا چند باشی
به سر شو گر سر آن داری از تن برآی آخر اگر جان داري از تن
میان خون نشستی در درونم کنارم موجزن کردی ز خونم
چرا از پیش من می برنخیزی که خونم می‌خوری و می‌ستیزی
مرا گویند آسان می‌نمیری که در عشقش کم جان می‌نگیری
چو در یک روز صد ره کم نمیرم چرا این جان پر غم کم نگیرم
نمی‌ترسم ازآن کم مرگ پیش‌ست که هر ناکامیم صد مرگ بیش‌ست
مرا بی‌تو غم مرگی ندارد که گل بی‌روی تو برگی ندارد
گل صد برگ بی‌برگ‌ست بی‌تو که او را زندگی مرگ‌ست بی‌تو
کسی کز خویش برهاند تمامم منش گر خواجه‌ام کمتر غلامم
اگر من آتشی از دل برآرم به یکدم پای کوه از گل برآرم
وگر از پردهٔ دل برکشم آه شبیخونی کنم بر پردهٔ ماه
وگر در ناله آیم از دل تنگ به زاری خون چکانم از دل سنگ
وگر از نوحهٔ دل دم برآرم دمار از جملهٔ عالم برآرم
وگر پردود گردانم زمانه زآتش دود بینی جاودانه

رسد زین سوز تا هفتم طبق دود فلک بر دوزخ اندازد طبق زود
ز چشم من به یک طوفان آبی همه عالم فرو گیرد خرابی
توانم ریخت از مژگان چنان دُر که گردد از زمین تا آسمان پر
توانم سوخت عالم را چنان من که دیگر کس نبینم در جهان من
ولی ترسم که یارم در میانه بسوزد گر بسوزانم زمانه
منم جانا دلی بر انتظارت نهاده چشم از بهر نثارت
گل سرخ انتظار تو کشیده بلای موت احمر در رسیده
چو چشم آمد سپید از انتظارم سیه شد همچو چشمت روزگارم
ز بس کز انتظار رویت ای ماه نهادم گوش بر در چشم بر راه
هر آوازی که بود از تو شنیدم سراپای جهان روی تو دیدم
چو در جان خودت پیوسته بینم چرا پس ز انتظار تو چنینم
همه روزم به غم در تا شب آید چو شمعم خود به شب جان برلب آید
همه شب سوخته تا روز گردد چو روز آید شبم باروز گردد
از این سان منتظر بنشسته تا کی به روز و شب دلی در بسته تا کی
به تو گر بود از این پیش انتظارم کنون هست انتظار مرگ کارم
مرا گنجی روان از چشم ازآن‌ست که در چشم من آن گنج روان‌ست
ازآن در خاک می‌گردم چنین خوار که چشم من چو دریایی‌ست خونبار
به دریا در تیمم چون توان کرد ولی هم کی وضو از خون توان کرد
ز عشقت چون دلم در سینه خون شد چنان رفت او که از چشمم برون شد
ازآن صد شاخ خون از سر درآمد که آن شاخ از زمین دل برآمد
ازآن پیوسته شد شاخم ز دیده که پیوسته بود شاخ بریده
چو پیوسته مرا از دل برآید نیم نومید کاخر در برآید
مرا گر دیر آید نوبهارم به زیر شاخ کی دارد کنارم
همه خون دلم بالا گرفته است کنار من ز دُر دریا گرفته است
به نظاره بر من آی باری که تا دریا ببینی از کناری

اگر خوابیم بود آن زود بگذشت   که خواب من چو خوابی بود بگذشت
دو چشم من چو دایم دُر فشان‌ست   به خون درخفت بیداریش از آنست
کنون چشمم چو اختر هست بیدار   اگر باور نداری بنگر ای یار
چو چشم من ز خون در هم نیاید   ز بی‌خوابیم هرگز کم نیاید
ز بی‌خوابی نمی‌میرم چه سازم   که داند قدر شب‌های درازم
غم هجر از دل مهجور پرسند   درازی شب از رنجور پرسند
چو شمعم جملهٔ شب سوز در پیش   به سر باریم مرگ و روز در پیش
نگر تا چون در آید خواب بر من   ز چشم بسته چندین آب بر من
به وقت خواب هر شب بی‌تو اکنون   دلم در گردد آخر لیک در خون
چو از خون بستر من نرم گردد   دو چشمم زآتش دل گرم گردد
مرا بی‌شک چو باشد بستری نرم   دلم در گردد و چشمم شود گرم
بیا جانا که جانان منی تو   اگر دل برده‌ای جان منی تو
ز جان خویش دوری چون کنم من   ندارم دل صبوری چون کنم من
مرا در آتش سوزان صبوری   بسی خوش‌تر که یکدم از تو دوری
چه کار است این که بستر آتشین است   زمانی بی‌تو بودن کار این است
نیم کافر نجویم از تو دوری   که کفر است از تو یک ساعت صبوری
چو عشقت در دلم خون در تگ آورد   از آن خون چشم من چندین رگ آورد
ز خون رگ گیرد و این خون ز رگ خاست   ز دل صبرم ز چشمم خون به تگ خاست
دلم چون آتش آمد دیده چون ابر   میان ابر و آتش چون کنم صبر
عجب دارم من بی‌صبر مانده   تویی ماه و منم در ابر مانده
شگفت آید مرا این مشکل من   دل تو سنگ و آتش در دل من
الا ای دیده پرخون باش و پرنم   که خود خوردی و آوردی مرا هم
به نادانی نظر بر مه فکندی   دلم چون سایه‌ای بر ره فکندی
کنون خواهی که وصل ماه یابی   تو موری سوی مه چون راه یابی
چو روی او به چشم تو درآمد   چو ببرید از تو خون از تو برآمد

چو خود کردی سرشک از چشم می‌بار
کنون آن خون دل را چشم می‌دار

چو خود کردی خطا می‌دانی ای چشم
مرا در خون چه می‌گردانی ای چشم

چنان دانی مرا در خون نهادن
که نتوانم قدم بیرون نهادن

مرا از خون دل بی‌خواب کردی
مرا صد گونه گل در آب کردی

تنم سستی و بیماری ز تو یافت
دلم چندین نگونساری ز تو یافت

تو کردی با دل من هر چه کردی
کنون خون ریز تا در خون بگردی

دلا تا کی کنی بر خشک شیناب
که سرگردان شدم از تو چو سیماب

چو رفتی از برم او را گزیدی
روان خون شد ز تو کز من بریدی

ترا گر آتش هرمز نبودی
مرا چندین بلا هرگز نبودی

به عشق او قدم برداشتی تو
چنین آسان رهی پنداشتی تو

برآوردی به هر دم دستخیزی
ز نامردی نشستی در گریزی

کنون چون زهر هجر او چشیدی
مخنّث وار دامن در کشیدی

کنون گر یک نفس در خورد اویی
به مردی صبر کن گر مرد اویی

گرت باید که یاد آری در آغوش
قدح‌ها زهر ناکامی بکن نوش

نمی‌دانم که این دریای مضطر
به چه دل زهره خواهی برد تا سر

چو از چشمت میان خون دری تو
بسی دریای خون با سر بری تو

شدم چون باد خاک حور زادی
که کس گردش نمی‌گردد چو بادی

مرا جانا به جان آمد دل از تو
ولیکن حل نشد یک مشکل از تو

سبک چون آسیا گردان از آن‌ست
که هرج او می‌کند بارش گران‌ست

بسی غصه به حلق من فرو شد
که تا کی کار من خواهد نکو شد

مرا جان سوزی و دل باز ندهی
وگر کشته شوم آواز ندهی

دلم را در میان خون نهادی
چو خون روی از برم بیرون نهادی

ز بس خون کز توام در دل بمانده است
دو پایم تا به سر در گل بمانده است

منم دور از تو در صد رنج وخواری
بمانده در غریبستان به زاری

نیایی در غریبستان زمانی
نپرسی از غریب خود نشانی

ازآن چندین مرا در بند داری ‌ ‌ ‌ ‌ که با من در وفا سوگند داری
مرا تا عشق تو در دل مقیم‌ست ‌ ‌ ‌ ‌ کنار من پر از دُرّ یتیم‌ست
مرا چندین گهر می‌خیزد از تو ‌ ‌ ‌ ‌ که چشمم بر زمین می‌ریزد از تو
میان صد هزاران دردمندی ‌ ‌ ‌ ‌ گرفت این کار من از من بلندی
بلندی یافت تا چشمم برآمد ‌ ‌ ‌ ‌ از آن اندر بلندی با سر آمد
ز خون بگرفت همچون دیدگانم ‌ ‌ ‌ ‌ ز تو هم پردلم هم پهلوانم
ز وصلت در دلم بویی نهان‌ست ‌ ‌ ‌ ‌ که بی‌تو زندگی من ازآن‌ست
ز تو آن بو اگر با من نبودی ‌ ‌ ‌ ‌ به جان تو که جان در تن نبودی
چو بی‌تو زندگانی دارم از تو ‌ ‌ ‌ ‌ چرا خون جگر می‌بارم از تو
معاذاللّه نگویم از تو دلکش ‌ ‌ ‌ ‌ ولی آبی زنم بی‌تو برآتش
چنانم ز آرزومندی چنانم ‌ ‌ ‌ ‌ که سر از پای و پای از سر ندانم
در افتاد از فراقت سوز در من ‌ ‌ ‌ ‌ فروشد زآرزویت روز بر من
مرا چون دیدهٔ روشن تویی بس ‌ ‌ ‌ ‌ ز عالم آرزوی من تویی بس
چو جان گر با منستی چشم روشن ‌ ‌ ‌ ‌ جهان بر من نبودی چشم سوزن
ز خشم جان خود با خود به کینم ‌ ‌ ‌ ‌ که تو در جانی و من جان نبینم
ز دل جستم نشانت هر زمان من ‌ ‌ ‌ ‌ کنون از دل همی جویم نشان من
کمر بربسته می‌گردم چو موری ‌ ‌ ‌ ‌ که تا پیش تو بازآیم به زوری
چو موری گر مرا روزی بدستی ‌ ‌ ‌ ‌ طلب کردن ترا آسان‌ترستی
مرا پرده چو مور و گیر جانم ‌ ‌ ‌ ‌ که تا من با تو پرم گر توانم
خطا گفتم به تو نتوان رسیدن ‌ ‌ ‌ ‌ که موری با تو نتواند پریدن
مرا مویی به تو امید ازآن‌ست ‌ ‌ ‌ ‌ که من با تو رسم آن در میان‌ست
مرا بر آسمان عشق امید ‌ ‌ ‌ ‌ نکو وجهی است روشن همچو خورشید
گر این یک ذره امیدم نماند ‌ ‌ ‌ ‌ شبم خوش باد خورشیدم نماند
چه سازم دم ببندم از همه چیز ‌ ‌ ‌ ‌ اگر صبح امیدم دم دهد نیز
ولیکن صبح جز صادق نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ دمم ندهد بدو لایق نباشد

همه امید روی توست کارم — بجز امید تو رویی ندارم
به درد هجر جاوید بودن — بسی آسان‌تر از نومید بودن
ندارم گر کنندم پاره‌پاره — من بیچاره جز امید چاره
اگر امید در جانم نبودی — به جان تو که ایمانم نبودی
به امیدم چنین من نیم‌زنده — که هرگز کس نماند از بیم زنده
دلا گر ذره بسی امید داری — کجا تو طاقت خورشید داری
به نومیدی فرو شو چند گویی — چه گم کردی و آخر چند جویی
تو هستی همچو موری لنگ در چاه — کجا یابی به طاوس فلک راه
ز یارم می نبینم هیچ یاری — چو نیکو بنگرم در هیچ کاری
نبینی گرد او گر باد گردی — نیابی گر همه فولاد گردی
ترا با او نمی‌بینم روایی — روان کن اشک خونین از جدایی
چو تو محرم نه‌ای با خویشتن ساز — چو تو مفلس شدی با خویشتن باز
دلم جانا ز نومیدی فرو مرد — جهانی غصه هر روزی فرو برد
چو وصلت نیست ممکن هیچ کس را — به وصلت چون دهم دل یک نفس را
مرا شربت غم هجران تو بس — مفرح درد بی‌درمان تو بس
منم دل در وفایت چشم بر در — وفایت در دلم چون چشم بر سر
سرم گر چون قلم بری ز تن تو — نیابی جز وفاداری ز من تو
چو آبی سر نهم در خنجر تو — به آتش گر شوم دور از بر تو
وگر در خونم آری همچو خنجر — ز خنجر سر برون آرم چو گوهر
از آن در خنجرت گردم نهان من — که بی‌تو با تو خواهم در میان من
اگر من در وفای تو بمیرم — کم عهد و وفای تو نگیرم
وفای تو چو جان خویش دارم — که من بردل وفایت بیش دارم
که گر روزی به خاک من شتابی — بجز بوی وفا چیزی نیابی
وگر عمری برآید از هلاکم — همه بوی وفا آید ز خاکم
دلم خون کردی و برجان سپردی — چه دعوی کرد دل با سر نبردی

برفتی و کمم انگاشتی تو ... دل از دعوی من برداشتی تو
کنون از دعوی من باز نرهی ... که تا روزی دل من باز ندهی
اگر صد سال از این دعوی برآید ... مگر برجان مبن دنیا سرآید
به دعوی کردنت میثاق دارم ... هنوز از خون دل بر طاق دارم
چه گویم با تو چون می در نگیرد ... فغان زین دل که دل می برنگیرد
مرا گویند بدان بت نامه‌ای ساز ... ز اشک خون برو هنگامه‌ای ساز
ز چندین نامهٔ من نامه‌ای نیست ... که از اشکم برو هنگامه‌ای نیست
اگر بر خاک و گر برجامه بودم ... میان این‌چنین هنگامه بودم
چو با تو در نمی‌گیرد چه سازم ... شوم با زلف و چشمت عشقبازم
الا ای زلف چون چوگان کجایی ... شدم چون گوی سرگردان کجایی
به من گر سرفرود آید چو چوگانت ... کنم سر همچو گوی از بهر میدانت
گر از مشک سیه چوگان کنی تو ... سرم چون گوی سرگردان کنی تو
تو مشکی و من آهوچشم ای دوست ... نه هر دو بوده‌ایم آخر ز یک پوست
نه‌ای تو مشک عنبر می‌نمایی ... ولی در بحر چشمم می‌نیایی
اگر آبی بدین دریا زمانی ... چو دریا از تو شور آرم جهانی
نه‌ای عنبر ولی زنجیر جانی ... که از هرحلقه‌ای صدجان ستانی
تو زنجیری و من دیوانهٔ زار ... مرا بی‌بند و بی‌زنجیر مگذار
نیی زنجیر شستی عنبرینی ... که برجانم ز صد در در کمینی
منم چون ماهی جان تشنه غرقاب ... درآن شستم فکن تا برهم از تاب
الا ای نرگس مخمور مانده ... ز آب دیدهٔ من دور مانده
اگر در آب چشم من نشینی ... ز آب چشم چشم من نبینی
بیا تا زآب چشمم آب یابی ... به شبنم لؤلؤیی خوشاب یابی
نه‌ای نرگس که بادام تری تو ... که جز از پرده بیرون ننگری تو
چو رخ در پرده از من درکشیدی ... چرا پس پردهٔ من بردریدی
نه‌ای بادام جادوی بلایی ... که وقت جادویی مردم نمایی

ترا من دیده‌ام در جادویی دست / تویی جادوی مردم‌دار پیوست
چو مردم داری ای جادوی مکّار / من آخر مردمم گوشی به من دار
زهی رهزن که زیر طاق ابرو / تویی پیوسته تیرانداز جادو
چو تو در طاق داری جای آخر / چو من طاقم بر من آی آخر
الا ای خط که مه را دامنی تو / تویی آن خط که بر خون منی تو
چو بر خون منی چندی گریزی / بیا گر خون جانم می بریزی
مرا در خط نشان تا خود چه آید / خط اندازی مکن تا خود چه زاید
مرا در خط کشید ایام بی‌تو / کنون در خط شوم ناکام بی‌تو
نه‌ای خط سبزهٔ بی‌آب مانده / من از سودای تو بی‌خواب مانده
به آب چشم من یک روز بشتاب / که بس نیکو نماید سبزه در آب
شدم خاکی اگر تو سبزه داری / چرا از خاک سر می برنیاری
برآی از خاک تا از خون برآیم / ولیکن بی‌تو هرگز چون برآیم
نه‌ای سبزه که تو طوطی مثالی / به سرسبزی گشاده پروبالی
چو هستی طوطی دلجوی آخر / بیا و یک سخن برگوی آخر
الا ای پستهٔ خونخواره آخر / دلم کردی چو پسته پاره آخر
اگر چه تنگ تو پر شکّر آید / ولی گر شور باشی خوش‌تر آید
بیا ای پسته پیش من زمانی / که تا شور آورم پیشت جهانی
نه‌ای پسته ولی هستی شکر تو / چرا زین تنگدل کردی گذر تو
الا ای شکر افتاده در تنگ / جگر خوردی مرا زانی جگررنگ
تو شکر من نی خشکم نظر کن / بیا و دست با من در کمر کن
گر این نی را ببینی زیر خون تو / از این نی چون شکر جوشی فزون تو
به شیرینی ز شمع خود بریدی / وزآن برّیدگی خونم چکیدی
نه‌ای تو انگبین لعل مذابی / که در یک حال هم آتش هم آبی
کسی کو آب و آتش با هم آمیخت / چرا پس با من مسکین کم آمیخت
بیا گر تنگ می‌جویی دلی هست / دگر با من بگو گر مشکلی هست

چو می‌دانی کزین دل تنگ داری   چرا پس از دل من تنگ داری
نه‌ای تنگ شکر آب حیاتی   ز خطّ سبز سرسبز نباتی
مرا هر ساعتی صد مرگ هجران   در آب زندگانی کرده پنهان
اگر یک قطره آب زندگانی   به حلق جان این بی‌دل چکانی
مرا جانی که آن جان نیست مزدم   وگرنه دور از روی تو مردم
دلم پر آتش و چشمم پر آب است   اگر با من درآمیزی صواب است
الا ای لؤلؤ پیوسته در درج   به شکل سی‌ستاره در یکی برج
تو مروارید و مرجان سپیدی   ز تو چشمم سپید از ناامیدی
چو مرجانی تو از دریا برآیی   چه گر از راه چشم ما برآیی
چو دیدار ترا در چشم آرم   چو مردم آشنا در چشم دارم
نه‌ای مرجان که هستی تو ستاره   به تو دریا توان کردن گذاره
چو در دریا ستاره می‌نبینم   درین دریا چنین گمراه ازینم
ستاره نیستی دُرّ یتیمی   خوشاب و مستوی و مستقیمی
کیم من در غریبستان اسیری   چو تو دُرّ یتیم و بی‌نظیری
بیا تا هر دو با هم راز گوییم   غم دیرینهٔ خود باز گوییم
الا ای گوی سیمین مدوّر   ز چوگان خطت گشته معنبر
چو بر ماهی تو در تو چاه چون‌ست   عجب‌تر آن که چاهی سرنگون‌ست
چو تو همچون منی در سرنگونی   منم در چاه تو بر ماه چونی
اگر چون گوی آری سوی من رای   چو چوگانت دهم صد بوسه بر پای
چو گویی تو که من بی‌تو به زاری   بماندم در خم چوگان خواری
تو هستی گوی میدان نکویی   جهان پر گفت‌وگوی توست گویی
نه‌ای تو گوی هستی سیب سیمین   ندیدم چون تو الحق سیب شیرین
اگر نه تن نه دل نه زور دارم   بسی زان سیب شیرین شور دارم
ترا بر سیب سیمین‌ست خالی   مرا زا خال تو شوریده حالی
مگر آمد بدان سیب تو آسیب   برون افتاد ناگه دانهٔ سیب

سلام من بدان مباه دلارای   که بر من شد چنین مهتاب‌پیمای
سلام من بر آن زلف مشوش   که دارد پای همچون گل در آتش
سلام من بدان جزع جگرسوز   که دارد درکمان تیر جگردوز
سلام من برآن یاقوت خندان   که اوست الحق حریفی آب دندان
سلام من بدان یک پستهٔ تنگ   که خط بر لعل دارد فستقی‌رنگ
سلام من بدان سی درّ خوشاب   که گه‌گه پسته می‌ریزد به عنّاب
سلام من بدان سیب دل‌افروز   کزو رخ چون تهی دارم درین سوز
سلام من بدان خط گهرپوش   که از جانش توان شد حلقه در گوش
سلام من بر آن خورشید شاهی   که بر ماه افکند زلف سیاهی
سلامن بدان کس تا قیامت   کزو هرگز ندیدستم سلامت
ازآن دردی که پر خون کرد جانم   یکی از صد نیاید بر زبانم
به هر دردی که از تو یادم آید   چو چنگ از هر رگی فریادم آید
چو بی‌رویت قلم برداشتم من   همه نامه به خون بنگاشتم من
اگر تو نامه خون‌آلود بینی   یقین دانم کز آتش دود بینی
هر آن خونی که چشم از پرده راند   ز آه سرد من افسرده ماند
بس از تفت دلم بگداختی باز   قلم کار نبشتن ساختی باز
چه گویم بیش ازین ای همدم من   که نتوان گفت در نامه غم من
چه گر چندان که پیوندم به هم در   همی دور از تو ماندم من به غم در
به جای هر غمم صد شادیت باد   ز اندوه جهان آزادیت باد

برین مسکین خدایت مهربان کن
برای حق تو این آمین ز جان کن

رسیدن نامهٔ گل به خسرو و زاری کردن او و رفتن در پی گل به اسپاهان

الا ای منطق طیر معانی   زبان جملهٔ مرغان تو دانی

چو چندین می‌زنی بانگ ولاغیر
به نطق آور سخن از منطق‌الطیر

بگو تا بلبل مست طبیعت
کند بار دگر ساز صنیعت

چو زنجیر سخن در هم فتاده است
ز یک‌یک حلقه در درهم گشاده است

سخن را چون نهایت نیست هرگز
دمادم می‌رسد جان را مجاهز

طبیعت لاجرم در هر زمانی
به نونو می‌سراید داستانی

چو بس خوشگوی باشد بلبل مست
ناستد بسر سر یک شاخ پیوست

ز عشق روی گل چون بی‌قراران
بسی گردد به گرد شاخساران

چو باشد سود مرد از مایه برتر
به هر دم می‌شود یک پایه برتر

معانی همچو بلبل بیقرار است
سخن چون بوستانی پرنگار است

کنون خواهم که از بهر معانی
چو باران بر جهان گوهرفشانی

چنین گفت آن سخن‌ساز سخنگوی
که بردار از صنیعت در سخن گوی

که چون خسرو بخواند این نامه تنها
دلش خون شد ز درد این سخن‌ها

چه گویم آنچه او با خویشتن کرد
که عالم گور و پیراهن کفن کرد

ز دل پر شد ز خون تا سر کنارش
برفت از سر خرد وز دل قرارش

چنان بی‌صبر و بی‌آرام گشت او
که گفتی آتشین اندام گشت او

زبان بگشاد کاخر این چه حال‌ست
کسی سرگشته‌تر از من محال‌ست

به عالم در چو روزی گشت رازم
ز حد بگذشت سوز من چه سازم

فلک بر جان من تیر قضا زد
مرا بر سینه بی‌رنگ بلا زد

ز بی‌خوابی سرشکم می‌شمارم
برآن بی‌رنگ صورت می‌نگارم

ازآن سازم ز خون دیده صورت
که دل را همدمی باید ضرورت

کجایی آخر ای گل سوز من بین
شبم خوش می‌کند جان روز من بین

اگر صد سال در هجران بمانم
به بوی وصلت ای جانان بمانم

مرا تا جان بود در تن بمانده
مبادا هجر تو بی‌من بمانده

مرا در هجر امید وصال‌ست
ولی در وصل امیدم محال‌ست

چه گویم آنچه او بی‌همنفس کرد
نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد

ز پیش خود سپه واپس فرستاد — به کار گلرخ بی‌کس دراستاد
نماندش صبر چندانی به غم در — که کس چشمی تواند زد به هم در
بدان سان شاه گل را گشت خواهان — که با سی تن روان شد تا سپاهان
چو یک هفته برفتند آن سواران — غلط کردند راه از برف و باران
ندانستند و گم کردند ره را — پریشانی پدید آمد سپه را
چو ره رفتند در بیراهه ماهی — پدید آمد یکی نخجیرگاهی
هویدا شد یکی نخجیر فرخ — کزو بفروخت خسرو زاده را رخ
چو خسرو دید اسب از پی روان کرد — زمین را پرهلال آسمان کرد
اگر چه اسب او می‌رفت چون تیر — ز تک یک دم نمی‌استاد نخجیر
چو بسیاری براند القصه ناگاه — شبانگاهی شکاری گم شد از شاه
جهان گشت از سپاه زنگ تیره — شه روم از جهان درماند خیره
بسی پیش و پس آن راه دریافت — نه از راه و نه از همره خبر یافت
فروماند و فرود آمد به جایی — فرو مانده نه آبی نه گیایی
ز بی‌آبی زبانش در دهان خشک — شده در زیر گرد ره نهان مشک
ز پشت رخش چون رستم فرو جست — لگام رخش را محکم فرو بست
به خواب آورد سر بالین ز زین کرد — چو روز واپسین بستر زمین کرد
شبی تیره زمان کشته ستاره — بمانده صبحدم در سنگ خاره
برو چندان در آن شب خواب دریافت — که خورشیدش درآن روی چو مه تافت
چو شه بیدار شد از خواب نوشین — دلش پرشور شد از خواب دوشین
بسی از هر سویی صحرا نگه کرد — در آن صحرا نمی‌دید از سپه گرد
دل غمدیدهٔ او ترک جان گفت — کجا آسان به ترک جان توان گفت
به خرسندی گرفت او راه در پیش — وزآن اندیشه می‌پیچید بر خویش
بیابان قطع شد تا کارش افتاد — وزآنجا راه بر کهسارش افتاد
نه مرکب را گیاهی و نه آبی — نه خسرو را طعامی نه شرابی
به صد سستی فرو آمد ز شبدیز — خروشان گشته چون مرغان شب‌خیز

ز کار خویشتن حیران بمانده / ز یک‌یک مژه صد طوفان برانده
ز درد عشق و بی‌آبی و سستی / برفت از وی نشان تندرستی
گهی از تشنگی از پای بنشست / گهی شبدیز را می‌برد بر دست
چو پیدا شد ز شعر شب مه نو / بیارامید در کنجی شه نو
عروسان فلک در پردهٔ ناز / شدند انگشت‌زن و انگشتری باز
نخفت آن شب همه شب شاه تا روز / گهی با تاب بود و گاه با سوز
چو این طاوس زرّین جلوه‌گر شد / ز پَروبال او عالم چو زر شد
بر افشاند از رخ سیمین زر ساو / جهان چون پشت ماهی کرد از کاو
روانه گشت وقت صبح خسرو / فرس افتان و خیزانش ز پس رو
بسی خوی زو گشاد و ناتوان شد / دل شه بستهٔ آن بی‌زبان شد
ز رفتن موزهٔ شه گشت پاره / به موزه کی توان بُرّید خاره
گهی رفت و گهی استاد برجای / که بودش آبله بسیار بر پای
ز گرما روی خسرو پرعرق شد / چه می‌گویم که ماهش پرشفق شد
عرق بر روی چون مهپارهٔ شاه / چو پروین بود بر رخسارهٔ ماه
ز بی‌آبی چنان خسرو فرو ماند / که صد دریای آب از رخ فرو راند
زبان بگشاد کای بینای بینش / سر مویی ز فیضت آفرینش
فروماندم ز بی‌آبی درین راه / که من صدساله غم دیدم درین ماه
مرا یکبارگی گرما فروبست / ز سردی جهان شستم ز جان دست
خدایا گر نگیری دستم امروز / که فردا بینمم گر هستم امروز
چه باشد گر درین گرمی و سختی / برافروزی چراغ نیک‌بختی
مرا این بند مشکل برگشایی / درین بی‌راهیم راهی نمایی
فلک دور شبانروزی ز تو یافت / خلایق روزوشب روزی ز تو یافت
مرا روزی رسان کز ناتوانی / چنانم من که می‌دانم تو دانی
چو آن شه باز عاجز شد ز اندوه / بدید از دور جوقی کبک بر کوه
به صد لغزیدن از کوه کمردار / روان گشته سوی دشت شمردار

چو جوق کبک دید از دور خسرو / اگر چه بود خسته گشت رهرو
بدانست او که زیر پرده کاری‌ست / به پیش جوق کبکان چشمه‌ساری‌ست
روان شه کوثری می‌دید پرآب / ز رشک او دل خورشید در تاب
چنان چشمه اگر خورشید بودی / کجا زردی او جاوید بودی
چنان صافی که خورشید منوّر / نمودی با صفای او مکدّر
به گردش سبزهٔ خودروی رسته / ز سرسبزی به کوثر روی شسته
کناب آب و آب خوشگوارش / بهشتی بود و کوثر در کنارش
ازآن کوثر به دست خویش رضوان / فکنده آتشی در آب حیوان
چو شاه آن چشمهٔ آب روان دید / چو آب خضر شیرین‌تر ز جان دید
چو مستسقی منی صد آب خورد او / ازآن پس رخش را سیراب کرد او
زمانی بر سر آن آب بنشست / زجان آتشینش تاب بنشست
خط مشکین و روی همچو ماه او / فرو شست از غبار و گرد راه او
از آن معنی غباری بود شه را / که از خطّش غباری بود مه را
چو شد سیراب آمد کبک یادش / ولی تا کبک گفتی برد بادش
نگاهی کرد از هر سوی بسیار / ندید از کبک در کهسار دیّار
ز بی‌قوتی و از بی قوّتی شاه / به خواب آورد سر را بر سر راه
نماز شام از خفتن درآمد / ز بیداری به آشفتن درآمد
در آن تاریک شب در کوهساران / قضا را گشت پیدا باد و باران
فلک چون پردهٔ باران فروهشت / کنار خسرو رومی بیاغشت
نه جایی بود شه را نه پناهی / نه رویی دید خود را و نه راهی
فلک از میغ گوهربار گشته / هوا زنگی مردم خوار گشته
شبی بود از سیاهی همچو چاهی / که در وی دوده اندازد سیاهی
شبی بگذشت بر شاه از درازی / که روز رستخیزش بود بازی
چو باران جامهٔ ماتم فروشست / سپیده سرمه از عالم فروشست
چو روشن گشت روز آن شاه شب‌خیز / ندید از تیره‌بختی گرد شبدیز

چو ضایع گشت اسب شاهزاده ... قدم میزد رخی پرخون پیاده
دلش در درد اندوه اوفتاده ... میان ششدر کوه اوفتاده
شه تشنه به مرگ از ناتوانی ... دلی سیر آمده از زندگانی
دگر قوّت نماندش هیچ بر جای ... درآمد سرو سیم‌اندامش از پای
کمان بفکند و بالین تیرکش کرد ... دل ناخوش به مرگ خویش خوش کرد
یکی زنگی مردم خوار بودی ... که دایم ترکتازش کار بودی
قضا را آن سگ بدرگ نهفته ... رسید آنجا که خسرو بود خفته
یکی بالا چو بالای چناری ... یکی بینی چو برجی بر حصاری
دو چشمش گوییا دو طاس خون بود ... به یک دستش ز آهن یک ستون بود
شه از زنگی چو دید آن تیره رنگی ... جهان بر چشم او شد روی زنگی
به دل گفتا ز بختم یاریی بود ... که بارم را چنین سرباریی بود
گر از سستی تنم زین سان نبودی ... ز تیغم این گدا را جان نبودی
جهانا در تو بویی از وفا نیست ... که یک زخمت ز استادی خطا نیست
ز تو هرگز وفاداری نیاید ... عزیزان را بجز خواری نیاید
در آمد زنگی و بگرفت دستش ... چو سیمی دید همچون سنگ بستش
چو دستش بست در راهش روان کرد ... کجا با ناتوانی این توان کرد
روان شد از پی زنگی به تعجیل ... رهی پرریگ همچون سرمه یک میل
یکی دز گشت پیدا همچو کوهی ... نشسته زنگیان بر دز گروهی
نشیب خندقش تا پشت ماهی ... فرازش را مه اندر سایگاهی
ز دوری کان سر دز در هوا بود ... تو گفتی دلو این هفت آسیا بود
یکی زنگی در آمد پیش خسرو ... گرفتش دست خسرو گشت پس‌رو
سبک بردش به دز بگشاد دستش ... ولی بند گران بر پای بستش
بیاوردند پیش او جوانی ... بخوردند آن جوان را در زمانی
چو خسرو دید زان سان زندگانی ... طمع ببرید ازجان و جوانی
به زاری روی سوی آسمان کرد ... وزآن پس بر زمین گوهرفشان کرد

که یارب نیست این پوشیده بر تو   توکل کرد این شوریده بر تو
پری شد دردلم زین آدمی‌خوار   به فضل خویش زین دیوم نگهدار
گرم نزدیک آمد جان سپردن   به دست دیو جان نتوان سپردن
روا دارم که جانم خاک باشد   نه جایم معدهٔ ناپاک باشد
خردبخشا مرا زین بند بگشای   چو بخشاینده‌ای بر من ببخشای
اگر درویشی و گر شهریاری   چو یارت اوست پس زو خواه یاری
که گر یکدم به یاری تو آید   غمت با غمگساری تو آید
مگر زنگی ناخوش دختری داشت   چو دیگ خوردنی ناخوش سری داشت
شکم از فربهی مانند کوهان   به نرمی هفت اندامش چو سوهان
چو دختر آفتابی دید در بند   لب خسرو شرابی دید از قند
رخی می‌دید مه را رخ نهاده   شکر را آب در پاسخ نهاده
کمان دلبری از رخ نموده   دو خوزستان به یک پاسخ نموده
خطش چون مورچه پیرامن گل   که عنبر ریزه می‌چیند به چنگل
ز عشقش جان دختر گشت مدهوش   به جوش آمد از آن خط و بناگوش
چنان زان ماه جانش آتش افروخت   که آتش سوختن از جانش آموخت
به زیر پرده شد تا شب در آمد   جهان در زیر نیلی چادر آمد
چو مجلس‌خانهٔ چرخ آشکاره   منوّر گشت از نقل ستاره
فلک دریای دُرّ در جوش انداخت   شب آن دُرها همه در گوش انداخت
هلاک از دختر زنگی برآمد   به لب جانش ز دلتنگی برآمد
برون آمد چو شمع سرگرفته   شبی تیره چراغی در گرفته
چو بنهاد آن چراغ آورد خوانی   کبابی کرده از نخجیررانی
بدو گفت ای مرا چون دیده در سر   جهان همتای تو نادیده سرور
همه دل مهر و از مهر تو کینی   همه چین مشک و از مشک تو چینی
همه تن گوش و از نوش تو زاری   همه جان هوش و از چشم تو نازی
منم جانی همه مهرتو رسته   خیال صورت چهر تو رسته

ولی سودای تو در سر گرفته
تنی اندوه تو در بر گرفته

کبابی چون دل من برنمک زن
مرا در آزمایش بر محک زن

چو شه در آرزوی یک خورش بود
که شد ده روز تا بی‌پرورش بود

به خوان تازید و نانی چون شکر خورد
به لب همکاسهٔ خود را جگر خورد

چو از خوان برگرفتی یک نواله
برفتی اشک دختر صد پیاله

چو لب در لقمه خوردن برگشادی
چو چشمه چشم دختر سرگشادی

چو دست از چربی بریان ستردی
دل بریان دختر جان سپردی

چو خسرو شست پیشش دست از خوان
بشست آن دختر آنجا دست از جان

چو فارغ گشت شه مستی دمش داد
ز راه عشوه تن اندر غمش داد

به دختر گفت اگر چه تو سیاهی
به شیرینی مرا کشتی چه خواهی

مرا تا با تو پیوند اوفتاده است
بتر زین بند صد بند اوفتاده است

به بند پای خود خرسندم از تو
که از سر تا قدم در بندم از تو

بگفت این و به صد نیرنگ در سر
کشید آن تنگدل را تنگ در بر

چنان بر سر کشیدش بوسه‌ای خوش
که در دختر فتاد از خوشی آتش

اگر چه بس خوش آمد آن سیه را
ولیکن سخت ناخوش بود شه را

چنانش پای‌بند یک شکر کرد
که چون بادی دل از دستش به در کرد

چو شه زین کرده اسبی پیشش آورد
به یک ساعت به زیر خویشش آورد

چو کارش سر به سر فی الجمله شد راست
ز حال قلعه و زنگی خبر خواست

که این زنگی مردم‌کش ترا کیست
که بس سخت‌ست با زنگی ترا زیست

کند از آسمان حورت زمین‌بوس
تو با دیوی نشسته اینت افسوس

مرا گر بر مرادی راه بودی
نشست مسندت بر ماه بودی

زبان بگشاد دختر گفت ای ماه
مرا هست او پدر من دخت او شاه

سپاهش هست پنجه دیو کر بز
کز ایشانند صد ابلیس عاجز

همه مردم خورند القصه هموار
ترا هم بهر آن کردند پروار

ولیکن تا مرا جان‌ست در تن
به جانت حکم و فرمان‌ست بر من

مرا گر نقد صد جان هست بدهم ولیکن کی ترا از دست بدهم
ندارم غایت از چشم خود من ز بیم چشم بد یک چشم زد من
دل خسرو ز دختر شادمان شد بر آن دختر چو ماهی مهربان شد
به دختر گفت رایی زن در این کار که تا من چون برآیم از چنین بار
چو من در بند باشم یار سرکش نسپارم با تو کردن دست در کش
دلم در بند توست و دیده خونبار تلطف کن ازین بندم برون آر
که تا من چون برون آیم ز بندت شبانروزی شکر چینم ز قندت
شکر از پستهٔ گلرنگ خایم شکر چون خورده شد با تنگ آیم
چو یافت آن چرب پاسخ دختر زشت زخش بفروخت زان آتش چو انگشت
بغایت اشتها بودش همانگاه که با او دست در گردن کند شاه
به خسرو شاه گفت ای مایهٔ ناز دو چشم دلبری بر روی تو باز
رخت با ماه دستی در سپرده نموده دستبرد و دست برده
لبت بر شهد و شورانگیز کرده شکر زان شهد دندان تیز کرده
خطت زنجیر گرد ماه گشته خرد سر بر خطت گمراه گشته
قدت را سرو سر بر ره نهاده ز سروت مشک سر بر مه نهاده
تنت با سیم سیمین‌بر نموده ز رشکت سیم رنگ زر نموده
ترا غم نیست تا یار توام من که از هر بد نگهدار توام من
چو تو یار منی با یار سازم بزودی چارهٔ این کار سازم
چو بر ما شد در این خوشدلی باز تو مانی و من و صد عیش و صد ناز
چنین دانم که امشب شاه مست‌ست که با لشکر به می خوردن نشسته است
چو هر یک مست افتادند برخیز برآن مستان شبیخون آر و خون ریز
دمار از جان بدخواهان برآور جهان بر جان بدراهان سرآور
بگفت این وز پیش شه به در رفت به پای آمد به خدمت چون به سر رفت
به صحن قلعه آمد پیش مستان تفحص کرد حال می‌پرستان
پدر را دید با پنجه تن آنجا فتاده هر یکی بر گردن آنجا

چو دختر زنگیان را سرنگون دید — به صد عالم از این عالم برون دید
بزودی نزد خسرو شد که هین خیز — بسه خواری خون مستان بر زمین ریز
دگر هرگز چنین فرصت نیابی — وگر یابی ز کس رخصت نیابی
بگفت این و یکی سوهان پولاد — ز بهر بند ساییدن بدو داد
چو بندش سوده شد برداشت تیغی — بریخت آن قوم را خون بی‌دریغی
چو او از زنگیان فارغ دل آمد — بسی زنگی دلی زو حاصل آمد
به دز دربندیان بودند بسیار — همه از بهر قربان کرده پروار
به مرگ خویشتن دل کرده خرسند — نشسته دست بر سر پای در بند
چو در شب روشنی دیدند از دور — دل هر یک چو شمعی گشت پر نور
به صد سختی و بند سخت بر پای — به سوی روشنی رفتند از جای
بدان امید تا باشد که خاصی — دهد آن قوم را آخر خلاصی
یکی نیکو مثل زد عاشق مست — که غرقه در همه چیزی زند دست
چو ناگه روی خسرو شاه دیدند — تو گفتی یوسفی در چاه دیدند
به پیش شاه رخ بر ره نهادند — به زاری پیش خسرو شه فتادند
که ای برنای زیباروی هشیار — ز ما این زنگیان خوردند بسیار
جهان بر جان ما خورده است سوگند — به جانی باز خر ما را ز این بند
ز جان برخاستن هست اوفتادن — که شیرین‌ست جان تلخ‌ست دادن
چو شاه از بندیان بشنود پاسخ — ازآن پاسخ چو گل افروختش رخ
ز بند آن بندیان را زود بگشاد — همی آن را که بندی بود بگشاد
دو نیکورای نیکوچهره بودند — که همچون شیر با دل زهره بودند
یکی فرخ دگر فیروز شب‌رو — دو شب‌رو همچو گردون بوالعجب رو
دو صعلوک زبان دان زبون‌گیر — فسونساز و درون سوز و برون گیر
دل شه فتنهٔ آن هر دو تن شد — مگر با هر دو در یک پیرهن شد
خوش آمد شاه را گفتار ایشان — تفحص کرد از ایشان کار ایشان
زبان بگشاد فرخزاد شب‌رو — زمین را بوسه زد در پیش خسرو

که حال و قصهٔ من بس دراز است — سخن کوته کنم چون وقت راز است
به نیشابور شاهی شادکام‌ست — که عدلی دارد و شاپور نام‌ست
قضا را از خبرگویان اطراف — مگر شاپور می‌پرسید اوصاف
زهر شهری و هر جایی نشانی — ز هر دلداده‌ای و دلستانی
خبر دادند از هر شهر شه را — که از هر سوی پیمودیم ره را
به خوبی در جهان صاحب جمالی — که دارد حسن و ملح او کمالی
بتی زیباست چون ماه فروزان — شکر لب دختر سالار خوزان
سمنبر عارضی گل‌فام دارد — ز لطف و نازکی گل نام دارد
فصیحانی که در روی جهانند — چو سوسن وصف گل را ده زبانند
که گر خورشید را نوری نبودی — ز شرم رویش از دوری نمودی
اگر خورشید بیند روی آن ماه — به سر گردد ز مهر موی آن ماه
ز نقش روی او در هر دیاری — بر ایوان‌ها کنند از زرنگاری
چون آن صورت فرا اندیش گیرند — همه صورت‌پرستی پیش گیرند
جهان را زندگی ازپاسخ اوست — تماشاگاه جان نقش رخ اوست
اگر آن نقش بیند مرد هشیار — بماند خیره همچون نقش دیوار
وگر در مردم چشم آید آن رخ — ز لطف روی او آید به پاسخ
شه شاپور چون بشنید این حال — چو مرغی از هوا می‌زد پروبال
شد از سودای آن دلبر چنان مست — که گفتی شست جانش از جهان دست
من و فیروز خدمتکار بودیم — به صد دل شاه را جاندار بودیم
ز بهر نقش گل ما هر دو را شاه — بسی زر داد و پس سر داد در راه
به آخر چون به خوزستان رسیدیم — به دیناری صد آن صورت خریدیم
چو ما با نقش گل دمساز گشتیم — ز خوزستان همان‌دم باز گشتیم
ز گمراهی سوی این دز فتادیم — به دست زنگیان عاجز فتادیم
قوی اقبال یاری می‌نمایی — که چندین خلق یافت از تو رهایی
کنون در بر چو جان داریم سختت — که کرد اقبال ما را نیک‌بختت

چه سازم پیشکش جز جان ندارم
ز تو جان دارم و پنهان ندارم

مرا با خویشتن چیزی که زیباست
ز مال این جهان یکپاره دیباست

که نقش گل منقش کردهٔ اوست
بسی سرگشته دل خوش کردهٔ اوست

بدان سان صورت او دلستان‌ست
که گویی صورتش معنی جان‌ست

مکن صورت که صورتگر ضرورت
چنین صورت تواند کرد صورت

سر هر ماه نو صورت نبندد
که ماه نو برین صورت نخندد

گر این صورت به دیوار آورد روی
فتد زو صورت دیوار در کوی

ازین صورت صفت خامش زبان‌ست
صفت نتوان که این صورت چه سان‌ست

بگفت این و پس آن صورت که بودش
نهاد از زیر جامه پیش زودش

چو خسرو پیش صورت شد ز جان باز
دلش صورت‌پرستی کرد آغاز

چو جانی شاه صورت را نکوداشت
که آن صورت که با جان داشت او داشت

از آن صورت چو چشمش جوی خون شد
ز چشمش صورت مردم برون شد

شه دلداده چون صورت‌پرستان
صفت پرسید از آن صورت به دستان

بسی زان پیش نقش او بود دیده
صفت پرسید تا گردد شنیده

بدیده نقش او می‌دید و هوشش
بدان تا بهره یابد نیز گوشش

به خسرو گفت فرخ کای جوانمرد
ز حال تو تعجب می‌توان کرد

که با این صورت از بس آشنایی
تو با او هم ز یکجا می‌نمایی

از آن پاسخ لب شه گشت خندان
نمود از بُسّد لب دُرّ دندان

ز دل آهی بزد بس سرد آهی
که غایب بود ازو سالی و ماهی

به فیروز و به فرخ گفت خسرو
که ای آزاده صعلوکان شبرو

اگر در راز داری چست باشید
بگویم لیک ترسم سست باشید

چو از خسرو شنیدند آن دو تن راز
بسی سوگندها کردند آغاز

که چون این نیم‌جان ما از تو داریم
به جانت تا بود جان حق گزاریم

نهان نبود وفاداری مردان
گواه‌ست این سخن را حال گردان

وفای صاف ما کی درد باشد
که حقّ جان نه حقی خرد باشد

نکـــردالقـــصه خسـرو هـیچ تأخیر ز اول تـا بـه آخـر کـرد تـقریر
چـــو هـر دو وافـــق آن راز گشتند بـه سـوی عـهد و پـیمان بـازگشتند
ز سـر در عـهد خسـرو تـازه کـردند وفـــاداری بـی‌انـدازه کـردند
بـدو گـفتند از مـه تـا بـه مـاهی کـه بـیند چـون تـویی در پـادشاهی
کسـی را چـون تـو شاهی بیش باشد خـلاف از کـافری خـویش بـاشد
تـو خـورشیدی دگـر شـاهان سـتاره نگـیرد از تـو جـز در شب کـناره
چـو تـو خـورشید مـایی نـاتوانیم چـو سـایه از پس و پـیشت روانـیم
چـو نـاگـه تـیغ زد خـورشید روشـن جـهان در سـرفکند از نـور جـوشن
مـنوّر گشت ایـوان مـعنبر فـلک نـیلی شـد و هـامون مـعصفر
چـو آن هـندوی شب بـرخـاست از راه فـلک آن زنگـیان را کـرد در چـاه
چـو پـردخته شـدند از کـار دیـوان شـد آن دخـتر ز بـیم خـود غـریوان
بسـی خـود را بـه زاری بـر زمـین زد کـه نـپسندم مـن از خسـرو چـنین بد
جـوانـم مـن تـو هـم شـاه جـوانی جـوان بـر جـان بسـی لرزد تـو دانی
بـدین شـخص جـوان مـن بـبخشای بـه جـان خـود کـه جان من ببخشای
شـهش گـفتا اگـر خـواهـی ازیـن دز نگـردانـم تـرا مـحروم هـرگز
وگـر خـواهـی رهـی در پیش مـی‌گیر تـو بـه دانـی قـیاس خـویش مـی‌گیر
بـه شـه گـفت ای زده بـر جان مـن راه تـو بـاری هستی ازجـان مـن آگـاه
چـو خـود را بـی‌جمالت مـرده دانـم چگـونه بـی‌تو یکـدم زنـده مـانم
اگـر خـواهـی سـرم از تـن جـدا کـن و یـا نـه در بـر خـویشم رهـا کـن
مـرا یکسـو مـیفکن از بـر خـویش کـه از پـایت نگـردانـم سـر خـویش
مـرا از سـوز عشـقت دل دو نـیم‌ست کـه سـوز عـاشقان سـوزی عـظیم‌ست
بـدیدار از تـو قـانع گشـته‌ام مـن تـو مـی‌دانـی کـه خـون آغشـته‌ام مـن
مـرا تـا زنـده‌ام تـو پـادشاهی مگـر مـرگم دهـد از تـو جـدایـی
اگـر بـد کـرده‌ام مـن هـم تـو بد کـن و یـا بـنشین حسـاب عـهد خـود کـن
چـو شـد بسـیار سـوز و آه سـردش بـه درد آمـد دل خسـرو ز دردش

بدو گفتا که دل‌تنگی مکن نیز
نگویم جز به کام تو سخن نیز

اگر قانع شوی از من به دیدار
بدین درخواستت هستم خریدار

سخن چون قطع کرد آن پادشه زاد
دل دختر بدان پاسخ رضا داد

ازآن پس بندیان را شه کسی کرد
به جای هر کسی احسان بسی کرد

شه و فیروز و فرخ ماند و دختر
دگر از دز برون رفتند یکسر

به آخر جمله ره را ساز کردند
در گنج کهن را باز کردند

ستوران زیر بار ره کشیدند
ازآن دز سوی صحراگه کشیدند

دو شبرو با شه و دختر سواره
براندند از درون قلعه باره

بسی راندند مرکب نیک‌خواهان
که تا رفتند در شهر صفاهان

وثاقی سخت عالی راست کردند
متاعی لایقش درخواست کردند

درون خانه‌ای شد شاه سرمست
دلی برخاسته در نوحه بنشست

فلک را از تف دل گرم‌دل کرد
زمین در عشق گل از دیده گل کرد

دلی بودش به خون در خوی کرده
وزآن خون هر دو چشمش جوی کرده

نه روز آرام و نه شب خواب بودش
رخی پرنم دلی پرتاب بودش

گهی چون ماه در خونابه بودی
گهی چون ماهی اندر تابه بودی

گهی چون شمع دل پرسوز بودش
گهی فریاد شب تا روز بودش

گهی بی‌خود شرابی در کشیدی
گهی بانگ ربابی برکشیدی

سرود زار دردآمیز گفتی
غزل گفتی و شورانگیز گفتی

چو با خود نوحه‌ای آغاز کردی
زخون صد بحر دل پرداز کردی

بمانده در غریبستان به زاری
فشانده خون چو ابر نوبهاری

به عالم نقش آن بت مونسش بود
که نقش گل ندیم نرگسش بود

بمانده جملهٔ شب چون ستاره
عجب در صورت آن نقش‌پاره

گهی بر روی صورت اشک راندی
گهی باب کتاب رشک خواندی

چه گر یاران همی دادند پندش
نیامد پند ایشان سودمندش

بدل می‌گفت ای دل چندم از تو
که در بند است یک‌یک بندم از تو

ز تاج و تخت یکسویم فکندی / چو زلف دوست در رویم فکندی
محالی در دماغ خویش کردی / مرا چون خونیان در پیش کردی
شدی از دست و در پای اوفتادی / مراد خویش را بر باد دادی
کنون بگذشت روز نیکبختی / فزوده تن به ناکامی و سختی
به آخر رفت روزی سوی بازار / دلش از خار خار گل پر آزار
ز دست عشق بس دلخسته می‌شد / یکی دستار در سر بسته می‌شد
به گرد شهر از هر راه می‌گشت / ز حال شهریان آگاه می‌گشت
وسیلت جست از ارباب بینش / سخن گفت ازنهاد آفرینش
میان زیرکان نکته پرداز / شد از بسیاردانی نکته‌انداز
چو یک چندی ببود او ذوفنون بود / به هر علمی ز اهل آن فزون بود
چو صیت علم او ز آوازه بگذشت / نکونامی او ز اندازه بگذشت
خبر شد زو بر شاه سپاهان / که برنایی‌ست تاج نیک‌خواهان
ز شهر خویش اینجا اوفتاده است / بغایت در پزشکی اوستاد است
کسی گر صد سؤالش امتحان کرد / جواب او به یک ساعت بیان کرد
جهان را مثل او دیگر نبوده است / ازو پاکیزه تر گوهر نبوده است
تو گویی آدمی نیست او فرشته است / که از فرهنگ و دانایی سرشته است
زبانش بند مشکل را کلید است / کسی شیرین‌سخن‌تر زو ندیده است
اگر در پای گل خاری‌ست اکنون / جز این برنا که خواهد کرد بیرون
شه الحق زین سخن شادی بسی کرد / کسی را نیک پی حال کسی کرد
برون آمد ز ایوان مرد کربز / جنیبت برد و خلعت پیش هرمز
درودش داد از شاه جوانبخت / شه خورشیدتاج آسمان‌تخت
که شاه ما یکی بیمار دارد / کزو بر دل بسی تیمار دارد
اگر باشد دم تو سازگارش / تو باشی تا که باشی راز دارش
کنون برخیز چون ره نیست بس دور / قدم را رنجه کن نزدیک رنجور
که دی در پیش شه گفتند بسیار / که در دانش نداری هیچ کس یار

چو بشنود آن سخن خسرو چنان شد / که از شادی دلش در بر تپان شد
چو بی‌غم کارش آخر راست اوفتاد / زهی شادی که در ره خواست افتاد
به دل می‌گفت کای دل مرد درویش / چرا آخر نخواهد گنج در پیش
گهی می‌گفت کای سرگشته برنا / چه باید کور را جز چشم بینا
اگر چه رنج بی‌اندازه دیدی / بدان گنجی که می‌جستی رسیدی
کنون چون سوی گنجی رای داری / چنان خواهم که دل برجای داری
به دانش عقل را برجای می‌دار / به مردی خویش را بر پای می‌دار
طبیب از درد خود گر پس نیاید / ازو درمان دیگر کس نیاید
چو بر خود خواند مشتی پند و امثال / جنیبت بر نشست و رفت در حال
روان شد تا فرود آمد به درگاه / سرایی چون بهشتی دید پر ماه
چو چشمش بر جمال شاه افتاد / به خدمت پیش شه در راه افتاد
زبان پرآفرین بگشاد بر شاه / که از تو دور بادا چشم بدخواه
فلک درگاه شه را آستان باد / زمین بدخواه او را آسمان باد
زشاخ عمر چندان بهره باشد / که گر گوید که خضرم زهره بادش
بزرگانی که پیش تخت بودند / به صد نوع امتحانش آزمودند
چو در هر علم عالی‌گوهر آمد / ز هر یک همچو گوهر بر سر آمد
چو بس شایسته آمد هر چه او گفت / شهش بسیار بستود و نکو گفت
چو خسرو بود در دانش به سامان
سوی گلرخ فرستادش به درمان

رفتن خسرو به طبیبی بر بالین گلرخ

الا ای سبز طاوس مقدس / ز سرسبزیت عکسی چرخ اطلس
زمین و آسمان گرد و بخارت / کواکب بر طبق بهر نثارت
دو عالم گر چه عالی می‌نموده است / دو چشم‌های هستی تو بوده است
چو عکس توست هر چیزی که هستند / چو فیض توست هر نقشی که بستند

زمانی نقش‌بندی سخن کن / چو نو داری سخن ترک کهن کن
سخن گفتن ز مردم یادگار است / خموشی بی‌زبانان را به کار است
بگو چون فکر دوراندیش داری / خموشی خود بسی در پیش داری
چنین گفت آن سخن‌سنج سخنران / کزو بهتر ندیدم من سخندان
که چون شه با سپاهان شد ز خوزان / ز عشق گل دلی چون شمع سوزان
ز گرد ره چو رفت و چهر گل دید / ز چهر گل دلی پر مهر گل دید
چنان از یک نظر زیر و زبر شد / که گفتی از دو گیتی بی‌خبر شد
چو شه در چهرهٔ گلرخ نگه کرد / گل از کین هر دو ابرو پر گره کرد
ز خشم شه قصب از ماه برداشت / به یک زخم‌زبان صد آه برداشت
گه از مه دام مشکین بند می‌کند / گه از مرجان کنار قند می‌کند
گه از نرگس زمین چون لاله می‌کرد / گه از مژگان هوا پر ژاله می‌کرد
زمانی درد خان‌ومان گرفتش / زمانی عشق جانان جان گرفتش
چنان زان شاه گل بی‌برگ بودی / که گر دیدیش بیم مرگ بودی
زمانی شاه را از در براندی / زمانی دایه را در بر بخواندی
زمانی پرده بر ماه اوفکندی / زمانی سنگ بر شاه اوفکندی
زمانی خاک ره بر فرق کردی / زمانی جامه در خون غرق کردی
نه دیده یک نفس بی‌آب بودش / نه در بستر زمانی خواب بودش
همه شب تا به روزش دیده تر بود / همه روزش ز شب تاریک‌تر بود
نه روز آسود تا شب از پگاهی / نه شب خفت از خروشش مرغ و ماهی
چو برق از آتش دل تیز گشته / چو ابر از چشم باران ریز گشته
ز چشمش بسترش جیحون گرفته / وزآن جیحون جهانی خون گرفته
دلش چون دیگ جوشان بر همی شد / ز سر تا بن ز بن تا سر همی شد
ز جزع تر گهر بر زر همی ریخت / دو دستی خاک ره بر سر همی ریخت
چو کردی یاد آن نارفته از یاد / برو می اوفتادی بانگ و فریاد
چو راندی بر زبان نام دلارام / برفتی از تنش دل وز دل آرام

نبودش خواب گر یکدم بخفتی / برو ماهی و مه ماتم گرفتی
چو اشک از چشم خون‌افشان براندی / ز اشکش بسترش طوفان براندی
اگر شب را خبر بودی ز سوزش / نبودی تا قیامت باز روزش
وگر خود صبح دیدی ماتم او / فرو رفتی دم صبح از غم او
وگر پروین بدیدی درّ اشکش / چو اشکش سرنگون گشتی ز رشکش
وگر دیدی شفق آن ناتوانیش / چو زر گشتی ز روی زعفرانیش
وگر ماه از غمش آگاه بودی / برآوردی ز خود ناگاه دودی
وگر خورشید دیدی سوز و دردش / ز زاری خرقه گشتی شعر زردش
وگر دیدی فلک خونخواری او / دلش خوتین شدی از زاری او
وگر خود کوه آن اندوه دیدی / جهانی بر دل خود کوه دیدی
وگر دریاش دیدی در چنان درد / ازو برخاستی در یک زمان گرد
وگر دیدی درآن اندوه میغش / نباریدی مگر درد و دریغش
گهی سیلاب بست از چشم بر خویش / گهی چون آتشی افتاد در خویش
گهی چون شمع سر پرتاب می‌تافت / گهی بس زار چون مهتاب می‌تافت
گهی بر بام می‌شد دست بر سر / گهی می‌رفت همچون حلقه بر در
گهی چون بلبلی در دام مانده / گهی بر درگهی بر بام مانده
گهی از بام راه در گرفتی / دگر ره راه بام از سر گرفتی
چو راه در گرفتی دل دو نیمش / سگان کوی بودندی ندیمش
زمانی با سگان انباز گشتی / نشستی ساعتی و باز گشتی
دگر ره سوی بام آوردی آهنگ / چو شب گشتی ز آه او شباهنگ
وگر شب خود شب مهتاب بودی / که داند کو چسان درتاب بودی
چو دیدی ماه بی‌روی دلارام / بگردیدی به پهلو جملهٔ بام
نکردی بام را باران چنان تر / که کردی نرگسش در یک زمان تر
چه گویم من که چون بود و چسان بود / ندانم تا چنان هرگز توان بود
ز بس کان ماه گرد بام و در گشت / همه شب مرغ و ماهی زو به سر گشت

ز بس کز آه سردش باد برخاست ز مرغان هوا فریاد برخاست
ز بس کز آتش دل دم برافروخت همه مرغان شب را بال و پر سوخت
چو گرد بام ماندی پای در گل دگر ره سوی در شد دست بر دل
زمانی پیش در در روی افتاد زمانی با سگان در کوی افتاد
زمانی استخوان آورد سگ را زمانی با سگان بنهاد رگ را
زمانی آب زد از چشم بر در زمانی خاک ریخت از عشق بر سر
زمانی سر برهنه پای بر خاک به دست خویش بر تن جامه زد چاک
فغان از دایهٔ مسکین برآمد تو گفتی جان از آن غمگین برآمد
کنیزی را بخواند و کار فرمود بزودی بام و در مسمار فرمود
چنان درها برآن دلبر فرو بست که نتوانست بادی خوش برو جست
چو گل درمانده شد از دایه می‌خواست که کار گل نگردد جز به می راست
برفتش دایه و حالی می آورد تنی چندش ز خوبان در پی آورد
نشست آن دلبر و شمعی به بر بر به دستی باده و دستی به سر بر
چو جامی نوش کردی آن شکربار ز خون چشم پر کردی دگر بار
نکردی هیچ جام از باده خالی که نه پرگشتی از بیجاده حالی
چو بودی نوبت خسرو دگر بار نخوردی و بکردی سرنگونسار
چنین بودی چنین می خوردن او زهی فریاد و زاری کردن او
جوانی بود و دلتنگی و پستی فراق واشتیاق و عشق و مستی
چو زد صد گونه دردش دست در هم فرو شد گلرخ سرمست در غم
برآورد از جگر آهی به آهی که تا هفتم فلک بگشاد راهی
زبان بگشاد کاخر خرمنم سوخت ز خون دل همه خون در تنم سوخت
چنان از آتش دل شد خروشان که بر هم سوخت سقف سبزپوشان
ز یک‌یک مژه چندان اشک بارم که یاران را از آن در رشک آرم
همه شب در میان خون چشم به زاری غرقه جیحون چشم
همه روز از خورش دل نزارم بسان نای و چون نی ناله دارم

همه روز از غم دل در خروشم — چو بحری آتشین در تفّ و جوشم
شبم را گر امید روز بودی — کجا چندین دلم در سوز بودی
چو درد من سری پیدا ندارد — شب یلدای من فردا ندارد
ز آهم آسمان هر شب چنان گشت — که گویی ابر شد و آتش‌فشان گشت
همی هر جا که برخیزد غباری — شود هر ذره از آهم شراری
چه گویم من که آن سرگشته چون بود — که هر دم سوز جان او فزون بود
شبی خوابی عجب دید آن دل‌افروز — که می‌آید برش هرمز دگر روز
کبابش از دل زیروزبر بود — شرابش از خم خون جگر بود
درآن آتش بدان سان سخت می‌سوخت — که از تفش تو گویی تخت می‌سوخت
فغان می‌کرد کای دانای رازم — ز حد بگذشت سوز من چه سازم
به آه سینهٔ شب‌زنده‌داران — به خون دیدهٔ پرهیزگاران
بدان آبی که از چشم گنه‌کار — فرو ریزد چو تنگش در کشد کار
بدان خاکی که زیر خون بود تر — که دارد کشتهٔ مظلوم در بر
بدان بادی که مرد دست کوتاه — برآرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت — بود در سینهٔ صاحب‌سلامت
به باد سرد از جان کریمان — به آب گرم از چشم یتیمان
به پیری پشت چون چوگان خمیده — تک گویش به سر میدان رسیده
به طفلی دیده پرنم سینه پرتاب — به مرد تشنه چون گلبرگ سیراب
بدان زاری که پیر ناتوانی — فرو ریزد به سر خاک جوانی
به درد نوعروس روی بر خاک — ز درد زه بداده جان غمناک
به مشتاقان اسرار حقیقت — به نقّادان بازار طریقت
بدان دل کو ز نور آشنا ماند — بدان جان کو ز آلایش جدا ماند
به حق پادشاهی تو بر تو — چه گویم نیز می‌دانی دگر تو
که دستم گیر و فریادم رس آخر — بس آخر گوشمال من بس آخر
مرا از تنگنای دهر برهان — دلم زین غصه و زین قهر برهان

اگر روزی ز عالم شاد بودم / هزاران روز با فریاد بودم
نهایت نیست روز ماتمم را / سری پیدا نمی‌آید غمم را
ز زاری کردن آن ماهپاره / به زاری گشت گریان هر ستاره
به آخر چون ز حالی شد به حالی / نجاتش داد ازآن غم حق تعالی
رسید آخر دعای او به جایی / برآمد بر هدف تیر دعایی
هزاران جان نثار صبحگاهی / که آید بر نشانه تیر آهی
چو مرغ صبحگاهی پر برافشاند / عروس آسمان گوهر برافشاند
برآمد صبح همچو نار خندان / بزد یک خنده بر گردون گردان
بسان قبهٔ زرین به دو نیم / گرفته در دهن ماسورهٔ سیم
چو یافت این طاق ازرق روشنایی / پدید آمد نشان آشنایی
درآمد هرمز عاشق ز در در / به دستان بسته دستاری به سر بر
سرای چون بهشتی دید پر نور / بهشتی از بهشتی روی پرحور
به پیش صفّه تختی بود از زر / مرصّع کرده او از پای تا سر
به پیش تخت در بستر فکنده / برآن بستر گل تر سرفکنده
نشسته دایه بر بالین گلرخ / زبان بگشاده با گلرخ به پاسخ
که برنایی غریب اینجا فتاده است / که در علم پزشکی اوستاد است
ترا گر قرض هرمز دارد این مرد / همه درمان تواند کردن این درد
چو بشنید این سخن گلرخ نظر کرد / دل خود زان نظر زیروزبر کرد
جوانی دید دستاری به سر بر / کتابی همچو برگ گل به بر در
خطی در گرد خورشیدش کشیده / به شاهی خط ز جمشیدش رسیده
دو لب چون پارهٔ لعل دوپاره / نهفته زیر لعلش سی ستاره
سر زلفش ز عنبر حلّه در بر / وزآن هر موی را صد فتنه در سر
رخی کز برگ گل صد دایه بودش / مهی کز مشک تر صد سایه بودش
نظر چون بر رخ گلفامش افتاد / چو برگی لرزه بر اندامش افتاد
به پیش خط او شد حلقه در گوش / در آمد خون او یکباره در جوش

ز دل آرام و از سر هوش او شد | اسیر چشمهٔ چون نوش او شد
چو چشمش در رخ آن سبزخط ماند | چو حیرانی به هرمز در غلط ماند
به دل گفتا نمی‌دانم که او هست | که گلرخ شد به هشیاری ازو مست
چو کس نبود نظیرش او بود این | اگر او این بود نیکو بود این
بیا تا خاک او در دیده گیریم | چرا او را چنین دزدیده گیریم
دگر ره گفت ممکن نیست هرگز | که گل را باز بیند نیز هرمز
چو شد اندیشه گل بی‌نهایت | ز بی‌صبری به جوش آمد بغایت
نهان با دایه گفت این ماه‌چهره | که دارد طلعتش از ماه بهره
نماند جز به هرمز بندبندش | نگه کن چهره و سروبلندش
ندانم اوست یا مانندهٔ اوست | که دل آزاد ازو چون بندهٔ اوست
جوابش داد حالی دایه کای حور | بسی ماند به مردم مردم از دور
به کردار تو بی‌حاصل دلی نیست | چو خواهی کرد در آبم گلی نیست
نکو افتادت الحق عشقبازی | که از سر پردهٔ عشاق سازی
مگر آن رنگرز لاف هنر زد | که چون رنگش خوش آمد ریش در زد
بگفت این و به گرمی کرد سردش | کزان گفتار گل دل درد کردش
نگه کرد از کنار چشم دایه | بر آن خورشید روی افکند سایه
چو هرمز را بدید او باز بشناخت | بر گل جای هرمز باز پرداخت
درآمد هرمز و از پای بنشست | گرفتش چون طبیبان نبض در دست
تأمل کرد و نبضش نیک بشناخت | ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت
عجب کانجا جهان بر هم نمی‌زد | دلش می‌سوخت اما دم نمی‌زد
بفرمودش علاج و زود برخاست | چو آتش آمد و چون دود برخاست
چو هرمز شد برون گلرخ به زاری | ز نرگس ریخت باران بهاری
ز هرمز دل چنان در بندش افتاد | که آتش در همه پیوندش افتاد
همه روز و همه شب در فغان بود | دلش در آرزوی دلستان بود
همان روز و همان شب هرمز از غم | چو صبح آتش همی افروخت از دم

درآن آتش چنان می‌سوخت جانش	که موج آتشین می‌زد زبانش
دو یار اندر برش بنشسته بودند	ز بیداری خسرو خسته بودند
بدو گفتند کاخر دل به خویش آر	خردمندی خردمندیت پیش آر
چو در عقل و تمیز از ما فزونی	چرا باید در این سودا زبونی
دل و عقل از پی این روز باید	صبوری در میان سوز باید
بدین سان بود آن شب تا به روز او	نمی‌آسود چون شمعی ز سوز او
چو خورشید از خم گردون درآمد	ز زیر چرخ سقلاطون بر آمد
تو گفتی جامهٔ زربفت می‌بافت	که بر چرخ فلک زر رشته می‌تافت
بر گل رفت خسرو از پگاهی	که در گل از پگاهی به نگاهی
چو در دهلیز آن ایوان باستاد	دلش از اشک سیلابی فرستاد
نه روی آن که بی‌دمساز گردد	نه برگ آن که از گل باز گردد
به دل گفت آخر ای دل هوش می‌دار	دمی گر چشم داری گوش می‌دار
به آیین باش و سر در پیش افکن	نظر بر پشت پای خویش افکن
بگفت این و بدان دهلیز در رفت	بسر آن سروقدّ سیمبر رفت
چو هرمز را بدید آن ماهپاره	فرو بارید بر ماهش ستاره
گهی اشکی چو خون پوشیده می‌کرد	گهی پنهان نظر دزدیده می‌کرد
بسی با دل دم از راه جدل زد	که هرمز را طبیبی در بدل زد
زمانی گفت هرگز هرمز او نیست	چو هرمز خفته‌ای تو هرگز او نیست
اگر او هرمز مدهوش بودی	کجا در پیش گل خاموش بودی
کسی پروانه گردد در خیالم	که آرد طاقت شمع جمالم
اگر او هرمز آشفته بودی	به یک‌یک موی رمزی گفته بودی
بسی ماند به هم مردم به مردم	چراغ شب بسی ماند به انجم
زمانی گفت بی‌شک جان من اوست	کدامین جان و دل جانان من اوست
گر از انجم شود گردون شکفته	کجا مه در میان گردد نهفته
یقین دانم که بی‌شک اوست این ماه	ولیکن سوخته است از رنج این راه

چو او پر سوخت دل در بر ازآن سوخت / کدامین دل چه می‌گویم که جان سوخت
مرا باید که درد پیش بینم / که تا روی طبیب خویش بینم
در این دردی که دارم مرد من اوست / به هر رویی طبیب درد من اوست
کنون این درد با او باز گویم / طبیبم اوست با او راز گویم
به آخر چون ز حد بگذشت سوزش / سیه‌تر شد ز صد شبگیر روزش
بزودی همچو تیری عقل او شد / کمان طاقتش از زه فرو شد
به دل گفت اینت زیبا دلربایی / طبیب‌ست این پریوش یا بلایی
چه سازم تا شود با من هم آواز / چه سازم چون گشایم پیش او راز
ز رسوا گشتن خود می بترسم / اگر زین راز چیزی زو بپرسم
ز دست دل بلایی پیشم آمد / ز سر در پیش پایی پیشم آمد
چو جایی بود خالی و کسی نه / خصوصاً در میان دوری بسی نه
درین اندیشه چون آشفته حالی / درافکند از سر رمزی سؤالی
بدو گفت ای سبک‌پی از کجایی / که داری در دل ما آشنایی
خبر ده از نژاد خویش ما را / که آمد شبهتی در پیش ما را
لب هرمز ازآن بت باز خندید / به شادی در رخ دمساز خندید
فسون هرمز خورشیدتمثال / ازآن یک خنده گل بشناخت در حال
بدوگفت ای جهان را نور از تو / به دوران چشم زخمی دور از تو
اگر تو هرمزی برگوی حالت / و یا در خواب می‌بینم جمالت
خطی بر خونم آوردی دگر بار / منم سر بر خطت چشمی گهر بار
لب لعلت رگ جانم گرفته است / خط سبزت گریبانم گرفته است
درشتی کرد خط با روی نرمت / ز رویم آخر آید بو که شرمت
منم بی‌روی تو سالی ز تیمار / نشسته روی آورده به دیوار
منم بی‌روی تو بر روی مانده / دلی پرخون تنی چون موی مانده
ز گل برکش مرا پای دل آخر / چو من کس را مکن سر در گل آخر
چو دل بربودی و جان نیز بردی / دلم خستی و بر جانم سپردی

به عنّابم چو کردی مغز خسته   از آن در پوست می‌خندی چو پسته
زدست تو چو در دستت اسیرم   مکن گر دستگیری دستگیرم
زبان بگشاد هرمز کای سمن‌بوی   مشو با من درین معنی سخنگوی
تو می‌دانی ز مهرت بر چه سانم   ز مهرت چون مه نو ناتوانم
شدم آواره بسی روی تو از روم   وزآنجا اوفتادم سوی این بوم
هزاران حیله و تزویر کردم   که تا با تو سخن تقریر کردم
منم امروز همچون سایه‌ای خوار   چو سایه بر زمین افتاده‌ای زار
رهی پسیشت بدان امید آید   که سایه از پی خورشید آید
چو وقت و جای نیست ای زندگانی   چگونه خواهم از تو مژدگانی
بدان ای ماه تا دلشاد گردی   ز بی‌اصلی من آزاد گردی
که من فرزند قیصر شاه رومم   ز رتبت سجده می‌آرد نجومم
چو زلف او ز سر تا بن کم و بیش   یکایک شرح دادش قصهٔ خویش
چو گل بشنود کو شهزاد روم‌ست   سپهر ملک و دریای علوم‌ست
لب گل شد چو گل خندان از آن کار   گرفت انگشت در دندان از آن کار
به هرمز گفت اکنون کار افتاد   که گل را بار دیگر خار افتاد
در آن گاهی که بودی باغبانی   نبودت پادشاهی بر جهانی
به من آنگه نمی‌کردی نگاهی   نگاهی چون کنی در پادشاهی
چه می‌گویم کزین شادی چنانم   که در تن همچو گل بشکفت جانم
کرا بود آگهی کاین بی‌سروپای   نهاده بود لابق پای بر جای
بحمدالله که اکنون پادشایی   نیی بِه‌مردزاد روستایی
کنون آن رفت زین پس کار من ساز   ز راه مصلحت با خویشتن ساز
چنین مگذار بر بستر مرا زار   که درعالم ندارم جز ترا یار
طبیب من مکن از من تحاشی   خلاصم ده ازین صاحب‌فراشی
طبیبی باش و جای من بگردان   وزین موضع هوای من بگردان
ز دست افتاده‌ام از جای برخیز   مرا زین شهر بگریزان و بگریز

تو دانی کز توام آواره گشته　　چنین عاجز چنین بیچاره گشته
پدر از من ز خانومان برآمد　　ولیکن گل ز تو از جان برآمد
به یکره فتنه‌ها شد روشن از تو　　پدر آواره از من شد من از تو
کنون چیزی که حالی دلپذیر است　　وصال امشب‌ست و ناگزیر است
چو گردون بر زمین افکند سایه　　بیاید در نهان پیش تو دایه
ترا در چادر و در موزه حالی　　فرود آرد بدین ایوان عالی
مگر امشب دمی از ما برآید　　وزین شادی غمی از ما سرآید
سخن با خط تو دیرینه دارم　　وزآن خط نسختی در سینه دارم
چو عهد عاشقی شد تازه از ما　　ز صد تا صد رسید آوازه از ما
ز سر در تازه گردانیم عهدی　　برآمیزیم با هم شیر و شهدی
بماند آن جایگه تا نیم‌روز او　　سخن می‌گفت پیش دل‌فروز او
ازآن چندان بماند آن جایگه شاه　　که معجون می‌سرشت از بهر آن ماه
کسی گر آمدی آنجا به کاری　　روان کردی گلش همچون غباری
چوگل را تیر آمد بر نشانه　　چو تیری گشت خسرو شه روانه
برون آمد ز ایوان پیش یاران　　بگفت احوال خود با نامداران
چو یارانش سخن از شه شنودند　　از آن پاسخ بسی شادی نمودند
چو طاس آتش گردون در افتاد　　شفق از حلق شب چون خون در افتاد
کبوتر خانه شکل هفت پایه　　به یک ره مرغ شب بنهاد خایه
همه شب همچو مرغان دانه می‌ریخت　　بگرد این کبوتر خانه می‌ریخت
چو گیتی ماند از شب پای در قیر　　بیامد پیش هرمز دایهٔ پیر
به هرمز گفت برخیز و برون آی　　به چادر درشو و در موزه کن پای
روان شو از پسم تا من هم آنگاه　　به پیشت می‌برم شمعی درین راه
بلی چون عشق در سر کارت آرد　　ز جوشن سوی چادر یارت آرد
به آخر رفت و گشت آن شمع در راه　　در آمد از در دزدیده ناگاه
چو هرمز در قفای او روان شد　　به یک ساعت به نزد دلستان شد

بـرون آمـد ز چـادر عـاشق زار / درون خـانه شـد از صـفّهٔ بـار
چـو چشـم هـر دو تـن افتاد بـر هم / بـپیچیدند هـمچون مـار در هـم
درآمـد لشکـر عشـق از کـمین‌گاه / فکـند آن هـر دو عـاشق را بـه یک راه
سـخن نـاگـفته یکدم آن دو سر کش / فـتادند از دل پـر تـف در آتش
تـو گـفتی آن دو مـاه اوفـتیده / دو مـاهی‌انـد بـر آتش تـپیده
چو بـاهوش آمـدند آن هـر دو سرمست / گـره کـردند در هم زلف چون شست
بسـی در داغ هـجران بـوده بـودند / بـه کـام دل دمـی نـغنوده بـودند
چـو از هـم صـبرشان پـرسید حـالی / جـوانـی بـود و عشـق و جـای خـالی
بـه یک ره هـر دو لب بـر هـم نـهادند / چـو لب بر هم نشست از هم گشادند
شـه از یـاقوت گـل شکّر هـمی خـورد / گـلاب از چشـمهٔ کـوثر همی خـورد
چـه شـه زان لب بـرون شکـر گـرفتی / گـلش مـعشوق را در بـر گـرفتی
زهـی خـوشی کـه شـه را بـود آن‌ست / خـوشی نـبود کسـی را لب بـر آن لب
زمـانی خـنده زد بـر لعـل خـندان / زمـانی بـرگرفت از لعـل دنـدان
عـلم از کـوه بـر روی کـمر زد / دو دست انـدر کـمرگاه شکـر زد
چـو گـل دیـد آن چـنان حـالی ز دلکش / بـرآورد از دم سـرد از دل آتش
بـدو گـفت ای سـر از پیمان کشیده / مـرا در مـحنت هـجران کشیده
دگـر ره چـون بـرم در بـرگرفتی / ز سـر در کـار خـود از سـر گـرفتی
بـه دسـتان دست پـیچ آسمانی / ز دسـتت چـون نـهادم هـمچنانی
بـرو بـر خـود ببند ایـن در چـه پیچی / کـه نگشـاید زمـن جـز بـوسه هیچی
کـنار و بـوسه دارم زود بـرخیز / بـه نـقدی در کـنار و بـوسه آویـز
اگـر راضـی نـه‌ای بـا مـن چـه خفتی / بـرو دنـبال زن بـر ریگ و رفـتی
سـرم بـار دگـر زیـر بـغل گـیر / ز سـر در بـاز پـایم در وحـل گـیر
چـرا چـون عـود گـرد پـرده گـردی / کـه شکّر یک تـنه صـد مـرده خـوردی
شکـربار است لعـلم در درسـتی / مکـن دربـارهٔ ایـن پـاره سـستی
چـرا ای دوست نـاساز آمـدی تـو / ازیـن ره تشـنه‌تر بـاز آمـدی تـو

ترش کردی مرا چون غوره امشب / که تا دریابی این ماشوره امشب
شدی در بسط و در قبضم گرفتی / طبیبی کاین چنین نبضم گرفتی
تو طرّاری و نقد من درست‌ست / زهی اقبال کاین سرکیسه چست‌ست
چو دل طراری از روی تو دیده است / درست رکسنیم زو در کشیده است
شب تیره است و تو بس ناجوانمرد / درستم با قراضه چون توان کرد
مده درد و چنین صافی بمنشین / شب تیره به صرافی بمنسین
دل شه جوش زد از ناصبوری / که بود از دیرگاهش درد دوری
دو پای گل چنان پیچید بر پای / که گفتی چارمیخش کرده بر جای
چنان پیچید گل بر خود به صد رنگ / که در گهواره طفل و اسب در تنگ
چو کار از حد بشد شهزادهٔ روم / درآمد تا گشاید مهرش از موم
کلید شاه از آن بر درج ره داشت / که یعنی این بران نتوان نگه داشت
گل آنجا کرد با خسرو کمرگاه / که زیر این کمرکوهی‌ست بر راه
زبان بگشاد خسرو کای جفاکار / ندیدم چون تو یاری ناوفادار
نیم زآنها که آرم روی در پشت / که کار پشت و روی تو مرا کشت
چو در من پشت آوردی چنین خوار / زبان را چون برآرم من به دیدار
چو صدره از سر دیوار جستم / برون آور ازین دیوار پستم
مگر چون پاسبان بیدار گردم / همه شب گرد این دیوار گردم
ترا خود چون دهد دل بار آخر / مرا با روی در دیوار آخر
ندانم تا چه دیوت راهبر بود / مگر دیوار من کوتاه‌تر بود
چنین من سخت کوش از حیله‌سازی / تو این را سست می‌گیری به بازی
چه مرغی تو که چون پر برگشادی / مرا از پیش خود بر در نهادی
گهی از ناز بر جانم سپردی / گهی از دلبری جانم ببردی
نبازم غوره با عزمی دگربار / گرم این غوره در نفشاری ای یار
مرا صفرا بکشت این غوره تو / عسفی‌الله آب تلخ شورهٔ تو
نه‌ای افعی چرا ناسازی آخر / چرا این زهر می‌اندازی آخر

چو سنبل زهر دارد در میانه	تواند بود گل را ای یگانه
گلش گفت ای مرا چون جان گرامی	بنازم گر تو بر جانم خرامی
چو گل بس سخت سست افتاد بندیش	چه بازی سخت‌تر آخر ازین بیش
تو می‌دانی که چون در بندم از تو	به جان آمد دلم تا چندم از تو
دلم بر دوش زد زین سوز جوشن	ندیدم یک شبت چون روز روشن
چو سرگردان شدم چون چرخ گردان	ز سر در باز در پایم مگردان
نه با من عهد کردی روز اول	که مهر من بود مهری معطل
ولی چون هر دو با هم عقد بندیم	ز چندین نسیه دل در نقد بندیم
کنون چون زار و بیمارم بدیدی	به زیر چوب پندارم کشیدی
خوشم در چوب کش ای چوب تو خوش	مکن دل ناخوش ای آشوب تو خوش
چو تو از گل بدین سان خرده گیری	نکوتر آن که گل را مرده گیری
ز درد گل دل خسرو چنان شد	که با همدم به هم همداستان شد
به گل گفت ای چراغ بوستان‌ها	فروغ ماه رویت شمع جان‌ها
زنخدانت ز گردون گوی برده	شب از زلف سیاهت بوی برده
جهانی جادو از بابل رسیده	ز چشمت یک‌به‌یک را دل رمیده
دل و جان خرقه و زلف تو چینی	دوگیتی حلقه و لعلت نگینی
مگیر از عاشق شوریده بر دست	که بدمستی عجب نبود ز سرمست
مکن با من که من بیمار زارم	که این جز از تو باور می‌ندارم
به بیماری چنین چالاک و چستی	چگونه بوده‌ای در تندرستی
مرا جانی و از جان نیز برتر	چه چیز از جان به و زان چیز برتر
اگر چه خاک ره گشتم خجل‌وار	مگیر از من غباری سنگدل یار
اگر چه خواجه‌تاش خاص و عامم	به جان و دل غلامت را غلامم
بگفت این و به هم آن هر دو دلسوز	شدند از خام کاری بس دل‌افروز
سر تنگ شکر را باز کردند	شکر زان تنگ دست‌انداز کردند
چو نی با شکر و گل درکمر شد	لب شیرین گل چون نیشکر شد

گهی پشتی به روی یار می‌کرد
گهی غنجی به رخ بر کار می‌کرد

گهی از وی بهای ناز می‌خواست
گهی از بوسه عذری باز می‌خواست

چو خورد آب حیات از لعل خندان
سکندر زد بسی دامن به دندان

به وقت فرصتی گل گشت خواهان
که شاه او را بدزدد از سپاهان

چو کار هر دو آمد با قراری
بخفتند آن دو تن یک لحظه باری

چو خوش درخواب رفتند آن دو دمساز
ندانم تا کجا شد آن همه ناز

چو شبدیز سپهر فتنه‌انگیز
سپیدی یافت از صبح بگه‌خیز

برآمد صبح پرچین کرد ابرو
چو کرم پیله ز اطلس کرد اکسو

چو روشن گشت آن ایوان عالی
در آمد دایهٔ فرتوت حالی

ز خواب خوش برانگیخت آن دو تن را
مه رخشنده و سرو چمن را

چو شه را چشم خواب‌آلود مخمور
فتاد از خوشدلی بر چشمهٔ نور

دگر ره چشم گل در خواب کردش
جگر پرخون و دل پرتاب کردش

به آخر پای را در موزه کرد او
ز لعلش یک شکر دریوزه کرد او

برون شد دایه با شمعی ز پیشش
وز آنجا برد تا ایوان خویشش

چو شد روز دگر شاه سپاهان
بر گلرخ بیامد نیکخواهان

رخ گل را طراوت دید بسیار
لب گل را حلاوت دید بسیار

لبی می‌دید چون یاقوت خندان
خرد زان لب بمانده لب به دندان

رخی می‌دید خوبی را سزاوار
از آن رخ ماه کرده رخ به دیوار

چو ملک خوبرویی لایقش دید
به هر مویی هزاران عاشقش دید

به بر سیم و به لب قند و به رخ ماه
چو شاه او را بدید از دست شد شاه

به گل گفت ای نگارستان خوبی
رخ خوبت گل بستان خوبی

ز رویت ماه سرگردان بمانده
گهی پیدا گهی پنهان بمانده

ز قدّت سرو با فریاد گشته
ز قدّ خویشتن آزاد گشته

ز لعلت تنگ شکّر خسته مانده
ازآن معنی به شوری بسته مانده

دو چشمت نیم‌مست بازگشته
مشعبدوار لعبت باز گشته

ز عشقت چند گردانی به خونم — چه می‌دانی که در عشق تو چونم
دلم تا کی به خوان بنشیند آخر — بزن تا مهره چون بنشیند آخر
چو شه را تو در شهوار درجی — مباش آخر کبوتروار برجی
چنان آورده‌ای در بند دامم — که نگشاد از تو جز خون از مشامم
چرا تو جان من از تن ببردی — چو جان بردی و نام من نبردی
اگر بیماریت آمد بهانه — کنون بیماریت رفت ای یگانه
چو بس بیمار می‌دیدی تو خود را — زهی قربان که کردی چشم بد را
ترا بیماری ای بت سازگار است — که در بیماریت رخ چون نگار است
مرا عشق تو پیوسته چو ابرو — تو سر می‌تابی از من همچو گیسو
به غمزه می‌زنیم از چشم زخمی — دلم را می‌بری از چشم‌زخمی
به چشم خود دمل را مست داری — که تو در مست کردن دست داری
چو دل پروانه شد در عکس رویت — جنون آوردم از زنجیر مویت
دلم تا در خم زنجیر دیدم — هوای زلف تو دلگیر دیدم
مکن ای ماه تن در ده به کارم — که پر کردی ز خون دل کنارم
گرت از من برای آن ملال‌ست — که تا ترک تو گویم این محال‌ست
مرا از خان‌ومان آواره کردی — جهانی خلق را بیچاره کردی
به غارت در فکندی خان‌ومانم — کنون گردی ز سر در قصد جانم
بگفت این و برفت از هوش آن ماه — بماند از کار او مدهوش آن شاه
بر خود خواند هرمز را از ایوان — ز بهر کار گل برساخت دیوان
به هرمز گفت آخر چاره‌ای ساز — مگر کاین زن شود با من هم‌آواز
شدم بیمار در تیمار این زن — مرا رایی بزن در کار این زن
ز نادانی خرد را خیره کرده است — ز گریه چشم روشن تیره کرده است
به زاری گاه می‌خوانم به خویشش — به خواری گاه می‌رانم ز پیشش
نه زاری سود می‌دارد نه خواری — من این دارم تو برگو تا چه داری
جوابش داد هرمز خوش جوابی — که گل با دل مگر خورده است تابی

ز خشم شاه ازآن صفرا براند است
که در وی اندکی سودا نمانده است

اگر خواهی که باز آید به راهی
نپیوندی درو زین پس به ماهی

مگر لختی دلش آرام گیرد
مزاج گرم او انجام گیرد

من اکنون هر چه باید ساخت سازم
وزین خدمت به گردون سرفرازم

چنان سازم که تا یک ماه دیگر
نداند جز بر شه راه دیگر

ز درد دل سوی درمانش آرم
به پیش شاه در فرمانش آرم

نگردم هیچ باز از خدمت تو
که بسیار است حق نعمت تو

خوش آمد شاه را گفتار هرمز
بدو داد آنچه نتوان داد هرگز

نه چندان داد شاه او را زر و سیم
که داده بود کس در هفت اقلیم

چو یافت از شاه بسیاری مراعات
شهش گفتا دگر یابی مکافات

چنان بر چرخ سازم پایگاهت
که ماه آسمان بوسد کلاهت

هنرمند و خموش و پاک‌رایی
مبارک‌دستی و نیکولقایی

اگر زر دارم و گر مال دارم
ترا دارم که رویت فال دارم

بگفت این و به صد انعام و اعزاز
فرستادش سوی ایوان خود باز

بیمار گشتن جهان‌افروز خواهر شاه اصفهان و رفتن هرمز به طبیبی بر بالین و عاشق شدن او بر هرمز

الا ای شهسوار رخش معنی
به فکرت بحر گوهربخش معنی

به هر گوهر که تو منظوم کردی
جهانی سنگدل را موم کردی

چو تو موم آوری از سنگ خارا
کنی از موم شمعی آشکارا

چنان پیدا کنی آن شمع روشن
که از شمعت شود صد جمع روشن

جهان روشن ز شمع خاطر توست
مشو غایب که جمعی حاضر توست

چو تو بر می‌فروزی شمع آفاق
چراغی برفروز ازبهر عشاق

چنین گفت آن که بودش در سخن دست
که هر دم زیوری نو بر سخن بست

که سلطان سپاهان خواهری داشت — که چون سرو خرامان منظری داشت
به خوبی در همه عالم علم بود — جهان‌افروز نام آن صنم بود
ز بازی‌های چرخ نامساعد — به بستر برفتاد آن سیم ساعد
شهنشه زود هرمز را فرستاد — که ما را ناتوانی دیگر افتاد
نگه کن علت و بشنو سخن زود — مکن تقصیر تدبیری بکن زود
چو پاسخ یافت هرمز از بر شاه — روان شد تا سرای خواهر شاه
سرایی دید چون گنجی ذخیره — که در خوبی او شد چشم خیره
به پیش صفه تخت زر نهاده — جهان‌افروز بر وی سر نهاده
زده حوران به گرد تخت او صف — گرفته عنبر و کافور بر کف
گلاب و عود بر بالین نهاده — به گردش خوانچهٔ زرین نهاده
نقابی بر رخ چون مه کشیده — به زیر چشم رخ بر شه کشیده
به سوی تختش آمد شاهزاده — همه دل‌ها سوی آن ماه داده
جهان‌افروز چون در وی نظر کرد — جهان بر چشم خود زیروزبر کرد
رخی چون آفتابی دید رخشان — لبی مانند لعل بدخشان
چو سروش قد و چون مه روی دیدش — زمردّ خطّ و مشکین موی دیدش
ز خطّش ماه سر می‌تافت از راه — به زیبایی خطی آورده بر ماه
خطش بر گرد مه بر هم زده دست — ز سبزه بر گل تر نخل می‌بست
چو زلفش مشک‌باری‌ها نمودی — خط او خرده‌کاری‌ها نمودی
خط او حلقه گرد ماه می‌زد — میان شهر زلفش راه می‌زد
به خوبی روی او هم آن هم این داشت — که بر مه خوشه‌های عنبرین داشت
سمنبر ماه را در خوشه می‌دید — وزآن خوشه دلی در گوشه می‌دید
به خوبی روی او هم آن هم این داشت — که بر مه خوشه‌های عنبرین داشت
سمنبر ماه را در خوشه می‌دید — وزآن خوشه دلی در گوشه می‌دید
مهی و خوشه بسته عنبرینش — چو مشک تازه پنجه خوشه‌چینش
چو رخ بنمود آن دُرّ شب‌افروز — جهان‌افروز را تاریک شد روز

تن سیمین او بر نرم مفرش		به جوش آمد چو دریایی پر آتش
به جانش آتشی سخت اندر افتاد		بلرزید و ازآن تسخت اندر افتاد
چنان می‌تافت زان آتش درونش		که پیراهن همی سوخت از برونش
سیه شد پیش چشمش روزگارش		هزیمت گشت از او صبر و قرارش
کجا در عشق ماند صبر کس را		که دل طاقت نیارد یک نفس را
چو شد بی‌هوش آن دلخواه بی‌صبر		بسی باران بریخت آن ماه بی‌ابر
کنیزان گرد او حیران بماندند		گلاب و مشک چون باران فشاندند
چو آن دلداده لختی گشت هشیار		چو مستی پرگنه بگریست بسیار
ز حال خود خجل گشت و عجب ماند		چو کشت تشنه زان غم خشک‌لب ماند
به دل گفتا بلاست این یا پزشک‌ست		که روی من ازو غرق سرشکست
به جا آورد هرمز کان سمنبر		ز عشق هرمز افتاده است مضطر
برفت و نبض او آورد در دست		چو نبض او بدید از جای برجست
بگفتایافتم زین کار بهره		که دارد زشت باد این خوب‌چهره
به سامانش بباید ساخت درمان		مگر درمان پدید آید به سامان
بگفت این و زدیوان رفت بیرون		جهان‌افروز ازو خوش خفت در خون
به یاران گفت دل پرسوز ماندم		که در کار جهان‌افروز ماندم
ندانم چون کنم با او جفایی		چو می‌دانم کزو بینم بلایی
من آنجا با دل اندوهگینم		نکو بودم که در بایست اینم
ولیکن چون کنم چون کار افتاد		جهان را این‌چنین بسیار افتاد
بدو گفتند یاران شادمان باش		که گفتت کز چنین غم سرگران باش
ترا زین جای صد شادی‌ست امروز		که دو شهزاده بر شاهند دلسوز
جهان‌افروز و گلرخ یار داری		چرا پس از جهان تیمار داری
کسی کو یافت پهلو زین دو همدم		چرا پهلو نساید با دو عالم
نساید زان صنم کارم فروتر		دو عاشق چون سه باشند این نکوتر
ز سه کمتر نشاید هیچ مایه		نماستد دیگ پایه بی‌سه‌پایه

کنون در عاشقی مایه تو داری　　تجارت کن که سرمایه تو داری

ز دو معشوق کارت بهتر آید　　بره دو مادری فربه‌تر آید

چو در حلقه زنی بر در زمانی　　که گر زان نبودت زین درنمانی

تراست اندر پزشکی آب در جوی　　که نانت پخته شد اکنون ز دو سوی

خوشی می‌باز عشقی در نهان تو　　مکن دل ناخوش از کار جهان تو

چنان در خنده آمد زان سخن شاه　　که بست از خندهٔ او بر سخن راه

همه شب خسرو از وسواس تا روز　　چو شمعی تا سحر می‌سوخت از سوز

چو پیدا شد دف زرین دوّار　　ستاره ریخت در دف سیم انوار

طبیبی را ببرگل رفت خسرو　　ز بهر درد دادش داروی نو

چو خالی بود گل چون نیم‌غمزی　　بگفتش از جهان‌افروز رمزی

که تا آن دلبرم در برگرفته است　　ز جان خویشتن دل برگرفته است

جهان از روی گلرخ چون نگار است　　جهان‌افروز باری در چکار است

چه گر از گل دلی پرسوز دارم　　چرا دل بر جهان‌افروز دارم

ز گلرخ گو دلم پرسوز می‌باش　　جهان گو بی‌جهان‌افروز می‌باش

بگفت این و برفت از پیش گلرخ　　سوی قصر جهان‌افروز فرّخ

همه شب در غم آن ماه دل‌افروز　　که تا بیند رخ خسرو دگر روز

به دست دیو داده رشتهٔ دل　　شده یکبارگی سرگشتهٔ دل

چو خسرو را بدید از دردناکی　　چو لعلی شد رخش از شرمناکی

دلش را شرمساری کارگر شد　　مهش از شرم زیر حجله در شد

چو مه را شهربند حجله کرد او　　کنار خود ز پروین دجله کرد او

چو سیب هرمز از خط شد پدیدار　　فرو بارید بر رخ دانهٔ نار

به رخ بر از دو نرگس رود می‌کرد　　برآن سیبش کلوخ امرود می‌کرد

چو دست سیمگون از بر بکردی　　اساس عشق محکم‌تر بکردی

رگ دل چون به دست آورد جانانش　　تن خود را رگی می‌دید با جانش

چو دستش سخت داشت و روی رگ سود　　دلش از مهر خسرو سست‌رگ بود

چو دست شاه شد بر روی رگ راست / دل دختر چو خون در رگ به تگ خاست
به رگ در شد دل در خون نهاده / برای دستبوس شاهزاده
رگ دختر ازآن پس زود می‌جست / که می‌زد هر زمانش بوسه بر دست
نشسته آن دو دلبر روی در روی / به زیر چشم دیده موی در موی
بنای عشق هر دو گشته محکم / به یک ره حلقه شان افتاده در هم
همی گفتند بی پیغام و آواز / نهان از یکدگر با یکدگر راز
نمودند ازکنار چشم اشارت / گرفتند از میان ترک عبارت
جهان‌افروز با دل گفت صد راه / که ای دل نیست این دلبر بجز شاه
همه ترتیب شاهان دیده‌ام زو / سخن جز بر ادب نشنیده‌ام زو
مرا دل می‌زند کو پادشاه‌ست / که بر وی فرّ یزدانی گواه‌ست
چو این اندیشه بر دل راه داد او / دل خود را بدان دلخواه داد او
به خسرو گفت کای داننده استاد / شهت از بهر آن اینجا فرستاد
که تا در کار من بندی دلی را / بزودی برگشایی مشکلی را
دلم را در درون آتش فکندی / تو سوز من برون بر یخ چه بندی
تو با من در درون مانی ز بیرون / مرا با تو چه باید کرد اکنون
مکن این سرکشی از سر برون کن / درونم سوختی درمان کنون کن
همی گفتم درون آیی تو بر من / چه دانستم برون آیی تو بر من
چه کردستم به جایت ای زبون گیر / دو رویی از برونت او برون گیر
شد آتش در درون من پدیدار / به پل بیرون مبر این شیوه کردار
همی تا دست بر دستم نهاده است / ز دست او دل از دستم فتاده است
چه غم بود این کزو بر جانم آمد / ازین محنت برون نتوانم آمد
سرم سودای این سرکش گرفته است / درونم شعلهٔ آتش گرفته است
ز سر تا پای من در سوز مانده است / ندانم تا جهان‌افروز مانده است
درین محنت ز چشم بد بترسم / ز رسوایی خود بر خود بترسم
به یک ره عقل رفت و بیم جان‌ست / کدامین عقل کاین سودا نه آن‌ست

به یکدم عشق تا در کارم آورد — بسی دیوانگی‌ها بارم آورد
گر این غم در دلم دارم نهان من — چه سازم با رخ چون زعفران من
وگر رویم بپوشم زیر پرده — چه سازم با دل تیمار خورده
مرا این درد بی‌درمان زدل خاست — مرا این آتش سوزان ز دل خاست
اگر صد سال بیماریم بودی — بسی به زین نگونساریم بودی
بلای من به درمان من آمد — چه شور است این که در جان من آمد
اشارت کرد شه را نزد خود خواند — به اعزازش به نزد خویش بنشاند
بدو گفتا نپرسی خود که چونی — ز سوز اندرونی و برونی
پس احوال تبم را شرح می‌پرس — درازی شبم را شرح می‌پرس
طبیبانی که از دمساز پرسند — ز رنجوران ازین به باز پرسند
چو دمسازان اگر بیمار داری — ازین به کن مرا تیمارداری
چو از دل گرمیم داری خبر تو — مسوز از تاب هجرم بیشتر تو
تو درمان کن که من در دوستداری — نبیم دور از طریق حقگزاری
به هر کامی ترا کامی ببخشم — به هر گامیت اکرامی ببخشم
امید اندر من و تیمار من بند — طبیبی کن دل اندر کار من بند
مرا زین کار خود جز خستگی نیست — که در کار منت دلبستگی نیست
نمی‌اندیشی از بیماری من — تو گویی می‌نبینی زاری من
مگر از من نمی‌یابی مراعات
بدی را نیکویی نبود مکافات

***

یکی چابک کنیزک داشت کوچک — که حسنا بود نام آن کنیزک
به بالا همچو سرو جویباری — به لنجیدن چو کبک کوهساری
رخی چون ماه و زلفی همچو عنبر — بری چون شیر و لعلی همچو شکر
چو چشم سوزنش کوچک دهانی — بسان رشته‌ای او را میانی
لبش کرده به دو یاقوت خندان — دهن‌بند بتان آب‌دندان

دو چشمش ناوک مژگان گرفته
شکار هر مژه صد جان گرفته

جهان‌افروز حسنا را بدو داد
چو خسرو دید او را تن فرو داد

چو حسنا شد به پیش شه پدیدار
به پیش شاه غنجی کرد بر کار

بزد ره بر شهی چو شیر بیشه
به روبه‌بازی آن عیارپیشه

بماند از حسن حسنا شاه خیره
که شد با عکس رویش ماه تیره

دل خسرو چنان آن ماه بربود
که سوی خانه برد آن ماه را زود

دهان آن شکرلب تنگ می‌دید
دل از یکسو به صد فرسنگ می‌دید

شه دلداده چون مجنون او شد
ز بس دلدادگی در خون او شد

چو حسنا برقع از گنجی برانداخت
به بوسه شاه شش پنجی در انداخت

چو بی‌صبریش بر دل تاختن کرد
به آخر کار عشرت ساختن کرد

چو شه با ماه ماهی همره افکند
ز ماهی ماه مهری بر شه افکند

چنان در مهر یکدیگر بماندند
که با هم چون گل و شکر بماندند

چو بگذشت از پس این کار ماهی
بر گل رفت خسروشه پگاهی

بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش
مرانش از بر و بنشان بر خویش

خداعی می‌کن و زرقی همی باز
لبی پرخنده می دار و همی ساز

چو دل خوش کرد از دیدار تو شاه
برون رفتن به باغ از شاه در خواه

که تا از باغ شه پنهان به شبگیر
برون آیی تو و آن دایهٔ پیر

چنان آسان سوی رومت برم باز
که چون کبک دری می‌لنجی از ناز

نگردد گرد گرد دامن تو
نه مویی کژ کند سر بر تن تو

چو افتادیم ما چون مرغ در دام
به فرصت جست باید کام با کام

خوش آمد نیک گل را پاسخ شاه
بدو گفت ای سم اسبت رخ ماه

جهان‌افروز را تنها بمگذار
جوانی را در این سودا بمگذار

چو می‌دانی که او دلدادهٔ توست
دلش در دام عشق افتادهٔ توست

چو می‌دانم که درد عاشقی چیست
نخواهم هیچ کافر را چنان زیست

چه می‌سازی تو کار این دو عاشق
که کاری می‌نماید ناموافق

ندانم تا درون با هم چه سازند	مگر چو شمعشان درهم گدازند
ترا بی‌شک نکو نبود ز دو تن	که بر مردی ستم باشد ز دو زن
چو دو کدبانو آید در سرایی	نماند در سرا نور و نوایی
جوابش داد خسرو کای دل‌آرام	مرا در آزمایش می‌کنی رام
از آن همچون جهان گیری زبونم	که تا من با جهان‌افروز چونم
مرا تا در جهان امید جان‌ست	جهان‌افروز بر چشمم گران‌ست
نیارد در جهان بستن جهانی	جهان‌افروز را بر من زمانی
جهان را تیره‌تر آن روز بینم	که دیدار جهان افروز بینم
مرا جان و جهان چون زیر پرده است	جهان‌افروز انگارم که مرده است
منم در کار تو حیران بمانده	ز عشقت در غریبستان بمانده
برای تو چنین آواره گشته	گزیده غربت و بیچاره گشته
دلی چون سنگ داری ای دل‌افروز	که بر سنگم زنی هر روز هر روز
جهان بر چشم خسرو باد خاری	اگر بر گل گزیند اختیاری
اگر من جز تو کس را دوست دارم	ندارم مغز و پیمان پوست دارم
تویی نور دل من ای پریوش	مبادا بی‌تو هرگز یکدمم خوش
چو شکّر گلرخ آمد در مراعات	که ای پیش رخت شاه فلک مات
دل بدخواه تو پرموج خون باد	وزآن یک موج صد دریا فزون باد
منم جانی وفای تو گرفته	دلی راه رضای تو گرفته
تنی و روی خود سویت نهاده	سری و بر سر کویت نهاده
همی تا پای در کوی تو دارم	سر نظّارهٔ روی تو دارم
منم در عشق رویت با دلی پاک	نهاده پیش رویت روی بر خاک
جهان بی‌روی تو روشن نبینم	وگر بینی تو بی‌من من نبینم
نه زان رویم من بی‌روی و بی‌راه	که در رویم شود بی‌روی تو ماه
نه از روی توام روی جدایی‌ست	نه با روی تو روی بی‌وفایی‌ست
به جای آرم به هر مویی وفایی	که تا نبود درین روی و ریایی

اگر اشکم نکردی این نکویی
مرا هرگز نبودی تازه‌رویی

به صد روی اشک می‌بارم ز چشمم
که بی‌روی تو این دارم ز چشمم

مرا تا دل درین کوی اوفکنده است
سرشکم بخیه بر روی اوفکنده است

بجز گریه نمانده است آرزویم
که در روی تو باید آبرویم

چو چشمم دید روی نازنینت
گزیدم از همه روی زمینت

به هر مه ماه بر روی تو بینم
همه روی دلم سوی تو بینم

نظر گر بفکنم از سوی تو من
نیارم آن نظر بر روی تو من

ندیدم ای ز روی من گزیرت
به روی تو نمی‌بینم نظیرت

از آن آورده‌ام رویم به کارت
که در کارم ز روی چون نگارت

اگر روی تو رویاروی یابم
ز روی ماهرویان روی تابم

وگر آری به رویم صد بلا تو
کجا بینی زمن روی و ریا تو

وگر روی آورم در بی‌وفایی
به رویم باز زن درد جدایی

وگر پشت آوری بر من به یکبار
در آن اندوه روی آرم به دیوار

منم ناشسته روی از خاک کویت
تویی بی‌غم که صد شادی به رویت

اگر پای ازخطت بیرون نهم من
چو نقطه درمیان خون نهم من

ز عشق آن دو طوطی شکرخای
به شکل دایره بر سر نهم پای

چو سطح سیم آن عارض ببینم
شوم گردی که تا بر وی نشینم

چو سطر راست بازم با تو پیوست
چو خطکش می‌شوم در خط ازآن دست

قلم در مه کشم پیش تو مه‌روی
وگرنه چون دواتم کن سیه‌روی

به پیش خطّ سبز تو قلم‌وار
به سر آیم به سر گردم چو پرگار

منم پیش تو سر بر خطّ فرمان
زبان با دل چو کاغذ کرده یکسان

چو گل گفت این سخن خسرو برون شد
کنون بشنو کزین پس حال چون شد

زبیماری گل چون رفت ماهی
در آمد شاه اصفاهان پگاهی

لب گل همچو گل پر خنده می‌دید
وزآن لب جان خود را زنده می‌دید

شکر از خندهٔ گل چون خجل بود
از آن دلتنگ شد کو تنگدل بود

سر زلفی چو شست عنبرین داشت   که هر مویش بر جانی کمین داشت
رخش در حد خوبی و نکویی   فزون از حد هر خوبی که گویی
خرد در شست او سرمست مانده   مهش چون ماهی در شست مانده
چو شاه آن ماه سیم‌اندام را دید   به گرد ماه مشکین دام را دید
دلش در دام گلرخ ساخت آرام   که سازد در جهان آرام در دام
به گل گفت ای شکر عکس لب تو   زهر روزیت خوش‌تر هر شب تو
مه و خورشید تاج تارکت باد   چه می‌گویم که هر دو صد یکت باد
اگر وقت آمد ای ماه دلازار   مدار از خویشتن شه را دل‌افگار
اگر زر خواهی و گر سیم خواهی   وگر شاهی هفت اقلیم خواهی
همه در پیش توست ای من غلامت   چو من باشم غلامت این تمامت
که باشم گر سگ کویت نباشم   چه سگ باشم که هندویت نباشم
میان حلقه بی‌هوش توام من   غلام حلقه در گوش توام من
چنان حلقه به گوش و حق‌شناسم   که گوشم گیر و سرده در نخاسم
منم در شیوه و در شیون تو   غلام هندوی چوبک‌زن تو
غلام نیک می‌جویی چو من جوی   به نامم نیکبخت خویشتن گوی
چو می‌بینی دلم در رشک از تو   لبم خشک و رخم پر اشک از او
مکن زین بیش با من بی‌وفایی   که عاجز گشتم از درد جدایی
گلش گفت ای وفادار زمانه   منم ازجان ترا یار یگانه
تو می‌دانی که چون دلداده‌ام من   ز خان‌ومان برون افتاده‌ام من
مبادا در رهت از گل غباری   که گل در چشم گل گردد چو خاری
سپهر تیزرو محمل‌کشت باد   به کام دل شبانروزی خوشت باد
کسی کو سر کشد از چون تو شاهی   ندارد عقل آن کس سر به راهی
کنون بنهادم از سر سر کشیدن   ترا از لعل گل شکر چشیدن
کنون یکبارگی بیماریم رفت   دو چندان زورم آمد زاریم رفت
چه گویم تا مرا هرمز طبیب‌ست   تنم از تندرستی با نصیب‌ست

طبیب نیک‌پی هرمز از آنست	که دایم هندوی شاه جهان‌ست
اگر هرمز نبودی این طبیبت	نبودی از گل سرکش نصیبت
ز اول تا در آن نبضم بدیده است	مرا بسطست و قبضم ناپدید است
مرا هر چاره و درمان که او ساخت	نشاید گفت بد الحق نکو ساخت
کنون هر کو فرود آید به یک جای	ز دلتنگی نیارد بود بر پای
اگر آبی کند یک جای آرام	بگردد رنگ و طعم او به ناکام
کنونم دل ازین ایوان گرفته است	که گل را آرزوی آن گرفته است
که روزی ده ببینم باغ شه را	وزآن پس پیش گیرم زود ره را
زمانی بانگ بلبل می نیوشم	زمانی بر سر گل می‌خروشم
خوش آید بانگ بلبل خاصه در باغ	که پر گل شد سپاهان چون پر زاغ
ز دلتنگی جهان بر من چنان‌ست	که از تنگی دلم را بیم جان‌ست
دلم آتش گرفته است و جگر خون	به هر ساعت غمی دارم دگرگون
اگر دستور باشد سوی باغم	تهی گردد ازین سودا دماغم
به راه آیم اگر بی‌راهم اکنون	ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون
مگر گردد دلم لختی گشاده	وگرنه می‌روم بیرون پیاده
چو باز آیم ندارم هیچ کاری	مگر با شاه بوسی و کناری
ولیکن چون نخواهم پای رنجی	به هر بوسی نخواهم کم ز گنجی
وگر در خورد نیست از توست تقصیر	مخر گر می نخواهی چاشنی گیر
از آن پاسخ دل شه شد چنان شاد	که هر دل کو غمی دارد چنان باد
نمی‌دانست شاه آن زرق و تلبیس	که استاد است گل شاگردش ابلیس
مثال مکر زن آبی‌ست باریک	که دریایی شود ناگاه تاریک
ولیکن در چنین جایی گرفتار	اگر مکری کنی هستی سزاوار
شهش گفت ای گل بستان جانم	که پیش توست باغ و بوستانم
دریغم ناید از چون تو نگاری	بهشتی تا چه سنجد باغ باری
برو تنها اگر تنهات باید	مگر وقتی دگر با مات باید

تو تنها رو چو همره می‌نخواهی
که تو خورشیدی و مه می‌نخواهی

روانه شو سوی آن خلد پر حور
که تنها رو بود خورشید پر نور

برو تا زود بازآیی ازین باغ
مگر دل را برون آری ازین داغ

برو تنها که تنهایی زیان نیست
چو با ما آب در جویت روان نیست

نخفت آن شب دمی درّ شب‌افروز
که تا بر روی شب کی دم زند روز

خود آن شب گوییا شب ماند بر جای
شدش یک‌یک ستاره بند برپای

شبی بود از سیاهی و درازی
چو زلف ماهرویان طرازی

منادیگر برآمد از زمانه
که روز و شب فرو شد جاودانه

چو ره برداشت سوی قیروان ماه
برآمد یوسف خورشید از چاه

چو خورافکند بر دریا سماری
نشست آن ماه دلبر در عماری

کنیزک صد شدند آنگه سواره
بیاستادند خلقی در نظاره

زهر سو خادم و چاووش می‌شد
که می‌زد چوب و از دل هوش می‌شد

چو سوی باغ شد آن سرو آزاد
برآمد از گل و از سرو فریاد

به زیر سایهٔ طوبی بباغش
بهشتی بود گل‌ها چون چراغش

به خوبی باغ چون خلد برین بود
درآن خلد برین گل حور عین بود

سر شاخ درختان سرافراز
قیامت کرده مرغان خوش‌آواز

چمن را آب سویاسوی می‌رفت
به گرد باغ رویاروی می‌رفت

چو سنگ آب روان را شد ستانه
همی‌زد آب سیمین شاخ شانه

ز جو آب روان برداشت آواز
که من رفتم ولی نایم دگر باز

چو ابر از آسمان گریان برآمد
همه روی زمین خندان درآمد

به یک ره برگ‌های زیروزبر شد
ثمرها سربه‌سر از آب تر شد

چو باران تیر در پرتاب انداخت
سپر در آبدان آب انداخت

چو از هر تیر بارانی سپرساخت
زهر آبی هزاران شکل برخاست

چو میغ آبزن از کوه در گشت
بتافت از آفتاب آتشین دشت

بتان سیمبر با روی چون ماه
بیفکندند از تن جامه در راه

شدند آن نازنینان طرازی
برهنه تن ز بهر آب‌بازی

ازاری در گل سیراب بستند
چو آتش در میان آب جستند

عجب آن بود کان چندان دل‌افروز
به گل خورشید اندودند آن روز

گروهی بر درختان می‌دویدند
گروهی سر بر ایوان می‌کشیدند

گروهی سر سوی شیناب بردند
گروهی سر به زیر آب بردند

یکی آب سیه در گوش رفته
یکی بر سر یکی بر دوش رفته

ز سرما هر یکی لرزید چون بید
دوان گشته ز سایه سوی خورشید

چنان دادی تن آن دلبران تاب
که در چشم آمدی خورشید را آب

اگر آنجا فتادی پیر صد سال
شدی حالی جوانی طرفه احوال

نشسته بود گلرخ بر کرانی
چو شکر خنده می‌زد هرزمانی

وزآن سوی دگر خسرو به در شد
پزشکی را بر آن سیمبر شد

چو گلرخ را در ایوان می ندید او
سوی شاه سپاهانی دوید او

زمین را بوسه زد در پیش آن صدر
به شه گفت ای به رفعت آسمان قدر

جهان تا هست فرمانت روان باد
هر آنچت دل چنان خواهد چنان باد

برفتم سوی خاتون او به باغ‌ست
جهان از تف تو گویی چون چراغ‌ست

دلش گرم‌ست و دارد این هوا تفت
به سوی باغ ازین ایوان چرا رفت

کنون در باغ اگر باشد دگر راه
پدید آرد همان بیماری ای شاه

همان بهتر که امروزش بیاری
به تدریجی شبانگه در عماری

مگر بیماریش از سر نگیرد
طبیب از درد او دل برنگیرد

شهش گفت ای طبیب عیسی‌آسا
که کرد آخر کم از روزی تماشا

کنون آن نیست گلرخ گر تو بینیش
که با من شد چو شکر زهرگینیش

وفاداری و خوی خوش گرفته است
دلش از مهر من آتش گرفته است

سخن‌هایی که با من گفت امروز
دگر نشنوده بودم زان دل افروز

دلش اکنون به سوی من هوا کرد
همه خوی بد و تندی رها کرد

بگفت این و یکی خلعت بیاراست
به هرمز داد و هرمز زود برخاست

چو روی چرخ زنگاری سیه شد مه از زیر سیاهی سر به ره شد
به پیش دایه آمد گل که برخیز قدم در راه نه چون پیک سر تیز
که وقت رفتن ما این زمان‌ست که نه در ره عسس نه پاسبان‌ست
بگفت این و گشاد آنگه در باغ شبی بود از سیاهی چون پر زاغ
چنان شب پیش چشم آن دل‌افروز نمود از بی‌خودی روشن‌تر از روز
کسی کو روی دارد سوی یاری ندارد با شب و با روز کاری
همه آن باشدش اندیشهٔ کار که تا چون زودتر بیند رخ یار
خوشا نزدیک یاری ره گزیدن که می‌دانی که بتوانیش دیدن
چو گل با دایه لختی ره بریدند به سوی خانهٔ هرمز رسیدند
یکی کنجی که خسرو ساخته بود ز بهر هر دو تن پرداخته بود
نهانی هر دو تن در کنج رفتند ز بیم شاه یک ساعت نخفتند
چو مرغ صبحدم بگشاد پر را ز خواب انگیخت مشتی بی‌خبر را
جهان از چهرهٔ خورشید سرکش به جوش آمد چو دریایی پرآتش
زمین در زیر گرد زعفران شد عروس آسمان در پرنیان شد
چو روشن شد زمین را روی جمله بتان گشتند از هر سوی جمله
به قصر گلرخ دلبر دویدند ز گلرخ در هوا گردی ندیدند
نه دایه بود در باغ و نه گلرخ رسانیدند سوی شاه پاسخ
که گل با دایه ناپیدا شد از باغ دل ما شد ز گل چون لاله از داغ
نیاسودیم از جستن زمانی نمی‌یابد کسی زیشان نشانی
پری گویی ربوده است این دو تن را کجا آخر توان گفت این سخن را
ازآن پاسخ دل شه سرنگون شد زخون دل لبش پر کفک خون شد
نه صبرش ماند نه آرام در دل شکست آن کام دل ناکام در دل
بدیشان گفت آخر حال چون شد نه مرغی گشت کز ایوان برون شد
مگر گل بلبلی شد در هوا رفت به خوزستان گریخت از دام ما رفت
کجا شد دایه گر گل رفت باری عجب‌تر زین ندیدم هیچ کاری

پری گر ماه را از باغ برداشت / چرا عفریت را بر جای نگذاشت
پسر گر داشت با ماه آشنایی / چرا آن دیو را نامد رهایی
پری گر برد حوری از بهشتی / چه کارش بود با دیرینه زشتی
نمی‌دانم که این احوال چون‌ست / مگر در زیر این مکر و فسون‌ست
مرا بفریفت تا در دامم آویخت / به سوی باغ شد وز باغ بگریخت
کسی گویی که از راهش ببرده است / به شب ناگاه از باغش ببرده است
فرو ماندم در این اندیشه عاجز / که با من این که داند کرد هرگز
ز درد عشق دلتنگی بسی کرد / سواران را به هر سویی کسی کرد
منادیگر منادی کرد ناگاه / که هر کو آگهی دارد ازآن ماه
نه چندان گنج یابد از خزانه / که بتواند شمرد آن را زمانه
درین اندیشه وغم شاه دلسوز / برخود خواند هرمز را همان روز
سراسر حال گل در پیش او گفت / چنان کز گفت او هرمز بر آشفت
به شه گفتا نگفتم سوی باغش / نباید برد پر سودا دماغش
کسی را با دل پر درد آخر / تماشا چون بود در خورد آخر
تماشا را اگر دل شاد نبود / تماشا کردنش جز باد نبود
چو دل خوش بود مردم اصل این‌ست / تماشا کردن هر فصل این‌ست
بگفت این و به شه گفت ای خداوند / ترا زین غم نباید بود در بند
که من این کار آسان بی زجیری / برون آرم چو مویی از خمیری
ازین مشکل دل من گشت آگاه / که آن بت را پری برده است از راه
مگر آبی بپاشیده است ناخوش / که آب ما پری را هست آتش
مگر در آب بادی بوده باشد / که گل را از میان بربوده باشد
بجنبانم کنون این حلقهٔ راز / مگر بر دست من این در شود باز
وزآن پس پیش خورشید جهانتاب / یکی طشت بلورین کرد پر آب
کشید آنگه خطی بر گرد آن طشت / عزیمت خوان به گرد طشت می‌گشت
گهی در آب روشن می‌دمیدی / گه از هر سو خطی برمی‌کشیدی

هرآن حیلت که می‌دانست هرمز / به جای آورد پیش شاه گربز
بدو گفتا بشارت باد شه را / که از باغت پری برده است مه را
گل تر را پری همزاد بوده است / که آن همزاد او را در ربوده است
چو با گل خفته بد دایه به یکجا / پری آویخته است او را به یک پای
کنون آن هر دو در روی زمینند / ولی بر پشتهٔ کهسار چینند
ز شه چل روز می‌خواهم امان من / که تا در خانه بنشینم نهان من
نشینم در خط و خوانم عزیمت / کنم از خانه دیوان را هزیمت
بسوزم عود تر در خانه بسیار / پری را سر به خط آرم به یکبار
به جای آرم هرآن افسون که دانم / عزیمت‌های گوناگون بخوانم
ولی از شاه آن خواهم که داند / که چل روزم به پیش خود نخواند
کسی را نیز نفرستد بر من / که بر من بسته خواهد شد در من
هرآنگاهی که این چل روز بگذشت / یقین دانم که شه را سوز بگذشت
به پیش شاه بنمایم هنر را / برون آرم ز چین آن سیمبر را
چو شد بر دست من این کار کرده / به راه آید دل تیمار خورده
ولیکن چون من استادی نمودم / دل شه را بسی شادی نمودم
به استادیم گنجی زر بخواهم / به شاگردانه صدگوهر بخواهم
شهش گفتا چو کردی کار من راست / زمن بخشیدن آید از تو درخواست
دریغم نبود از تو هر چه خواهی / وگر از من بخواهی پادشاهی
چو شه گفت آن سخن هرمز به در رفت / سوی قصر جهان‌افروز شد تفت
جهان‌افروز چون دیدار او دید / دل خود تا به جان دربار او دید
نه روی آن که با او راز گوید / نه برگ آن که رمزی باز گوید
نه صبر خامشی نه طاقت درد / لبی خشک و دلی گرم و دمی سرد
جهان‌افروز را خسرو چنین گفت / که ای نادیده بر روی زمین جفت
شهنشه را چنین کاری فتاده است / که ازگل در رهش خاری فتاده است
کنون آگاه باش ای عالم‌افروز / که من رفتم ز خدمت تا چهل روز

به کنج خانه بنشینم نهانی / مگر زان گمشده یابم نشانی
جهان‌افروز از او حیران فروماند / چو باران اشک از مژگان فرو راند
برآمد همچو نیلی چهرهٔ او / ازآن غم خواست رفتن زهرهٔ او
نشسته بود هرمز بر سرپای / که تا چون زودتر برخیزد از جای
چو آن سرگشته سربر پای دیدش / نه تن بر ره نه دل برجای دیدش
به هرمز گفت اینت آشفته کاری / ندیدم چون تو هرگز بی‌قراری
مگر گرد رهی کاشفته باشی / که تا بنشسته باشی رفته باشی
به شمعی مانی از تیزی و مستی / که کس رویت نبیند چون نشستی
قرارت نیست یکدم در بر من / مگر پر کژدم آمد بستر من
مرا بر شکل مردمخوار دانی / که گرد من نگردی تا توانی
کنون چون بر زمینت نیست آرام / تپیده گشته‌ای چون مرغ در دام
برو تدبیر کار شاه کن زود / ز گلرخ شاه را آگاه کن زود
مه نو را بسی روز ای دل‌افروز / توان دید و تو رفتی تا چهل روز
بگفت این و هزاران دانهٔ اشک / فرو بارید همچون ابر از رشک
دل خسرو بسوخت اما به ناکام / برون آمد ز پیش آن دلارام
به سوی خانه آمد باز حالی / سرای خویش کرد از رخت خالی
به یاران گفت خوردم بی گمان زهر / بزودی رفت می‌باید ازین شهر
سه مرد و چار زن هفتیم جمله / هم امشب در نهان رفتیم جمله
مرا این دختر زنگی بلایی‌ست / ولیک او از غم من در وفایی‌ست
نه کشتن واجب‌ست او را نه بردن / نه با او زیستن ممکن نه مردن
دگر زن هست حسنای دل‌افروز / که گوید ترک او کن جز بدآموز
دگر زن دایه دیگر نیز گلرخ / ز مردان خسرو و فیروز و فرخ
بگفت این و ستور آورد در راه / فشاند از پشت ماهی گرد بر ماه
ستوری بود در رفتن چو بادی / که در رفتن فلک را مهره دادی
به یک روز و به یک شب شست فرسنگ / بپیمودند صحرا به شبرنگ

بسی بی‌راهه از هر سوی رفتند	همه هم پشت از صد روی رفتند
فرس راندند تا ده روز بگذشت	فتادند از میان کوه در دشت
پسندید آمد درآن صحرا یکی دز	که در دوری آن شد وهم عاجز
یکی دز بود هم بالای افلاک	به پهنا بیشتر از عرصهٔ خاک
تو گفتی چرخ را پشتیونی بود	که اختر گرد او چون روزنی بود
چنان بامش بسودی روی افلاک	که کردی آسمان را روی بر خاک
چنان برجش ز بار چرخ خم داشت	که گفتی چرخ پشتش در شکم داشت
غراره بود بر دیوار بالا	نشسته دیدبان بر چرخ والا
به یاران گفت خسرو کاین زمان زود	ببندید از برای خون میان زود
که این دز جای دزدان پلید است	ندیدم هرگز اما این پدید است
چو پیدا گشت خسرو از بیابان	فغان برداشت از بالا نگهبان
چو بشنود این سخن خسرو ز بالا	یکی خرپشته دید او سخت والا
چو مردان پیش خرپشته باستاد	زنان را بر سر بالا فرستاد
چو یکدم بود دز را در گشادند	سواری بیست روی از دز نهادند
به یک ره همچو شیران بردمیدند	به پیش آن جوانمردان رسیدند
شه و فیروز و فرخ هر سه از تیر	سه کس در یک زمان کردند زنجیر
چو در خون آن سه بدرگ غرقه گشتند	دگر دزدان پریشان حلقه گشتند
گرفتند آن سه تن را در میانه	شدند آن هر سه سرور چون نشانه
شه هرمز چو شیر باشکوهی	به کردار کمر بر بسته کوهی
به جوش آمد به کف در ذوالفقاری	چو آتش تیز لیکن آبداری
چنان بر هم زد ایشان را به یکبار	کزو گشتند سرگردان فلک وار
چو بعضی را فکند و بست لختی	باستاد او بران ره چون درختی
که تا هرکاید از دزدان دگر بار	شود تیغ جگر رنگش جگرخوار
چو دزدان مردی هرمز بدیدند	ز بیمش چون زنان دم می‌دمیدند
دو یارش از نبرد و زور و کینش	عجب ماندند و کردند آفرینش

که گر این حرب تو رستم بدیدی / پی رخشت به سرهنگی دویدی
ترا گر بنده بودی جای آن هست / که هستت در هنرهای جهان دست
ز یک‌یک موی تو صدصد نشانی / توان دادن که تو صاحبقرانی
نبودند آن دو سرور هیچ آگاه / که گردون فعل خود بنمود ناگاه
سه مرد دزد بر بالا دویدند / زنان را بر سر بالا بدیدند
بدیشان قصد آن کردند ناگاه / که سوی قلعه‌شان آرند از راه
پس آنگه دختر زنگی برون جست / درآمد پیش سنگی چند در دست
به دزدان داد روی و سنگ‌ها ریخت / چو زخم تیر دید از بیم بگریخت
یکی تیری زدندش بر جگرگاه / که پیکانش برآمد از کمرگاه
ز تیری چون کمان قدش دو تا شد / دمش بگسست و جان از وی جدا شد
به جان دادن ز دل برداشت آواز / که ای هرمز بیا تا بینمت باز
ببین آخر که داد من جهان داد / بگفت این و بدیدش روی و جان داد
جهان بوالعجب را کار این‌ست / درخت عاشقی را بار این‌ست
ببین کان عاشق مسکین چه غم خورد / که تا تیری به آخر بر شکم خورد
ترش می‌جست تا در زندگانیش / به تلخی جان برآمد در جوانیش
چو جان بستد سپهر جان‌ستانش / جهان برهاند از کار جهانش
چو لختی کرد از هر سو تک‌وتاز / زخاک آمد به سوی خاک شد باز
چو دختر کشته آمد دایه برجست / امان خواست ومیان خاک بنشست
چو دزدان چهرهٔ آن دایه دیدند / ز نیکوییش بی‌سرمایه دیدند
بریدند آن زمان حلقش به زاری / بیفکندند در خاکش به خواری
به هم گفتند رستند این زمان سخت / چه می‌کردند اینجا این دو بدبخت
جوان و پیرزن هستند بس زشت / که این یک همچو برف‌ست آن چو انگشت
زخوبی این دو زان را هست بهری / که تحفه بردشان باید به شهری
میان خاک و خون آن دایهٔ پیر / به سر می‌گشت با گیسوی چون شیر
چو لختی در میان خون به سر گشت / برآن سرگشته حالی حال برگشت

فراوان رنج در کار جهان برد　　به آخر باز در دست جهان مرد
چه بخشد چرخ مردم را از آغاز　　که در انجام نستاند ازو باز
دلا در عالمی دل می چه بندی　　که تا صد ره نگریی زو نخندی
چه بندی دل درین زندان فانی　　که دل در ره نبندد کاروانی
چو شمع زندگانی زود میر است　　ترا به زین جهانی ناگزیر است
حیاتی کان به یکدم باز بسته است　　کسی کان دم ندارد باز رسته است
چه خواهی کرد درعالم حیاتی　　که آن را نیست یک ساعت ثباتی
چه آویزی تو در چیزی که ناکام　　ز دست تو بخواهد برد ایام
چو مردی نه زنت ماند نه فرزند　　در آید هفته‌ای را بسندت از بند
نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن　　نه تن ماند نه دل نه چشم روشن
چو بستانند از تو هر چه داری　　به دشت حشر آرندت به خواری
به دشت حشر چون آیی بدانی　　که چون بر باد دادی زندگانی
منه دل بر جهان ناوفادار　　که نه تختش بماند با تو نه دار
چو می‌دانی کزین زندان فانی　　به عمر خود ندیدی شادمانی
ترا پس حاصلی زین تیره بنگاه　　بجز حسرت چه خواهد بود همراه
گرت امروز گردون می‌نوازد　　مشو ایمن که او با کس نسازد
که گردون همچو زالی کوژپشت‌ست　　بسی شوی و بسی فرزند کشته است
نخواهد کردن از کشتن کناره　　چه صد ساله بود چه شیرخواره

چه ماتم چه عروسی غم ندارد
که او زین کرم خاکی کم ندارد

***

چو گلرخ دایه را جان‌داده می‌دید　　میان خاک و خون افتاده می‌دید
نبودش تاب آن بیداد و خواری　　برآورد از جهان فریاد و زاری
کتان سنبلی بر تن بدرّید　　چو گل بر خویش پیراهن بدرّید
ز خون نرگسش گل گشت هامون　　شد از شبرنگ چشمش خاک گلگون

فغان می‌کرد و می‌گفت ای گرامی / چرا کردی به رفتن تیزگامی
چو حلقه سر نهادی بر در من / به زاری جان بدادی بر سر من
دل و جان در سر و کارم تو کردی / وفاداری بسیارم توکردی
تو بودی از جهان جان و جهانم / چو رفتی از جهان برگیر جانم
تو بودی غمگسارم در جوانی / نخواهم بی‌تو اکنون زندگانی
تو بودی مونسم در هر بلایی / تو بودی مشفقم در هر جفایی
دریغا کز طرب لب تر نکردی / که عمری رنج بردی برنخوردی
تو بودی کارساز و سازگارم / تو بودی مهربان و رازدارم
خداوندا بمردم در جوانی / که من سیر آمدم زین زندگانی
چو ابرو از طرب پیوسته طاقم / که هر دم یاریی بدهد فراقم
فلک هر ساعتی از بی‌وفایی / دهد از همنشینانم جدایی
عجب نبود که همچون دایهٔ من / جدایی گیرد از من سایهٔ من
چه بودی گر برفت آن مهربانم / که رفتی بر پی او نیز جانم
چو دزدان روی گل دیدند ناگاه / چو غنچه باز خندیدند از آن ماه
نگه کردند حسنا در برش بود / یکی خورشید و دیگر اخترش بود
گرفتند آن دو بت را و ببردند / به سوی دز به دزبانان سپردند
چو دزدان سوی دز رفتند از جنگ / به بالا کرد خسرو شاه آهنگ
چو بر خرپشته آمد شاهزاده / دو زن را دید بر روی افتاده
به خواری هر دو زن را کشته دیدند / دو دیگر از میان گم گشته دیدند
به هم آن هر سه تن اقرار کردند / که دزدان پلید آن کار کردند
دو ناخوش روی را کشتند ناگاه / دو نیکو روی را بردند از راه
سیه کردند کار خویشتن را / که کاری سخت آمد آن سه تن را
شه سرگشته دل در پیش یاران / فرو می‌ریخت خون دل چو باران
به یاران گفت چندین مکر کرده / بلا دیده بسی و اندوه خورده
به چندین شهر چندین غم کشیده / کنون چون لقمه شد بر لب رسیده

یکی از دست ما این لقمه بربود   ولی چه سود ازین چون بردنی بود
اگر صد موی بشکافم به تدبیر   برون نتوان شدن مویی ز تقدیر
همه روز آن سه تن با هم ببودند   ز گلرخ راز گفتند و شنودند
نمی‌دیدند روی رفتن خویش   نه روی ماندن و آسودن خویش
به هم گفتند اگر باشیم یک ماه   ز ما یک تن نیابد سوی دز راه
مگر مرغی شویم و پر برآریم   که تا از برج این دز سر برآریم
دل خسرو از آن غصه چنان شد   که خونی گشت و از چشمش روان شد
رخش چو زعفران گشت و لبش خشک   دو دستی خاک می‌افشاند بر مشک
حمیت بر تن او کارگر شد   دلش همچون فلک زیر و زبر شد
به یاران گفت آن درمانده مسکین   چه سنجد در کف دزدان بی‌دین
خداوندا تو می‌دانی که چونم   تویی هم رهبر و هم رهنمونم
ببخشی بر من بیچاره گشته   ز خان‌ومان خویش آواره گشته
به فضلت بند از ین سرگشته بگشای   مرا دیدار آن گمگشته بنمای
ندارم از جهان جز نیم جانی   به کام دل نیاسودم زمانی
دل خود را دمی بی‌غم ندیدم   به شادی خویش را یکدم ندیدم
دلم خون شد به حق چون تو خاصی   کزین دردم دهی امشب خلاصی
چو شد ز اندازه بیرون زاری او   در آمد یار او در یاری او
به خسرو شاه گفت آزاده فرخ   که فارغ باد شاه از کار گلرخ
که من در شبروی بسیار بودم   بسی در عهدهٔ این کار بودم
هم امشب نیز آن مه را بدزدم   وگر نه سربتاب از پایمزدم
از آن شادی دل خسرو چنان شد   که گفتی پیر بود از سر جوان شد
بسی بر جان فرخ آفرین کرد   که بادی جاودان ای پیش‌بین مرد
بدین امید می‌بودند آن روز   که تا ناگه فروشد گیتی‌افروز
چو خورشید از فلک در باختر شد   همه دریای گردون پر گهر شد
شه زنگ از حبش لشکر برون کرد   فلک را پایگاهی قیرگون کرد

شبی بود از سیاهی همچو انقاس	نشسته پاسبان بر منظر پاس
شبی در تیرگی از حد گذشته	چو نیل و دوده در قطران سرشته
شبی تاریک و فرخ‌زاد در خشم	سیه پوشیده همچون مردم چشم
چو فرخ زاد با شب همقبا شد	نه شب از وی نه وی از شب جدا شد
چو فرخ شد برون از پیش هرمز	به تنها باز می‌گشت از پس دز
دزی بد خندقش در آب غرقه	شده در گرد آن دز آب حلقه
نمی‌دید از پس دز پاسداری	به پل بیرون شدش بس روزگاری
ز زیر خاک‌ریز آن دز از دور	کمند افکند بر یک برج معمور
چو گربه بر دوید و بر سر آمد	ز سگ در تک به صد ره بهتر آمد
به زیر باره بامی دید والا	کمند افکند در دیوار بالا
به یک ساعت به بام آمد ز باره	به جایی روشنی دید از کناره
برهنه پای سوی روزنی شد	دو چشمش سوی مردی و زنی شد
به زن می‌گفت آن مرد جفا کیش	که ای زن ناجوانمردی مکن بیش
به کین چون آب داده دشنهٔ تو	ز بی‌آبی به خونم تشنهٔ تو
چرا پاسخ به کام من نگویی	چرا ناکام کام من نجویی
اگر کام دلم حاصل نیاری	سر جان داشتن در دل نداری
بیا فرمان من برکام من جوی	هوای همنشین خویشتن جوی
خود آن زن بود حسنای دلارام	چو مرغی سرنگون افتاده در دام
به پیش دزد می‌گفت ای خداوند	نخستین شاه ما را دست بربند
چو شه در بندت آمد من ببندم	که من از بسیم او اندیشمندم
چو آن هر سه گرفتار تو آیند	دل و جانم خریدار تو آیند
تو ایشان را ز ره برگیر وانگاه	به کام خویش کام خویش در خواه
سخن می‌گفت زین سان پیش آن مرد	که تا برهد مگر زان ناجوانمرد
چو از روزن فراتر رفت فرخ	شنود از دور جایی بانگ پاسخ
سوی آن بام روی آورد چون دود	کدامین دود نتوان گفت چون بود

سرایی دید ایوان برگشاده ‌ نشسته گلرخ و شمعی نهاده
یکی دزدی به پیش گل فکنده ‌ دهانش بسته و چشمش بکنده
چو فرخ آن بدید از ناز و از کام ‌ صفیری زد به سوی گلرخ ازبام
چو گلرخ دیده سوی بام انداخت ‌ صفیر مرد حیلت‌ساز بشناخت
به سوی بام رفت و در گشادش ‌ به یک ساعت سلاح و تیغ دادش
به فرخ گفت ده مردند در دز ‌ دگر مشتی زنند ادبار و عاجز
ترا گر خود نبودی راه بر من ‌ نجستندی ز من یک مرد و یک زن
کنون چون آمدی برخیز هین زود ‌ برآور زین گروه آتشین دود
که پرخون شد ز درد دایهٔ من ‌ همه پیراهن و پیرایهٔ من
مرا آن دم که دزد از جای بربود ‌ دلم از درد مرگ دایه پر بود
ندانستم در آن دم هیچ کس را ‌ نگاهی می نکردم پیش و پس را
وگرنه دزد کی بردی مرا زود ‌ ولی این کار تقدیر خدا بود
بگفت این و ز درد دایه برجست ‌ چو نی بر کینهٔ دزدان کمر بست
روان شد همچو شاخ سرو گلرخ ‌ دوان سر بر پیش آزاده فرخ
چو پیش خانهٔ حسنا رسیدند ‌ صفیر از حیله در حسنا دمیدند
چو آن دزد پلید از پس نگه کرد ‌ سرش را زود حسنا گوی ره کرد
چو دل فارغ شدند و راه جستند ‌ زهر سو قلعه را درگاه جستند
برون بردند یک مرد و دو زن را ‌ وزآنجا برگرفتند آن سه تن را
چو برسیدند با پیش و پس دز ‌ به دز در خفته بد ده مرد کربز
کم از یک ساعت از زخم کتاره ‌ سه تن کردند ده کس را دو پاره
چو دل از کار ایشان برگرفتند ‌ از آنجا راه بالا برگرفتند
زنان را دست بربستند یکسر ‌ گشادند آنگهی آن قلعه را در
شه و فیروز را آواز دادند ‌ که تا هر یک جوابی باز دادند
ز بانگ گل چنان دلشاد شد شاه ‌ که چون شوریده‌ای سر داد در راه
چو آن آزادگان آنجا رسیدند ‌ ببستند آن در و سر در کشیدند

گل آشفته خون می‌ریخت بر خاک   نشسته خاک بر سر پیرهن چاک
ز نرگسدان چشمش خون روان کرد   ادیم خاک را چون ارغوان کرد
ز باران سرشکش گل برون رست   کجا دیدی گلی کان گل ز خون رست
خروش و جوش چون دریا برآورد   چو کوهی لاله از خارا برآورد
دل شه تنگ شد زان ماه‌چهره   به گل گفتا ز عقلت نیست بهره
کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر   که درمانی ندارد درد تقدیر
قضا از گریهٔ گل برنگردد   که تقدیر خدا دیگر نگردد
چو ما را فتنه زین دزدان کژ خاست   چنین کاری نیاید بی‌کشش راست
درست از آب ناید هر سبویی   زهی سنگ و سبوی تند خویی
به ماتم گر قیامت کرده‌ای ساز   نبینی تا قیامت دایه را باز
تو خود دانی یقین کان دایهٔ پیر   بسی سیری نمود از چرخ دلگیر
بدونیک جهان بسیار دید او   ز هر نوعی بسی گفت و شنید او
غم او می مخور چندان که دایه   ز عمر خود تمامی یافت مایه
غم آن دختر زنگی خور آخر   که بود از دایه بس نیکوتر آخر
غم او خور که او بهتر ز دایه   که از فرهنگ و خوبی داشت مایه
ز کشتن کار دختر را مزید است   که دزدان غازیند و او شهید است
سمنبر را ز خسرو خنده آمد   تو گفتی مرده‌ای بد زنده آمد
همه شب هم درین بودند تا روز   که برگردون علم زد عالم‌افروز
زمین چون رود نیل از جوش برخاست   فلک صوفی نیلی‌پوش برخاست
عروس آسمان از پردهٔ قار   چو طاوسی برون آمد برفتار
به هر یک پر هزاران پرتوش بود   کمیتی ازرق تنها روش بود
گل خورشید چون از چرخ بشکفت   به جاروب شعاع اختر فرو رفت
دو زن با فرخ و با شاه فیروز   بگردیدند گرد دز دگر روز
فراوان مال و نعمت یافت خسرو   چه زرّ کهنه و چه جامهٔ نو
به فیروز و به فرخ داد جمله   که صد چندین شما را باد جمله

بسی فیروز بر شاه آفرین کرد / زبان بگشاد فرخ همچنین کرد
که ما از بندگان شهریاریم / به دیدار تو روشن روزگاریم
ترا بر جان ما فرمان روان‌ست / چه می‌گوییم ما چه جای جان‌ست
اگر زر بخشی و ور سیم ما را / نیابی کار جز تسلیم ما را
ز فرمان تو هرگز سرنپیچیم / که بی‌فرمان تو کمتر ز هیچیم
چو بربستند بار سیم و زر هم / گشادند آن زمان از یکدگر هم
که گر خواهید در بنگاه گیرید / وگر ندهم از اینجا راه گیرید
ازآن پس جمله پیش پشته رفتند / بر آن عورتان کشته رفتند
زخون آن هر دو زن را پاک کردند / دلی پرخون به زیر خاک کردند
همه خلقی که در افلاک بوده است / رهش از خون به سوی خاک بوده است
تو نیز ای مرد عاقل همچنینی / که گه خونی و گه خاک زمینی
کسی کو زیر چرخ سرنگون‌ست / رجوع او میان خاک و خون‌ست
تو تا در زیر این زنگار رنگی / اگر چه زنده‌ای مردار رنگی
به سختی گر پی صد کار گیری / اگر خود زآهنی زنگار گیری
چو اینجا پایداری نیست ممکن / چگونه می‌توانی خفت ایمن
همه شب سر چرا در خواب آری / که تا روز قیامت خواب داری
تن مردم که مشتی خاک و خون‌ست / میان آمد و شد سرنگون‌ست
ببین تا آمدن بر چه طریق‌ست / که خون و درد زه با او رفیق‌ست
نگه کن تا شدن چون بود و کی داشت / که مرگ و حسرت دایم ز پی داشت
درین آمد شد خود کن نگاهی / که تا چندان بیفزایی به کاهی

کسی از آدمی شرمنده‌تر نیست
که هر ساعت زگریه چشم تر نیست

دفن کردن گل دایه را و رفتن با خسرو به روم

الا ای شاخ طوبی شکل چونی / چو شاخی می مکن این سرنگونی

به شرق و غرب بگذشته چو برقی / ولیکن تو برون غرب و شرقی
تو در مشکات حسنی چون چراغی / چراغ شاخسار هشت باغی
چو از نور دو کونی چشم روشن / ترا زیتونهٔ قدس‌ست روغن
ازآن روغن به شکلی می‌فروزی / که شمع آسمان را می‌بسوزی
چو تو شاخ درخت لامکانی / درختت خورده آب زندگانی
ازآن نور مبارک پرتوی خواه / خرد را در سخن بیرون‌شوی خواه
طبیعت را به معنی کارفرمای / عروسان سخن را روی بگشای
کزین پس جادویی‌های سخنگوی / ترا معلوم گردد ای سخن‌جوی
دریغا ماه هست و مشتری نه / جهان پر جوهر است و جوهری نه
سخن را نظم دادن سهل باشد / ولی گر عذب نبود جهل باشد
چو بنیادی نهد مرد سخن‌ساز / نشاید مختلف انجام و آغاز
که گر شاگرد بدبنیاد باشد / نشان آفت استاد باشد
کنون ای مرد دانا گوش بگشای / عروس نطق معنی بین سراپای
چنین گفت آن که او پیر کهن بود / جوان‌بختی که جانش پرسخن بود
که چون گل دایه را در گل دفین کرد / از آنجا راه بر دیگر زمین کرد
گل و حسنای حسن‌افزای و خسرو / روان گشتند با یاران شبرو
چنان راندند مرکب در بیابان / که بر روی زمین باد شتابان
اگر بگذاشتی هر یک عنان را / به یک تک در نوردیدی جهان را
نه باد تیزرو آن پیشه دریافت / نه آن تک را به وهم اندیشه دریافت
به ماهی جمله در خشکی براندند / به ماهی نیز در کشتی بماندند
چو خسرو شاه از دریا برون رفت / به حد کشور قیصر درون رفت
به ده روز دگر راندند یکسر / که تا نزدیک آمد قصر قیصر
ز منزلگاه فرخ‌زاد شبرو / به تک می‌رفت تا درگاه خسرو
بر شه بار خواست و در درون شد / پس آنگه حال برگفتش که چون شد
بسی بگریست آن دم تنگدل شاه / برآورد از میان جان و دل آه

ازآن پاسخ دل شه شد دگرگون
عجب ماند از عجایب کار گردون

همی گفت ای سپهر هیچ در هیچ
زهی بند و طلسم پیچ در پیچ

نیابد هیچ کس سررشتهٔ تو
همه عالم شده سرگشتهٔ تو

منادیگر برآمد گرد کشور
که تا کشور بیارایند یکسر

ز بهر شاه شهرآرای سازند
جهان را خلد جان‌افزای سازند

چنان آرایشی سازند خرم
که روم افسر شود بر فرق عالم

به هر سویی که فرخ زاد سر یافت
زهر بخشنده‌ای چیزی دگر یافت

به یک ره خلق عزم راه کردند
زنان شهر را آگاه کردند

دو صد خاتون و مهدی بیست زربفت
برون بردند و فرخ پیشتر رفت

چو از ره پیش خسرو شه رسیدند
نقاب از چهره چون مه برکشیدند

زمین را پیش شه از لب بسودند
در آن گفت و شنود آن شب غنودند

چو این هفت آشیان زیر و زبر شد
هزاران مرغ زرین سر به در شد

کبوتر خانهٔ این هفت طارم
تهی کردند از مرغان انجم

به یک ره از ده آیات ستاره
فرو شستند لوح هفت پاره

شه قیصر برون آمد دگر روز
به استقبال فرزند دل‌افروز

سواری ده هزارش از پس و پیش
بزرگان هر که بودند از کم و بیش

چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد
به خدمت کردن از مرکب درافتاد

زمین را پیش شه بوسید ده جای
وزآن پس سرفکند استاد بر پای

ز مهر دل گرستن بر شه افتاد
دگر ره پیش قیصر در ره افتاد

شهش در برگرفت و زار بگریست
میان خوشدلی بسیار بگریست

بزرگان هر دو تن را برنشاندند
سخن‌گویان ازآن منزل براندند

سرافرازان چو شاهان در رسیدند
به زیر پای اسب اطلس کشیدند

زمانی شور بردابرد برخاست
همه صحرا غبار و گرد برخاست

جنیبت‌ها و هودج‌ها روان شد
زهر جانب یکی خادم دوان شد

روارو از یلان برخاست حالی
ز خلق روم ره کردند خالی

هزاران چتر زرّین نگونسار ز یک‌یک سوی می‌آمد پدیدار
نشسته بود گلرخ در عماری به زیرش مرکبان راهواری
سر آن مرکبان از زر گرانبار هزاران سر از ان یک مو نگونسار
به گرد گل عماری‌های دیگر صدو پنجاه سر بت زیر چادر
کمیتی هر یکی آورده در زین سرافسارش مرصّع طوق زرّین
زمین از زرّ و گوهر موجزن بود جهانی در جهانی مرد و زن بود
به هر صد گام طاقی بسته بودند به طاق آسمان پیوسته بودند
زهر کو بانگ نوش مهتران بود ز هر سو نعره‌ای بر آسمان بود
نشسته ماهرویان روی بر روی می گلرنگ می‌خوردند هر سوی
ز موسیقار غلغل می برآمد زگل صد بانگ بلبل می برآمد
پیاله بر خروش چنگ می‌شد خروش چنگ یک فرسنگ می‌شد
ز زیر پرده چنگ آواز می‌داد چو شکر نی جوابش باز می‌داد
خرد بر سر فتاده دوش می‌زد چو دیگی کاسهٔ می جوش می‌زد
ز یک‌یک دست می دورویه می‌شد به شش سه چار دست انبویه می‌شد
پیاله کالبد را چون تهی کرد هزاران کالبد را جان رهی کرد
زبانگ داروگیر نعرهٔ نوش همه کشور چو دریا بود در جوش

سپهر پیر را بر روی عالم
ز شادی لب نمی‌آمد فراهم

رفتن خسرو و گل به باغ

ز شهرآرای چون بگذشت یک ماه به سوی باغ شد یک ماه آن شاه
برون از شهر باغی داشت خسرو که در خوبی بهشتش بود پس‌رو
کشیده سی چمن در روضهٔ او فکنده گل عرق در حوضهٔ او
چه حوضی روشنی آفتابش گلابی در عرق استاده آبش
به هر سوی چمن آب روان بود ریاحین چمن سیراب ازآن بود

کشیده سر به سر در سرو آزاد
ببسته ره به زیر بید و شمشاد

همی چندان که بالای چمن بود
چنار و سرو و بید و نارون بود

چنان پربار بودی شاخساران
که بر وی بسته بودی راه باران

ز بس چستی شاخ دل گزینش
ندیدی آسمان روی زمینش

کنار جویبارش سبز خط بود
میان او بسی طاوس و بط بود

به پیش باغ قصری چون بهشتی
ز نقره خشتی از زر نیز خشتی

نهاده تخت زرّینش ز هر سوی
به گرد حوض و ایوان روی در روی

ز صد در جامه گوناگون فکنده
بساط از اطلس و اکسون فکنده

زهر در ساخته چندان تجمّل
که نتوان کرد شرح آن تجمّل

سرایی بود ایوان برکشیده
سر او تا به کیوان برکشیده

به پیش صدرش از فیروزه تختی
مرصّع کرده از یاقوت لختی

مشبک قبّهٔ زرین والا
که مشک ریزه باریدی ز بالا

به هر ساعت نثار مشک کردی
نه زان بودی کزان خوی خشک کردی

کنارش را خراج هفت اقلیم
میانش خشتی از زر خشتی از سیم

نه چندان فرش و بستر بود و جامه
که شرحش نقش داند کرد خامه

سرایی چون نگارستان چین بود
سرای گل ز بهرخلوت این بود

نشسته گل چو ماهی بر سر تخت
ستاده ماهرویان در بر تخت

یکی تاج مرصّع بر سر او
یکی دیبای ازرق در بر او

هزاران سرو بر پای ایستاده
خرد بر پای ایشان سر نهاده

جهان راستی با زلفشان پیچ
جهان جادویی با چشمشان هیچ

نقاب از شرمشان افکنده بر ماه
شکر از لعلشان افتاده در راه

همه در پیش گل بر پای مانده
بدیده روی گل برجای مانده

شبانگاهی در آمد شاهزاده
به گلرخ گفت هین ای ماهزاده

میی در ده که فردا هست نوروز
بباید ساختن جشنی دل‌افروز

کنون باری بیا تا امشبی خوش
به هم جشنی بسازیم ای پریوش

همه روی زمین آب زلال‌ست
همه روی هوا باد شمال‌ست

به روی دشت افکن دیده ای دوست
که مغز پسته بیرون آمد از پوست

ز سنگ خاره آتش جست بیرون
سر کهسار شد از لاله پرخون

جهان تازه است و ایام بهار است
سماعی خوش شرابی خوشگوار است

درین موسم تماشا ناگزیر است
که با زاری مرغ آواز زیر است

درین بودند با هم آن دو سرمست
که روز از شب گریزان رخت بربست

فرود آمد شه خورشید ناگاه
ز پشت نقره خنگ چرخ برگاه

شه زرّینه‌رخ فرزینه‌رفتار
پیاده شد ز اسب پیل‌کردار

ز چرخ‌وسمه‌رنگ و نیل‌اندود
چو ابروی مه نو روی بنمود

سیه‌پوشان شب لشکر کشیده
ز ماهی تا به مه سر بر کشیده

به رفتن روز شبدیزی نموده
گذشته روز و شب تیزی نموده

عشرت کردن گل و خسرو با هم

شبی خوش‌تر ز نوروز جوانی
میِ صافی چو آب زندگانی

گل و خسرو فتاده هر دو سرمست
به کش آورده پای و زلف در دست

سیه پوشیده زلف شبرو گل
شده شب همچو روز از پرتو گل

رخ چون روز آن درّ شب‌افروز
شب تاریک روشن کرده چون روز

زمین از بوی مویش مشک خورده
شکر با قند او لب خشک کرده

به خوزستان شکر از خندهٔ او
تبر زد در سپاهان بندهٔ او

گل سیرابش آتش درگرفته
لبش خندان و زلفش برگرفته

جهانی دل فتاده خرقهٔ او
خرد در گوش کرده حلقهٔ او

چو سروی ماه گلرخ سرفکنده
مهی در سر سری در بر فکنده

سر زلفش ز مشک تر زده آب
ز تاب روی گل گشته سیه تاب

قدح در حلق گل گشته شفق‌ریز
شده گل چون قدح از می عرق‌ریز

چو گلرخ برقع از رخ برگرفتی / ز خجلت باغ زاری در گرفتی
وگر شعر سیه بر سر فکندی / مه و خورشید را در سر فکندی
وگر آن نازنین با جام بودی / به گردون بر نفیر عام بودی
شکر از لعل گل دریوزه‌گر بود / بنفشه خرقه‌پوش آن شکر بود
ز می رنگ رخ آن ماه می‌تافت / به تنهایی همه بر شاه می‌تافت
چو برخاست از نشست مُسند آن ماه / دل خلوت‌نشین برخاست از راه
گل سرمست چون برخاست از جای / شهش گفت اوفتادم مست در پای
چو برخیزی تو بنشیند سلامت / چو بنشینی تو برخیزد قیامت
دل خسرو به خون پیوستهٔ توست / ازآنم همچو خون دل بستهٔ توست
یک امشب ده به دست خود شرابم / کز آبادی حسنت بس خرابم
هوای دست‌یازی دارم امشب / سر گردن‌فرازی دارم امشب
دو زلف چون دو هندوی زره‌پوش / منه در ترکتازی بر سر دوش
دمی با من می گلرنگ در کش / مباش ای سیمبر چون زلف سرکش
بگفت این و ز لعلش گل شکر ساخت / دو دست خویش در گردش کمر ساخت
زرشک شه فغان برخاست از ماه / که شاهد بود شاهدبازی شاه
گل تر هندوی زلفش به بازی / در آورده به دست ترکتازی
گهر بر نطع و رخ بر شه فکنده / شکر بر گل قصب بر مه فکنده
می بستند ز دست شاه گلروی / می چون روی او گلرنگ و گلبوی
شکر می‌ریخت نازی تلخ می‌کرد / به شیرینی شرابی تلخ می‌خورد
به شکر شیر رز را بوسه می‌داد / به جرعه خاک را سنبوسه می‌داد
زبان بگشاد خسرو شاه سرمست / به گل گفت ای ز مستی رفته از دست
چو تو مستی ز لب می ده به مستان / دمی بنشین که در خوابند مستان
که خواهد یافتن زین به زمانی / سر سَر دِه بده درده زمانی
مکن دل ناخوش از قلاّشی ما / دمی خوش باش در خوش‌باشی ما
به زاری می‌سراید مرغ شبگیر / بیار ای مرغ زرّین نالهٔ زیر

چو گلرخ پاسخ شه یافت برجست به خدمت پیش شه شد باده بر دست
ز قدش سرو بن تشویر می‌خورد ز چشمش نرگس تر تیر می‌خورد
چو سرو آزادکرد قدّ او بود مقر آمد به پیش قدّ او زود
فشانان آستین می‌شد بر شاه گریبانش گرفته دامن ماه
به مشکین زلف روی حضرتش رفت مبارک باد عید عشرتش گفت
شه و گل مانده با هم هر دو تنها به مستی گام‌زن گرد چمن‌ها
مشام از بوی می پر مشک کرده به بوسه هر دو لب تر خشک کرده
زمی بی‌خود دل خونخوارهٔ گل فروزان آتش از رخسارهٔ گل
چو شد سرخی رخسارهٔ ماه سیه شد دیدهٔ خونخوارهٔ شاه
برگل رفت شه دستی به دل بر که تا با گل کند دستی به گل در
گلش گفت ای دگر ره گشته بیداد مرا از دست بیداد تو فریاد
ترا بر من چو حاصل باقیی نیست بگیر این می که چون گل ساقیی نیست
دگر ره بسازم آوردی عتابی نماندت گوییا باقی حسابی
ز چشمت مستم و از باده هم مست بدار آخر ازین مست دژم دست
دل گلرخ ز نرگس پاره داری که تو خود نرگس این کاره داری
خطی چون مشک عنبرناک داری سخن چون زهر و لب تریاک داری
مکن چندین به شهوت میل حالی که شهوت بگذرد چون سیل حالی
ازآن چیزی که یکدم بیش نبود اگر نوشی بود جز نیش نبود
رها کن شهوت اندر ذوق مستی زمانی دور شو از هر چه هستی
چو گشتی مست با گل کن دمی گشت بسه گرد مفرش زنگارگون دشت
ز عالم دلخوشی داری جهانی چو گل خوش باش از عالم زمانی
شه از گفتار گل از دست شد مست زپا افتاد مست و رفت از دست
دلش بی‌هوش شد از خواب نوشین که دل پرجوش داشت از تاب دوشین
چو طفل صبح بر روی زمانه برانداخت از دهن شیر شبانه
چو طفلان دست از بر تنگ بگشاد جلیل از چهرهٔ گلرنگ بگشاد

سر ازگهوارهٔ گردون به در کرد   بخندید و جهانی پرشکر کرد
چو طاوس عروس خضر خضرا   علم زد بر سر این چتر مینا
برآمد از حمل چون چتر زربفت   جهان را سال سیم‌افشان به سر رفت
چو این طاوس زرّین در حمل شد   زمانه با زر رکنی بدل شد
همه کهسارها از لاله جوشید   همه صحرا ز سبزه حلّه پوشید
تو گفتی ذره ذره خاک صحرا   نهفت از سبزه زیر گرد خضرا
هوا را آب خضر از سردرآمد   زمین را گنج قارون با سر آمد
چمن از دست گل پیمانه می‌خورد   صبا هر شاخ را سرشانه می‌کرد
کنار جوی از سبزه سپر بست   میان کوه از لاله کمر بست
چمن گفتی دبیرستان همی داشت   که چندین طفل در بستان همی داشت
هزاران گل چو طفلان نوشکفته   ز برگ سبز لوحی بر گرفته
صبا چون جلوه‌شان دادی به صد روح   نهادی هر یکی انگشت بر لوح
جهان پیرانه‌سرگفتی جوان شد   زمین از سبزه همچون آسمان شد
هزاران لعبت زنگار جامه   شدند از شاخ‌ها پرّان چو نامه
هزاران طرفه‌جادوی کرشمه   شده شینابگر بر روی چشمه
هزاران تیزچشم سرمه کرده   برون می‌آمدند از زیر پرده
هزاران طفل خرد شیرخواره   برآوردند سر از گاهواره
به زاری عندلیب از گل سخنجوی   گل از گهواره چون عیسی سخنگوی
ز شاخ سروطوطی شکرخوار   برآورده فغان از شکّر یار
چمن از هر طرف چون نخل‌بندان   نموده لعبتان آب‌دندان
چمن مرواحه‌ساز از پرّ طاوس   شده روح صبا چون روح محبوس
چمن از دست گل سر جوش خورده   مسطح حلقه‌ها در گوش کرده
به دم مشّاطهٔ باد سحرگاه   زده بر نوعروسان چمن راه
صبای تند در عالم دمیده   جلیل سبز گل درهم دریده
سه لب کرده دو لب خندان به یکبار   لب کشت و لب جوی و لب یار

جهان جان‌فروز افروخته شمع　　بهشتی حلّه‌پوش از هر سویی جمع
چو سنبل خاک را زنجیر مویی　　چو سوسن باغ را آزاده رویی
ز روی کوه لاله خنجرافراز　　ز جرم ابر ژاله ناوک‌انداز
بنفشه خرقهٔ فیروزه در بر　　گل زرد افسر زربفت بر سر
بنفشه جلوه کرده پرّ طاوس　　شکوفه در نثار و در زمین بوس
بنفشه سر گران از بس خرابی　　کشیده لاله در خارا عتابی
بنفشه طفل بود از ناتوانی　　ولی نامد ازو رنگ جوانی
بنفشه بر مثال خرقه‌پوشان　　سرآورده به زانو چون خموشان
بنفشه خرقه می‌پوشد به طامات　　ولی نیلوفر است اهل کرامات
که نیلوفر چو نیلی‌پوش اصحاب　　سجاده باز افکنده است بر آب
چو آب از باد نوروزی گره یافت　　ز روی آب نیلوفر زره یافت
چو خورشیدش به تفت و تاف افکند　　زره برداشت سپر بر آب افکند
برآمد ارغوان همچون تبرخون　　فرو می‌ریخت گفتی از جگر خون
سراسر پیرهن در خون کشیده　　زبان‌ها از قفا بیرون کشیده
تنش در دام کافور نهانی　　شده چون پنبه مویش در جوانی
چه کز روز جوانی پیر میزاد　　ولی کش ابر هر دم شیر می‌داد
چو چشم چشمه‌ها گرینده شد باز　　دهان یاسمین از خنده شد باز
چو شد خندان پدید آمد زبانش　　زبان بگشاد و پیدا شد دهانش
برآمد لاله همچون عود و مجمر　　برون آتش درون عود معنبر
بسان شعلهٔ آتش برافروخت　　برآن آتش دلش چون عود می‌سوخت
درآمد پای‌کوبان بلبل مست　　که گل درجلوه می‌آید به صد دست
چو بلبل بر سر گل نوحه‌گر شد　　گل از پیکان برون آمد سپر شد
همی کز مهد زنگاری جدا شد　　به یک شبنم کلاه او قبا شد
گل نازک چو در دست صبا ماند　　برای دفع او بر خود دعا خواند
چو گل خواندی دعا بستان شنیدی　　صبا از دم دعا را در دمیدی

چو شد پیکان گل از خون دل پر | کف ابرش نثاری کرد از دُر
چو دُر بستد نمود از کف زر زرد | به مرد باغبان گفت از سر درد
که زر بستان و در از ناتوانی | مرا یک هفته ده آخر امانی
به آخر مرد آن در و زر ساو | نه زر بستد نه دادش هفته‌ای داو
چو گل در بار کم عمری فتادی | به زاری بانگ بر قمری فتادی
ز گل قمری خوش‌الحان همی خواند | همه شب ق والقرآن همی خواند
چو موسیقار درس عاشقان گفت | چو موسی بلبل عاشق برآشفت
زمستی طوف در گلزار می‌کرد | همه شب آن سبق تکرار می‌کرد
زبان بگشاد چون داود بلبل | زبور عشق خود می‌خواند برگل
چو گل از صد زبان تکبیر گفتی | ز گلبن فاخته تفسیر گفتی
همه شب فاخته می‌گفت یا حی | من از سر شاخ طوبی دور تا کی
چو سار از سرو گفتی سرگذشتی | صریر نعره‌زن از سرگذشتی
چو یک بلبل ز شاخ آواز دادی | دگر بلبل جوابش باز دادی
به نعره بلبلان دردانه سفتند | همه شب تا به روز افسانه گفتند
ز یک‌یک شاخ بانگ چنگ برخاست | هزاران مرغ رنگارنگ برخاست
ندانم تا کرا باغی چنان بود
وگر بود آن چنان بر آسمان بود

صفت جشن خسرو

نشسته شاه رومی همچو جمشید | به سر بر افسری روشن چو خورشید
بزرگان و وزیران معظم | همه برپای مانده دست بر هم
ز یکسو نوخطان استاده بر راه | ز یکسو امردان با روی چون ماه
به بر در امردان دیبای زربفت | سر هر یک ز تاب باده پرتفت
کمر بسته کلاه زر کشیده | به پیش صفه‌ها صف برکشیده
به سر بر نوخطان تاج مکلّل | کشیده حلقه چون خطّ مسلسل

به دست آورده هر یک جام زرین   چو ماهی کاورد بردست پروین
ز گلبن تا به گلبن می گرفته   زرنگ می رخ گل خوی گرفته
ز سر مجلس به دست پای مردان   پیاله همچو دستنبوی گردان
زده گز بر گلو مرغ مسمّن   صراحی از میان پر تا بگردن
چو خونی رنگ شیر دختر رز   ولیکن گشته بی‌شوهر زبان گز
شراب زهرگین شکّر فشانده   زمی مرغ صراحی پر فشانده
صلای باده در یک گوش رفته   ز راه گوش دیگر هوش رفته
بخار عود می‌شد بیست فرسنگ   مشام از مغز کرده دود آهنگ
بخور افکنده در سرها بخاری   ز مشک افتاده در مجلس غباری
هوای شمع روشن گشته تیره   ز دود عود و از گرد زریره
بت نوروز رخ چون عید خرم   مه خورشیدفر در زیر شبنم
لبالب آب دندان در برابر   پیاپی کرده جام می سراسر
فروغ دامن می آستین‌سوز   می اندر پوست گشته پوستین دوز
صراحی همچو مرغان سحرخیز   ز مخلب کرده در مجلس شکر ریز
زالحان سرود عاشقانه   شده رقاص نقش آستانه
ز عکس باده در جام گهردار   شده سرمست صورت‌های دیوار
می سرکش نشسته در دم چشم   ز مستی پای‌کوبان مردم چشم
لب شیرین ترکان ترش روی   به نطق تلخ شورانگیز هر سوی
فروغ روی چندان حورزاده   جهانی را بهشتی نور داده
ز لعل شاهدان آب‌دندان   شده می همچو گل در جام خندان
شعاع شمع روشن کرده مجلس   سماع جمع جان را گشته مونس
فروغ شمع بر جام اوفتاده   به شب خورشید در دام اوفتاده
ز نور شمع شب را روز گشته   جهانی را جهان‌افروز گشته
چو باد صبح در عالم وزیده   حریفان را صبوحی در رسیده
به باد صبح در تختی نهاده   چو آتش جمله در تختی فتاده

سپیده‌دم فسرده زردهٔ شمع   گدازان باد پیه گردهٔ شمع
مه از خون شفق سرجوش خورده   شب از زرّین طبق سرپوش کرده
خمار اندر خیال می‌پرستان   به بازی خیال آورده دستان
صبوحی را صراحی پر نهاده   ز آب تلخ چرب آخر نهاده
حریفان جمله دریا کش نشسته   چو کوهی بر سر آتش نشسته
شده در گوش مرغان صبوحی   چوموسیقار قول بوالفتوحی
قرابه دیده چون خم دستیاری   پیاله کرده از می سنگساری
قدح بر چنگ و برنای عراقی   گرفته راه نی با چنگ ساقی
سبک گشته دل از تنگی سینه   همه مردان گران از آبگینه
گشاده چار رگ از لب صراحی   شده خون در تن از مستی مباحی
شبی خوش بود و مهتابی دل‌افروز   قدح مهتاب می‌پیمود تا روز
به ساقی گفت شاه عاشق مست   که می در ده که چون گل رفتم از دست
زمی گر شد گران جان سبکبار   گران‌جانی مکن دستی سبک دار
مرا چندان می خوش ده بزودی   که ماه من شود زیر کبودی
برآرم همچو مستان های و هویی   که پیدا نیست هشیاریم مویی

بگفت این و سماع فرد درخواست
ز بی‌خویشی دلش از درد برخاست

نواختن مطرب

درآمد اِکدشی دوشیزه ناگاه   پریشان کرده مشک تازه بر ماه
نگاری دستیارش شوخ دیده   خط سرسبزش از گل بسردمیده
خطی آورده بر لعل شکرخای   گل گرد رخش را خار در پای
بت گلرنگ راه خارکش زد   به نوک خار راهی سخت خوش زد
ز زخمه آب زر بیرون چکانید   ز دل زخم زبانش خون چکانید
به هر زخمی که او بر رود می‌زد   مه نو را کلوخ امرود می‌زد

چو بر زد دست بر سر جادوی را — به سر رفتند راه راهوی را
ازان ره دل چنان از راه می‌شد — که ره بر رهروان کوتاه می‌شد
ز خوشی جان صوفی خرقه‌کش بود — که عود آن شکرلب سخت خوش بود
شکرلب عود چون آتش همی زد — شکر می‌ریخت و الحق خوش همی زد
به خوشی شعر شکّر بار می‌گفت — به مستی این غزل را زار می‌گفت
مخسب ای ساقی و درده شرابی — ز جامی بر لب جانم زن آبی
روان کن آب بر آب روان زود — که عالم گویی از سر نوجوان بود
چو رخ در خاک خواهد ریخت چون گل — می گلرنگ ده بر بانگ بلبل
بسی گل بردمد دل چاک کرده — تو روی همچو گل در خاک کرده
میی در ده که امشب نیم مستیم — که ما از بهر رفتن آمدستیم
چو وقت صبحدم یک جام خوردیم — بمی بر صبح بی شک شام خوردیم
بیار ای سبزخط یک جام گلبوی — که پیدا شد خط سبز از لب جوی
چو آب خضر در جام می ماست — کجا میریم گر مرگ از پی ماست
چه می‌گویی بریز از دیده جویی — که دی رفت و ز فردا نیست بویی
دمی برخیز این افتادگی چیست — به سر شد عمر این استادگی چیست
برو دریاب امروزی که داری — خوشی می‌ساز با سوزی که داری
غنیمت گیر این یکدم که هستت — به غارت کرده این صد غم که هستت
چو از خود می‌توان رستن به یکدم — نیرزد شادی عالم به یک غم
چو جوی خون بخواهد ریخت ایام — می چون خون ده ای دلجوی از جام
خوشی امروز خود فردا چه جویی — دمی در شور شو سودا چه جویی
رگ اندوه را از عیش پی کن — به شادی می خور و می نوش هی کن
شکم در نه شکم را بار بردار — مکن جان و به تن دستی به سر آر
چو کار این جهان در دست داری — زیان و سود و نیست و هست داری
برو یا توبه کن یا توبه بشکن — چه باشی در میان نه مرد و نه زن
چو خسرو این سخن بشنید از سوز — بزد یک نعره و گفت ای دل‌افروز

اگر چه بس به راحت می‌زنی تو / نمک را بر جراحت می‌زنی تو
بریز آب رز از دست پریزاد / که هرگز زخمهٔ دستت مریزاد
هزاران اشک غلتان گشته در خون / ز چشم نیم‌مستان ریخت بیرون
به وقت صبح مستان شبانه / برآوردند شوری عاشقانه
به گرد شاه خسرو صبح‌خیزان / به صحن باغ رفتند اشک‌ریزان
همه مخمور و می در سرفتاده / قدح در دست و سر در بر فتاده
زآه سرد مستان تُنک دل / پیاله تا قیامت شد خنک دل
چو پیش حوض بنشستند مستان / برآمد از هزار آواز دستان
ز یکسو شمع‌ها بر آب می‌تافت / ز یکسوی دگر مهتاب می‌تافت
ز یکسو چنگ و نی در جوش آمد / ز یکسو بانگ نوشانوش آمد
ز یکسو عود بر مجمر همی سوخت / ز یکسو جان و دل در بر همی سوخت
ز یکسو بوی می عالم گرفته / ز یکسو روی گل شبنم گرفته
ز یکسو ماهرویان ایستاده / ز یکسو مشک‌مویان ایستاده
ز یکسو مطربان بربط گرفته / ز یکسو نوخطان سرخط گرفته
جهانی چون بهشت و حور و ساقی / نبود از هیچ نوعی هیچ باقی
سماع و مستی و عشق و جوانی / گل صد برگ و آواز اغانی
می و آب روان و نور مهتاب / سماع بلبلان و شمع خوش‌تاب
رخ حور و نوای صبحگاهی / همه چون جمع شد دیگر چه خواهی
چو دوری چند گردان شد فلک‌وار / برآمد ناله از مستان به یکبار
ز یک‌یک رگ غریو از چنگ برخاست / دل پر تک به صد فرسنگ برخاست
بت بربر ره بربر همی زد / غزل می‌گفت و راهی تر همی زد
از آن تر زد که راهی داشت هموار / و یا نه آب دستش بود در کار
چنان زد آن تهی در پیش اصحاب / کز آب دست دستش گشت پرتاب
پریرخ بر بریشم قول می‌زد / بریشم نعرهٔ لاحول می‌زد
ز مستی یک نفس بلبل نمی‌خفت / طریق خارکش با گل همی گفت

خرد با باده پشتاپشت می‌رفت		دل از سینه به سر انگشت می‌رفت
چو آن مهپاره زخمه ساز می‌کرد		ستاره بر فلک پرواز می‌کرد
چو راه تر زنند رود سه تا رود		فرود آیند مرغان از هوا زود
چو نور شمع و آواز نوا بود		همه مجلس پر از نور و صفا بود
ز فرّ شمع روی دوست می‌تافت		ز تفّ باده دل در پوست می‌تافت
فروغ شمع و آواز ارم بود		بتی بس خوش می لعلش کرم بود
می تر بر تهی‌دستان همی زد		بریشم بانگ بر مستان همی زد
در آن مجلس همه دل بی‌همه بود		که نوش آب زمزم زمزمه بود
نگاری ارغوان‌رخ و ارغوان ساز		باستادی اغانی کرد آغاز
به پیش شاه راه چنگ برداشت
به راه این غزل آهنگ برداشت

غزل گفتن ارغنون ساز در مجلس خسرو و عشرت کردن

می جان‌پرورم ده در صبوحی		لان الرّاح ریحانی و روحی
یک امشب از قدح می نوش تا لب		که فردا را امیدی نیست تا شب
چو بادی دی شد و فردا نیامد		غم ما را سری پیدا نیامد
بهاری خوش بخور با صبح‌خیزان		که عمرت پیش دارد برگ‌ریزان
چو مرغ صبحگاهی زد پروبال		پروبالی بزن تا خوش شود حال
ز دور باده گر دلشاد گردی		دمی از جور چرخ آزاد گردی
چو می بربایدت دور زمانه		دمی بنشین به عشرت شادمانه
که چون کشتی عمر افتد به گرداب		امان نبود که یک شربت خوری آب
ترا عمری که با صد گونه پیچ‌ست		یک امروز است و آن هم پی به هیچ‌ست
سحرخیزا می بنشسته در ده		ز پسته بوسه‌ای سر بسته در ده
برآور های‌وهویی همچو مستان		ز نقد عمر داد وقت بستان
میی در ده که جمله سر به راهیم		که مهمان جهان از دیرگاهیم

مـی در ده تـو ای سـرو سهی زود　　که زود از ما جهان خواهد تهی بود
ز صد شادی دلت آرام یابد　　اگر یک باده در تو کام یابد
بیا تا امشبی دلشاد باشیم　　شبی از غم چو سرو آزاد باشیم
به شادی آستینی برفشانیم　　چو تنگ آید اجل مرکب برانیم
برآمد از جهان آواز مستان　　به بدمستی جهان را داد بستان
می و معشوق و عشق و روز نوروز　　ز توبه توبه باید کرد امروز
بیار آن بادهٔ خوشبوی چون مشک　　که تا تر گردد از می‌مان لب خشک
چو مطرب این غزل برگفت شهزاد　　میان باغ از مستی بیفتاد
سوی قصر گلش بردند از باغ　　رخ گل شد از آن چون لاله پر داغ
چو دیگر روز از این طاق مقرنس　　جهان پوشیده شد در زرد اطلس
همه روی زمین بگرفته زردی　　به یک ره آسمان شد لاجوردی
بیامد خسرو و بر تخت بنشست　　به مخموری گرفته جام در دست
ز سر در مجلسی نو ساز کردند　　همه ساز طرب آغاز کردند
یکی ساقی خاص شاه بی‌ریش　　کزو دل ریش می‌کندی ز تشویش
شکر دزدیده لعلش در مزیده　　به جان زر داده دشنامش خریده
اگر بفروختی عالم سزیدی　　بر آن کس کز او بوسی خریدی
لب او رهزن پیر و جوان بود　　به دندان همه پیران ازآن بود
صلای تلخ می در داد ساقی　　ز شیرینی خود نگذاشت باقی
چو باده پای‌کوبان بر سر آمد　　شه از یک کاسه چون دیگی برآمد
چو شه را باده در سر کارگر شد　　به مطرب گفت خسرو بی‌خبر شد
برای کوری شاه سپاهان　　بزن ای نغمه‌زن راه سپاهان
یکی یوسف‌جمالی عود برداشت　　زبان در نغمهٔ داود برداشت
شکرلب چون بریشم بست برعود　　ز پرده برگشاد آواز داود
چو گوش کرّنا مالید هموار　　به سرگردید گردون کرّناوار
ز مجلس الصّلای نوش برخاست　　ز دل فریاد و ازجان جوش برخاست

درآمد مرغ بریان مرحبا گوی   به صد الحان صراحی الصّلا گوی
صراحی خود نفس تا پیش و پس داشت   مگر از باده تنگی نفس داشت
می چون خون بی‌اندازه می‌شد   جگر زان خون به بردر تازه می‌شد
جگر را بود آن می آب کسنی   کسی کان می بخورد او بود کس نی
زمانی بود خوانی بر کشیدند   جهانی تا جهانی بر کشیدند
صراحی از قفا خوردن بپاستاد   قدح از آب تا گردن بپاستاد
بیاوردند از صد گونه جلاب   قدح پر ماهیان کرده چو سیماب
چو دف از سر قدح یکسان زهر سو   به پای افکنده همچون چنگ گیسو
چو شربت رفت خوانسالار بنهاد   ز هر نوعی ابا بسیار بنهاد
ندیده بود هرگز گردهٔ ماه   ز خوان آسمان چون خوان آن شاه
نواله داشت در بر نان ز هر سوی   هریسه داشت در سر خوان ز هر سوی
ابا و قلیه و حلوا و بریان   نهاده تا به شیر مرغ بر خوان
چو نان شد خورده آمد خادمی چست   به طشت و آب هر کس دست می‌شست
چو خوان از پیش خسرو برگرفتند   طریق مجلس نو برگرفتند
شه از ساقی گلرخ جام درخواست   زهر مطرب سماع عام درخواست

به یک ره مطربان نام‌بردار
نهادند آنچه دانستند درکار

در صفت چنگ

یکی پیری که او در پشت خم داشت   رگ و پی جمله بیرون شکم داشت
بسان دختری در پیش مادر   شده چون مصلحان در زیر چادر
چو مادر دست در خنیاگری برد   ازآن دختر به ناخن دختری برد
به سر ناخن ز زیر نیم‌چادر   ده و دو پرده ظاهر کرد بر در
پلی کو خم گرفته چون کمان بود   برآن پل بحر شعر تر روان بود
ولی بر بحر هرگز پل نبوده است   مگر گویی پلی زان سوی رود است

که از هر جا که برگویی سرودی — به پل با تو برد بیرون به رودی
چو آواز از رگ آزرده بنمود — ز یک پرده ده و دو پرده بنمود
ز پرده روی بیرون کرده بودی — ولی آواز او در پرده بودی
نجنبیدی برو یک رگ ز سستی — چو زخمش آمدی دیدی درستی
سر او را نام گنج با شکونه — که موی سر نبودش هیچ گونه
چو موی سر نبودش هیچ بر جای — چگونه می‌کشید او موی در پای
کسی کان پیر را در بر گرفتی — خوشی آن پیر زاری در گرفتی
به زاری پیر را دل زنده می‌داشت — رگی با جان هر شنونده می‌داشت

اگر چه پشت خم داشت و کهن بود
ولیکن سخت پیری خوش‌سخن بود

در صفت دف

یکی صورت درآمد ماه پیکر — نهاده همچو گردون پای بر سر
رخی مانند ماه آسمان داشت — ولیک از پنج ماه نو فغان داشت
تپانچه بر رخ چون ماه می‌خورد — چنان کز درد آن فریاد می‌کرد
چنان می‌تافت رویش از برون دست — که از چستی به چنبر می برون جست
چو آوازش به چنبر جان برآورد — سر بسیار کس در چنبر آورد
چو گردون چنبری گشت آشکاره — جلاجل چنبرش همچون ستاره
سه چیز مختلف او را تن آمد — زحیوان و نبات و معدن آمد
دو روی و چار گوشش بود و سر نه — بسی زد حلقه از هر سوی و در نه
چو می بنواخت از مهر دلش دوست — ازآن شادی نمی‌گنجید در پوست
اگر چه دید روی دوست بیرون — نیامد پیش او از پوست بیرون
اگر چه پوست از آهو رسیدش — ولی شیرافکنی نیکو رسیدش
چو آن بی‌پاوسر برداشت آواز — نمی‌دانست کس از پای سر باز
چو آواز خوشش بی‌هوش می‌داشت — خوش‌آوازی خود را گوش می‌داشت

به هر پرده رهش پیوسته بودی   ولیکن پردهٔ او بسته بودی
نگاری ماهروی از پرده برخاست
بزد آن کوژ را در پردهٔ راست

در صفت نی

یکی طاوس‌فر بگرفته ماری   چه ماری همچو کارافتاده زاری
تهی و قعر جان را دُر همی‌داد   نی و خوشی چو شکر پر همی‌داد
نفس زد گرچه شخصش بی‌روان بود   بسی نالید اما بی‌زبان بود
به پاسخ بود بانگش بیست در بیست   نبودش جان ولی از باد می‌زیست
قلم بود و خطش گرد دهان بود   قلم استاده و انگشتان روان بود
چو نبضش دلبری آورد در دست   ز نبضش همچو نبض انگشت می‌جست
عجایب همدمی بود او دهان را   که دم خوردی و دم دادی جهان را
نه خلق از حلق فرسودن گرفتش   نه دم از باد پیمودن گرفتش
چرا چندین دم او تیزرو بود   چو می‌دانست کز بادی گرو بود
اگر بادی برو جست از نزاری   برون آمد ازو صد بانگ زاری
زمانی شور در آفاق افکند   زمانی پرده بر عشّاق افکند
گهی راه عراق آهسته می‌زد   گهی راه سپاهان بسته می‌زد
مخالف را چو در ره راست افکند   به صنعت جادویی کرد از نهاوند
چه گویم چون همه کاری نکو کرد   نوایی داشت هر کاری که او کرد
چه گر از لاغری بی بیخ و بن بود
ولیکن لعبتی شیرین‌سخن بود

در صفت بربط

بتی خوشبوی همچون مشک بویا   زبان در بسته‌ای را کرده گویا
شکسته بسته‌ای دو دست بر سر   به یکسو فربه و یک سوی لاغر

رگش از نیش آوازی نکو داشت / به رگ در استخوان گیسوی او داشت
چو از زخمه رگش زاری گرفتی / چو زخمه دل نگونساری گرفتی
به شادی دایه‌ای در برکشیدش / ولی چون راه زد پی بر کشیدش
خروشان گشت طفل رنج دیده / که بخروشد بسی پی بر کشیده
همی بر پهلویش زد دایه ناگاه / که او پهلو تهی می‌کرد از راه
نبودی در رگش خون از نزاری / ولیکن جوی خون راندی به زاری
به هر دم دایه زخمش بیش می‌زد / به زخمه در رگ او نیش می‌زد
به مالش برد از گوشش گرانی / رگی در گوش داشت از مهربانی
اگر یک ناله بودی بی‌حسابش / فتادی هم ازآن پرده حجابش
حسابی ناگزیر راه بودش / ادب از دایهٔ دلخواه بودش
به نوک خار لب می‌دوخت او را / حساب انگشت می‌آموخت او را
اگر چه بر طریق خویش می‌بود / اسیر گوشمال و نیش می‌بود
ز درد زخم نیش آن طفل مضطر / ببسته بود ساعد را سراسر
چو شاه از جشن کردن بازپرداخت / به عشرت با گل دمساز پرداخت
گل و خسرو به هم چون مهر با ماه / به شادی باده نوشیدند شش ماه
جوانی بود و عشق و کامرانی / چه خوش‌تر باشد از عشق و جوانی
به هم بودند دلخوش روزگاری / ولیکن در میان نارفته کاری
در آن بودند تا خسرو به صد ناز / بخواهد از پدر گل را به اعزاز
کنون بنگر کزین دهر پریشان / کجا خواهد رسیدن حال ایشان
تو حاضر باش تا من راز گویم / چو شکر قصهٔ گل باز گویم
زهی عطار کز فضل الهی / بحمدالله تو داری پادشاهی
تویی اعجوبهٔ دوران سخن را / تو دادی از معانی جان سخن را
زهی صنعتگری احسنت احسنت / زهی در پروری احسنت احسنت
شکن بین در سر زلف سخن‌ها / زهی شیرین سخن‌ها و شکن‌ها
چو دستم داد بسیاری صنیعت / به فریاد آمد از دستم طبیعت

منم امروز در ملک سخن شاه	به هر مویی نموده در سخن راه
عروض‌آموز کژطبعان صریرم	ترازوی سخن سنجان ضمیرم
ضمیرم در جنان زیبا زند جوش	که حوران می‌نهندش در بناگوش
ضمیر من خلیل‌آسا از آنست	که هم زانگشت خود شیرم روان‌ست
معانی ضمیرم را عدد نیست	مرا این بس که از خلقم مدد نیست
نه غایت می درآید در معانی	نه نقصان می پذیرد این روانی

مرا حق داد در معنی هدایت
ازین معنی‌ست معنی بی‌نهایت

آگاهی یافتن شاه اسپاهان از بردن هرمز گل را

الا ای روشنایی‌بخش بینش	تویی گنج طلسم آفرینش
تویی گنج و جهان پر گوهر از توست	سپهری و فلک پراختر از توست
ز گنج عشق گوهر بر جهان ریز	شراب معرفت در حلق جان ریز
جهانی خلق را یکرنگ گردان	جهان بر کورچشمان تنگ گردان
ز یکرنگی برآور روشنایی	دو عالم را به هم ده آشنایی
چو شمعی خویشتن‌سوزی بیاموز	تو می‌سوز و جهانی می برافروز
چو هستت قدرت پاکیزه گویی	که هم یکرنگ هم دوشیزه گویی
زهر علمی که باید بهره داری	به میدان سخن دل زهره داری
ز تو گر ذکر ماند در زمانه	عوض باشد ز عمر جاودانه
چه بهتر مرد را از یادگاری	که بعد از وی بماند روزگاری
کنون از سر بگستر داستانی	که در بند تواند این دم جهانی
چنین گفت آن که از ابر معانی	مسلم آمدش گوهرفشانی
که چون هرمز نهاد آن مکر آغاز	که تا گل را ستاند از پری باز
چهل روز از سپاهانی امان خواست	امان دادش چنان کش دل چنان خواست
ولی شاه سپاهان آن چهل روز	چهل ساله کشید از دست دل سوز

نبودش صبر تا خود کی درآید | که آن چل روز بی‌پایان سرآید
فروشد از هم و بگداخت از سوز | چله می‌داشت گفتی آن چهل روز
نه روزی دل بر آسودی به سوزش | نه یکشب خواب بودی تا به روزش
نیابد چشم عاشق خواب هرگز | که نبود چشم او بی‌آب هرگز
همه اندیشه آن بودش شب و روز | که تا چل روز آید آن دل‌افروز
چو باز آید رهی گیرم ز سر باز | ز پایش موزه اندازم به در باز
بنگذارم دمی از خویش دورش | کنم از هر که پیش آید نفورش
به میزانش کشم وانگه به درخواست | خوشی در پردهٔ خود بینمش راست
حسابی می گرفت آن شاه غافل | که نبود آن حساب از هیچ عاقل
بدو عقلش بگفت از خام‌کاری | که شاها خط دوکش گر عقل داری
به آخر چون به آخر شد چهل روز | نشد آگه ز هرمز شاه دلسوز
نشست آن شه پگاه از خون برش تر | که تا هرمز کی آید از درش در
بسی بنشست و بس برخاست آن شاه | نیامد هیچ کس پیدا ازآن راه
به دل می‌گفت امروزی کنم صبر | که تا فردا برآید ماهم از ابر
بیاید پیش من هرمز پگاهی | ز گلرخ پس‌رو خود کرده ماهی
بدین امید روز آورد با شب | ولی تا روز آن شب کرد یارب
همه شب جای خوابش خون گرفته | زمین از اشک او جیحون گرفته
دُرش در چشم ازآن وسواس می‌گشت | مژه در چشم او الماس می‌گشت
چو دُر از چشم او پیدا همی شد | کنار او ز دُر دریا همی شد
گهی از روی گلرخ یاد می‌کرد | گهی از شوق او فریاد می‌کرد
گهی چون مرغ بی‌آرام می‌شد | گهی از تخت زر بر بام می‌شد
گهی از در چو باد صبح می‌جست | گهی دل در کلید صبح می‌بست
گهی گفت ای حکیم ناوفادار | چو شد چل روز چون نایی پدیدار
مگر او نیز بر دست پری ماند | پری بردش ازآن از من بری ماند
چوشمعی شب به روز آورد از سوز | ولی زان شب بتر بودش دگر روز

چو در از برج گردون باز کردند　　کواکب خانه‌ها را ساز کردند
همه یکسر بدان در در دویدند　　ازآن چون صبح بدمد ناپدیدند
چو قرص تیغ‌زن بگشاد بازو　　چو پر آتش تنوری در ترازو
بجوشید از تنور آتشین خوش　　جهان شد جمله پر طوفان آتش
چو طاوس مرصّع بال گردون　　علم زد با هزاران جلوه بیرون
یکی را شه بر هرمز فرستاد　　که ای استاد بگذشت آن بر استاد
بگو کز چیست این چندین مقامت　　بیا چون گشت چل روزی تمامت
مرا خود دل ز غم زیر و زبر شد　　که تا این چل شبانروزم به سر شد
قدم در نه رها کن از سخن دست　　چو زلف گلرخ این چل را مکن شست
شبانروزی دگر کاری ندارم　　مگر بنشسته روز و شب شمارم
نهادی از پی این عهد گردن　　کنون هم سرمپیچ از وعده کردن
اگر بنشسته‌ای و گر به پایی　　ز پا منشین چنان کاین دم بیایی
اگر گل را گرفتی پیشم آری　　مرا دلخوش کنی با خویشم آری
چوآن مرد این سخن بشنید از شاه　　به زخم پای گرد انگیخت از راه
چو تیری کاورد قصد نشانه　　شد آن پر تک سوی هرمز روانه
چو نزدیک در هرمز رسید او　　در هرمز چو آهن بسته دید او
به نرمی حلقه بر سندان در زد　　چو کس پاسخ ندادش سخت‌تر زد
بصد در در بزد آن درزن خوار　　درش نگشاد و لرزان گشت دیوار
زمانی در زدن را باز می‌داد　　زمانی از برون آواز می‌داد
چو دادی از برون بسیار آواز　　صدا دادی جوابش از درون باز
یکی همسایهٔ بی‌سایه ناگاه　　برون آمد چو خورشیدی ز خرگاه
بگفتش در مزن ای درزن سرد　　مکوب ای آهنین‌دل آهن سرد
که چل روزست تا هرمز به شبگیر　　از اینجا شد برون چون ازکمان تیر
سه زن را با دو تن دیگر ببرده است　　مگر ایوان به دیگر کس سپرده است
چو پاسخ یافت از زن مرد درزن　　بجست از جای ارزن زد در زن

چو باد از رهگذر حالی گذر کرد   بر شه رفت و زان حالش خبر کرد
شه از گفتار مرد از جای برجست   چو شیری مست می‌زد دست بر دست
گهی لب را به دندان پاره می‌کرد   گهی جان را به مردی چاره می‌کرد
گهی ز اندیشه در سودا فتادی   گهی در دست صد غوغا فتادی
گهی در تاب شد چون شیر از تف   گهی چون شیر می‌ریخت از لبش کف
رگش از دیده می‌برید بی‌نیش   دلش از غصه می‌غرید بی خویش
برآمد آه خون‌آلود از شاه   که دانست آن که هرمز بردش از راه
زبان بگشاد کاحسنت ای سگ شوم   نکوکاری بکرد این بدرگ روم
چو بد کردم بدم افتاد از خویش   کسی کو بد کند بد آیدش پیش
یقین دانم که این فکری نه خرد است   که این زن را چنین از راه برده است
ندانم تا چسان تزویر آمیخت   که گل با او چو می با شیر آمیخت
ندانم تا چه زرق و جادویی کرد   که گل با من چنین کدبانویی کرد
ندانم تا چه دم داد آهنم را   که گل برداشت چون بادی قدم را
کلوخ امرود کرد آن سگ به دستان   کلوخ آمد مگر بر نارپستان
دلش را زو کلوخی بود در راه   که آبی بر کلوخش ریخت ناگاه
مگر سنگیش ازو در کفش افتاد   که شد همچون کلوخی کفشش از یاد
مگر کفشش ازو در اندرون گشت   به من بگذاشت کفش از در برون جست
چنان بی‌کفش رفت آن شوم زاده   که مرد کفش در دامن پیاده
مگر هرمز چو مرد کفشگر شد   که گل را پاره بردوخت و به در شد
مرا زین کفشگر رویی بنفش‌ست   که کافرنعمت و کافردرفش‌ست
اگر خوردی ز کفش من قفا او   به زیر کفش منشاندی مرا او
زن ناپارسا در خورد تیغ‌ست   اگر روزی خورد روزی دریغ‌ست
سگ از بیگانه با فریاد گردد   ز روی آشنا دلشاد گردد
سگ از وی به که سگ همخانه‌ای را   بنگذارد شود بیگانه‌ای را
دریغا کان سگ از دامم برون جست   وزو آتش ز اندامم برون جست

دریغا گر مرا بودی خبر زود　　ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
کرا افتاد هرگز در جهان این　　زهی کار جهان کار جهان بین
گرامی داشتم آن شوم‌زن را　　بپروردم بلای خویشتن را
سخن جز بر مذاق او نگفتم　　به سالی در فراق او نخفتم
چو جانی برگزیدم از جهانش　　پس آنگه خواندمی آرام جانش
شبی گرد دست من بر وی رسیدی　　به ده روز آتش اندر نی دمیدی
به تندی پیرهن را چاک کردی　　بکندی موی و بر سر خاک کردی
برآوردی فغان از دل به زاری　　مرا از در برون راندی به خواری
وگر استادمی از دور بر راه　　چو چشم او در افتادی به درگاه
دو چشم از چشم من بر هم نهادی　　چنین این خسته را مرهم نهادی
بپوشیدی به پرده روی از من　　گریزان گشتی از هر سوی از من
ز زنگی طفل چون آرد هراسی　　زمن او بیش آوردی قیاسی
چه گر شاهی به قال‌وقیل بودم　　به چشم گل چو عزرائیل بودم
چنان ترسیدی از من آن جفاکیش　　که من زو می‌بترسیدم ازو بیش
اگر دیدی مرا در جای خالی　　بگردانیدی از من روی حالی
نه گوهر خواستی نه جامه و زر　　نه آرایش نه مشّاطه نه زیور
ز شادی منش اندوه بودی　　ز مهرم بر دلش صد کوه بودی
اگر روی مرا در آب دیدی　　به شب هندوستان در خواب دیدی
ز خود صد دستبردم بر شمردی　　به نرد حیله صد دستم ببردی
مگر گفتم ز روی شرمگینی　　ندارد آرزوی همنشینی
مگر گفتم که از بس پارسایی　　همه ننگ آیدش از پادشایی
مگر گفتم ز بیماری چنان‌ست　　که گر با من بود او را زیان‌ست
چه دانستم که آن شوم زبون‌گیر　　درون پرده خواهد شد برون‌گیر
مرا گوید سوی باغم کسی کن　　چو باز آیم تماشاها بسی کن
نبودش هیچ دامنگیر با من　　ازآن در چسید ازین سرگشته دامن

دریغا گر کسم آگاه کردی　　سپه در حال عزم راه کردی
نمی‌گردد کمم یکدل ز دل سوز　　چه سازم چون کنم بگذشت چل روز
چه سگ بود آن که گل را برده از راه　　نترسید و نه اندیشید از شاه
حکیمی و پزشکی کرد تلبیس　　که تا از راه برد او را چو ابلیس
ولیک آن مرد را این دست ازان بود　　که بس نیکو و بس شیرین‌زبان بود
چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا　　شد از پاکیزگی بر گل توانا
درین معنی مرا اول گنه بود　　که او در شهر همچون خاک ره بود
رساندیم ز خاکش سربه گردون　　مکافاتم چنین کرد آن سگ دون
چو پای از جای شد بر پی چه پویم　　که یار از دست دادم می چه جویم
شد القصه ازین غصه شب و روز　　چو شمعی اشک می‌بارید در سوز
به شب در یک زمان خوابش نبودی　　بجز خون برجگر آبش نبودی
چو نی زآتش دلش در سینه می‌سوخت　　ز بی‌مهری گل در کینه می‌سوخت
برآن بنشست آخر شاه خونخوار　　که تا از پرده چون آید برون کار
درون پرده زان دل بی‌قرار است　　که کار پرده بیرون از شمار است

کنون با حال خسروشاه آییم
سپاهان رفت با این راه آییم

رشک حسنا در کار گل و قصد کردن

چنین گفت آن که استاد جهان بود　　که در باب سخن صاحبقران بود
که چون شش ماه خسرو بود با گل　　به هر دم عشرتش نو بود با گل
گهی با گل می گلفام خوردی　　گهی صد بوسه از گل وام کردی
گهی آن وام گل را باز دادی　　گهی گل را بهای ناز دادی
گهی سیمین‌برش در برگرفتی　　گهی خاک رهش در زر گرفتی
زمانی عشرتی نو ساز کردی　　زمانی خلوتی آغاز کردی
زمانی از گلش شکر چشیدی　　زمانی تنگ شکر در کشیدی

چو دربر داشت چون گل دلستانی
نکردی یاد از حسنا زمانی

چو گل باشد که از حسنا کند یاد
چو دُر باشد که از مینا کند یاد

چو سر باشد ز افسر کم نیاید
چو ماه آمد ز اختر کم نیاید

چو صبح آید که جوید وصل انجم
چو آید آب برخیزد تیمم

بسی بودی که حسنا پیش شهزاد
باستادی و شه را نامدی یاد

بسی بودی که خود را می‌نمودی
به شاه و شاه ازو آزاد بودی

به شادی خسرو و گل شام و شبگیر
به هم بودند دایم چون می و شیر

دل حسنا ز گل در جوش افتاد
گهی برخاست و گه مدهوش افتاد

به جوش آمد در آن اندوه رشکش
کنارش گشت دریایی ز اشکش

ز دانا این سخن آمد مرا خوش
که گفتا رشک سوزان‌تر ز آتش

نباشد رشک زن بر کس مبارک
که رشک زن بود زخم بلارک

روا دارد که سر بر جای نبود
ولی با سوز رشکش پای نبود

کسی داند که رشک آدمی چیست
که او در رشک روزی تا به شب زیست

شبی کان شب سیه‌تر بود از قار
شبی تیره چو روز دوری از یار

جهان تاریک‌تر از روی زنگی
چو چشم مور بر حسنا ز تنگی

دمش از آن دل آتش فروزان
نشسته اشک ریزان سینه سوزان

همه شب بود حسنا حیله‌اندیش
که تا گل را چسان بردارد از پیش

یکی مکری بساخت از نوک خامه
جهان‌افروز را بسنوشت نامه

جهان‌افروز کدبانوی او بود
که حسنای گزین هندوی او بود

در آن نامه نوشت از حال هرمز
که این برنا یکی شاه‌ست کر بز

طبیبی نیست او صاحب کلاه‌ست
که قیصرزادهٔ روم‌ست و شاه‌ست

اگر روزی شود با چرخ در خشم
کند خشمش فلک را خاک در چشم

وگر بر مهر بگشاید ره چهر
زمین بوسند پیش او مه و مهر

سپاه او فزونند از هزاران
صدی بشمر به هر یک قطره باران

خزانَه‌اش از قیاس اندکی گیر
ز یک‌یک برگ هر شاخی یکی گیر

سمند و ابلقش را نیست پایان ولی هستش عدد ریگ بیابان
چنین شاهی‌ست گفتم باتو حالش ازآن گلرخ چنین شد در جوالش
پزشکی مکرآن مکار بوده است که با هم پیش از اینشان کار بوده است
چو خسرو را دل گل بود خواهان ز شهر روم آمد با سپاهان
ز اسپاهان به صد افسونش آورد به راه رازیان بیرونش آورد
به تک از اسب تازی این نیاید ز صد طرّار رازی این نیاید
چو بر گل دست یافت از راه بردش به شب از باغ شه ناگاه بردش
مرا در نیمهٔ ره گشت معلوم که آن زن گلرخ‌ست و او شه روم
گر آنجا گشتمی آگاه ازین کار برون آوردمی شه را ازین بار
مرا زین کار غم بسیار افتاد ولیکن چون کنم چون کار افتاد
در آن شب گو برون شد از سپاهان دلم خاتون خود را بود خواهان
مرا نگذاشت هرمز از بر خویش وگرنه کردمی کار از سر خویش
کنون هم گلرخ و هم شاهزاده گهی شکر خورند و گاه باده
به هم در عشرتند این هر دو خوشدل ز پر زاغ تا پر حواصل
نیاسایند یک ساعت ز عشرت دل حسنا به جان آمد ز غیرت
بسا ننگا که باشد بر سپاهان که زن دزدد کسی از شاه شاهان
به عالم هر کجا کاین قول گویند ز ننگ شاه ما لاحول گویند
چه گر من کس نیم آن پیشگه را ندارم طاقت این ننگ شه را
چو هرمز کرد ازین سان ناجوانی من این را ننگ می‌دانم تو دانی
دو کس را معتمد بفرست ناگاه که تاگل را بدزدم من از این شاه
به دست معتمد بسپارم او را که سیصد مکر و دستان دارم او را
کنون این نامه سر در راه کردم ترا از نیک و بد آگاه کردم
چو شد از نامه فارغ نوک خامه به بازار آمد و برداشت نامه
فراز آمد سوی بازارگانان بسی بودند پیران و جوانان
سپاهانی یکی بازارگان بود که در بازارگانی خرده‌دان بود

برخود خواند حسنا آن زمانش — بپرسید آشکارا و نهانش
نخستین عهد در بست استوارش — که تا بازارگان شد رازدارش
یکی گوهر گشاد از بازوی خویش — نهاد آن مرد را با نامه در پیش
بدو گفت این گهر برگیر و بستان — ولیک این راز من بپذیر و برسان
چو نامه سوی آن دلبر رسانی — هزاران گوهر دیگر ستانی
جهان‌افروز را ده نامه از دست — وزو درخواه هر چت آرزو هست
کنون خواهم که وقت صبحگاهان — ازینجا سر نهی سوی سپاهان
چو جان این نامه با خود راز داری — وگر خواهی جوابش باز آری
چو هر نوعی سخن آن بی‌خبر گفت — به سوگند آن سپاهانی پذیرفت
ز شهر روم چون بادی به در شد — چه باد از هر چه گویم زودتر شد
به دریا رفت و در دریا سفر کرد — وزآنجا نیز بر صحرا گذر کرد
به وقت شام آمد در سپاهان — توقف کرد شب تا صبحگاهان
چو پیش‌آهنگ روز آهنگ ره کرد — شد از زردی رویش روی او زرد
بزودی مرد سر از سوی ره تافت — که تا سوی جهان‌افروز ره یافت
به پیش پردهٔ او مرد هشیار — جهان‌افروز را بستود بسیار
جهان‌افروز حالی پرده بگشاد — که تا آن نامه پیش پرده بنهاد
چو مهر نامه بگشاد آن پری‌روی — شد از رشک گلش نیلوفری روی
جهان بر چشم او چون پرنیان شد — جهان‌افروز گفتی از جهان شد
یکی آتش برآمد تا سر او — که همچون لاله‌ای شد عبهر او
زمانی دست می‌زد موی می‌کند — زمانی لب زمانی روی می‌کند
شدش ناخن کبود و روی چون خون — حریر سبزش از خون گشت گلگون
پس آنگه برد آن نامه بر شاه — که تا شه گشت از آن دلخواه آگاه
گرفته نقطهٔ خون جامهٔ او — ز اشک آغشته گشته نامهٔ او
که می‌دانست حال و کار آن ماه — ز عشق او دل وی بود آگاه
بگفت آن نامه را حالی ببردند — به دست شاه اسپاهان سپردند

چو شاه آن نامهٔ حسنا فروخواند
چو سودایی درآن سودا فرو ماند

چو خواند آن نامه را و باخبر شد
چو زهری غصه بر وی کارگر شد

درین اندیشه گفتی شه فرو مرد
چوشیدایی زمانی سر فرو برد

چو با خود آمد آن از خویش‌رفته
فراق از پس خرد پیش رفته

دو تن را خواند و از حسنا سخن گفت
که بس نیکوست هرج آن سرو بن گفت

شما را می بباید شد بزودی
مگر ماهم برآید از کبودی

گر او گل را بدزدید و صواب‌ست
منش هم باز دزدم این جواب‌ست

شدند آن هر دو حالی از سپاهان
چو از دوزخ برون صاحب گناهان

چو از صحرا سوی دریا رسیدند
درون رفتند و دریا را بریدند

به آخر چون سفر کردند در روم
طریق قصر گل کردند معلوم

چو دم زد یونس مهر از دم حوت
شفق برگرد گردون ریخت یاقوت

شدند آن هر دو تن تا درگه شاه
نگه می‌داشتند از هر سویی راه

بدین ترتیب هر دو از پگاهی
بیاستادند تا وقت سیاهی

چو یک هفته برآمد بامدادی
برون آمد ز در حسنا چو بادی

بدید آن هر دو را ناگاه بشناخت
ولی آن دم نظر بر راه انداخت

فراتر رفت زود از پیش آن در
بخواند آن هر دو را از زیر چادر

چو آن هر دو به حسنا در رسیدند
بپرسیدند و گفتند و شنیدند

چنین فرمودشان حسنای مکار
که صندوقی بباید ساخت ناچار

ستوران خوش و رهوار باید
سزا و لایق آن کار باید

که تا گل را بدزدم بامدادی
به دست هر دو بسپارم چو بادی

شما گل را به صندوق اندر آرید
دو دستش بسته بر گرد سر آرید

دهان‌بندی کنید از معجر او
بر او بندید بند چادر او

بگفت این و ز پی ایشان روان شد
وزآن موضع به جای هر دوان شد

چو جای هر دو تن را کرد معلوم
بیامد تا به ایوان شه روم

چو روزی ده گذشت آن مرد استاد
به استادی خود در کار استاد

به فرصت خواند گل را جای خالی ‌ ‌ ‌ چو الماسی زبان بگشاد حالی
به گلرخ گفت کای خاتون کشور ‌ ‌ ‌ خداوند منی و بنده‌پرور
ندارد هیچ شاهی چون تو ماهی ‌ ‌ ‌ نیابد هیچ ماهی چون تو شاهی
نزاید هیچ مادر چون تو فرزند ‌ ‌ ‌ نیارد هیچ قرنی چون تو دلبند
نکویی نام گیرد از رخ تو ‌ ‌ ‌ شکر شیرین شود از پاسخ تو
اگر لعل تو گویم جان فزایست ‌ ‌ ‌ و گر زلف تو گویم دلگشایست
بری همچون بلور تر تو داری ‌ ‌ ‌ نمکدانی همه شکر تو داری
نکوتر می نیاید هیچ جایت ‌ ‌ ‌ که نیکویی‌ست از سر تا به پایت
تو با این جمله خوبی و نکویی ‌ ‌ ‌ کسی را با تو خوش نبود چه گویی
کسی بنشسته با حور بهشتی ‌ ‌ ‌ چرا برخیزد از سودای زشتی
کسی را جفت باشد پادشایی ‌ ‌ ‌ چرا عشرت گزیند با گدایی
کسی را نقد باشد چون تو دلکش ‌ ‌ ‌ چرا نبود ز دیدار تو دلخوش
در آتش مانده‌ام از مشکل خویش ‌ ‌ ‌ چو آتش میکشم غم در دل خویش
ازآن ترسم که گویم راز با کس ‌ ‌ ‌ که بیم جان من باشد ازآن پس
کنون چون طاقتم از حد برون شد ‌ ‌ ‌ دلم زین غصه چون دریای خون شد
نخواهم گفت راز خویشتن را ‌ ‌ ‌ ولی وقتی که وقت آید سخن را
اگر با من کنی عهد و وفا تو ‌ ‌ ‌ درین معنی امین گردی مرا تو
به شرط آن که چون رازم نیوشی ‌ ‌ ‌ نگهداری سخن رازم بپوشی
وگر گویی به کس راز نهانم ‌ ‌ ‌ شوی هم در زمان درخون جانم
چو پاسخ یافت گل زان ماهپاره ‌ ‌ ‌ ندید از عهد کردن هیچ چاره
چو عهدی بست با او گل به سوگند ‌ ‌ ‌ زبان بگشاد حسنا کای خداوند
دل خسرو کنون باتو یکی نیست ‌ ‌ ‌ دورویی می‌کند دایم شکی نیست
چنان کز پیش بود او کی چنان‌ست ‌ ‌ ‌ دلش در پرده بر عکس زبان‌ست
دل خسرو چو آتش بود با تو ‌ ‌ ‌ بماند از آتش او دود با تو
ندارد با تو یکدم مهربانی ‌ ‌ ‌ کند با تو به رویی زندگانی

تو می‌دانی که خسرو بس جوان‌ست　　به زور و قوت او شیر ژیان‌ست
اگر او را به وصلت رای بودی　　ترا با زور او کی پای بودی
جوان کو آگهی یابد ز معشوق　　وگر باید شدن بالای عیّوق
قدم گردد ز سر تا پای در راه　　که تا چون کام دل یابد ز دلخواه
کسی را عشق باشد با جوانی　　چو تو معشوق یابد رایگانی
بجز می خوردنش کاری بود نیز　　مگر او را نهان یاری بود نیز
اگر در کار تو سر تیزکار است　　چرا از وصل تو پرهیزگار است
بدان ای بت که خسرو در فلان کوی　　بتی دارد چو ماه آسمان روی
نکویی هم ندارد بی‌نهایت　　ولی شیرینی دارد به غایت
اگر چه گویی او حور بهشت‌ست　　ولی در جنب خوبی تو زشت‌ست
اگر شیرینیش چندان نبودی　　ازو خسرو چنین حیران نبودی
چنان از عشق او خسرو نژند است　　که گویی بندبندش زیر بند است
اگر روزی شکارش رای باشد　　بر دلدار جان‌افزای باشد
ز زر و جامه چندانش بداده است　　که گویی دختر قیصر نژاد است
نهانی می‌رود شاه دل‌افروز　　بر آن ماهرخ هر روز هر روز
اگر خواهی که شه را بنگرم من　　ترا پنهان در آن ایوان برم من
چو پنهان در پس ایوان نشینی　　به هم پیوند این و آن ببینی
ببینی تا چه باید ساخت چاره　　که تا خسرو ازو گیرد کناره
ببینی آن زن بد را به دیدار　　که زین سان شاه شد او را خریدار
چو گلرخ آن سخن بشنید از رشک　　همه برگ گلش پرخون شد از اشک
چنان دردی پدید آمد به جانش　　که غلتان گشت خون از دیدگانش
چنان در آتش و در تفت افتاد　　که گفتی آتشی در نفت افتاد
به حسنا گفت اکنون آن زن شوم　　که عاشق شد برو شهزاده روم
به من بنمای تا رویش ببینم　　نهان از وی به کنجی در نشینم
پس آنگه چارهٔ آن پیش گیرم　　وگرنه راه شهر خویش گیرم

درآن دلگرمیش حسنا به در برد		به جای آن دو مرد بد گهر برد
چو جای خویش را گلرخ چنان دید		جهان بر چشم خود همچون دخان دید
دلش از مکر حسنا بحر خون شد		ز راه چشمهٔ چشمش برون شد
نکردندش رها تا برکشد دم		دهانش را فرو بستند محکم
بلورین ساعدش بر هم ببستند		ز بیم جان تنش محکم ببستند
به صد خواری به صندوقش نشاندند		وزآنجا هم درآن ساعت براندند
شبانروزی نیاسودند در راه		چو دو پیکر جهان بگرفته بر ماه
چو از خشکی سوی دریا رسیدند		ز خشکی سوی کشتی درکشیدند
به هر روزی در صندوق یکبار		گشادندی برآن درماندهٔ کار
درآن سختی چنان حور بهشتی		فرومانده نهان از اهل کشتی
همی گفتند صندوقی به قیر است		که اندر روی کنیزی بی‌نظیر است
ز بهر پادشاهی می‌برندش		ازآن پنهان چو ماهی می‌برندش
چو روزی پنج در دریا براندند		به گردابی در آن دریا بماندند
برآمد باد کژ از روی دریا		ز دریا موج می‌شد تا ثریا
گهی کشتی به سوی ماه بردی		گهی تا پشت ماهی راه بردی
فغان از مردم کشتی برآمد		جهان یکبارگی گفتی سرآمد
به آخر بند کشتی خرد بشکست		به گرد تخته باد کژ بپیوست
بدادند آن ستمکاران مسکین		در آب تلخ دریا جان شیرین
ازان قوم اندکی بر چوب پاره		فتادند در میانه با کناره
روان می‌گشت در گرداب صندوق		گهی می‌شد به ماهی گه به عیّوق
به بادی از زمانی تا زمانی		برفتی از جهانی تا جهانی
دو استاد سپاهانی به شیناب		برون بردند جان از دست غرقاب
خبر زیشان سوی هر شهر بردند		که کشتی غرقه گشت و خلق مردند
کنون ای مرد خوشگوی نکوکار		در آن صندوق گلرخ را نگهدار

چو دارد قصهٔ گلرخ درازی
برو تا قصهٔ هرمز بسازی

بازگردیدن به سر قصه

الا ای کبک کهسار معانی	چو آتش خورده آب زندگانی
بمانده در کنار خضر و الیاس	شده مشغول دُر سفتن به الماس
ترا چون چشمهٔ خضر است بر در	چه ماندی در عجایب چون سکندر
ز تاریکی به سوی چشمه شو باز	ز چشمه گوهر روشن برانداز
ترا این چشمه کابشجور از آنجاست	یقین دانم که این گوهر ازآنجاست
تویی چون کبک در کان گهر تو	شده با تیغ دایم در کمر تو
چو اندر کوکب درّی سخن ساز	سخن گویی تو چون کبک دری باز
تو دایم همچو کبک نازنینی	که هر دم بر سر سنگی نشینی
چو کبکی می‌جهی از کان گوهر	ازین سرسنگ بر سرسنگ دیگر
چو کبک از کوه هر ساعت درآیی	به قعر چشمهٔ گوهر برآیی
اگر تو معنی سنگین ببینی	چو کبکی بر سر سنگی نشینی
کنی چون کبک خون‌آلوده منقار	ز سنگ آتش برون آری به گفتار

کنی با سنگ چندانی ستیزه
که خصم تو شود آن سنگ‌ریزه

آگاهی یافتن خسرو از پیدا شدن گل

چنین گفت آن حکیم نغز پاسخ	که چون از قصر شه گم گشت گلرخ
شدند از هر سویی گل را طلبکار	نیامد هیچ باد از گل خبر دار
فغان برداشت شاه و اشک بگشاد	دلش صد جوی خون از رشک بگشاد
به دل می‌گفت روزی چند گردون	به ترکم گفت بازم برد در خون
جهانا هر چه بتوانی به خواری	بکن با من زهی ناسازگاری
چو در خون زار می‌گردم فلک وار	چرا آخر نمی‌سوزم به یکبار
تن من سوخته است از گل به صد رشک	دلم پر آتش‌ست و دیده پر اشک

ز چشم این سوخته چون نم گرفته است | درون آب‌ست آتش کم گرفته است
کجا آتش کند در من اثر نیز | نسوزد سوخته بار دگر نیز
منم گل کرده خاک از آب دیده | زباد سرد دل آتش دمیده
دلی دارم به زیر کوه اندوه | چو کاهی ناتوان و می‌کشد کوه
شدم دیوانه از سوز جدایی | چه سازم با غم روز جدایی
کجا کی ای دلم با خویش برده | غمت خواب من دلریش برده
چو پنهان گشت عالم بینم آخر | چگونه نیز عالم بینم آخر
به خون بردوختم چشم از زمانه | که پر خون‌ست و خون از وی روانه
خداوندا مرا زین درد برهان | ز سوز هجر و آه سرد برهان
مرا پیدا کن این راز نهانی | که بر من تلخ شد عیش جوانی
چو بر جان زد گره چندانک خواهی | گشادش آن گره فضل الهی
یکی هندو زنی از مطبخ شاه | رخ گل دیده بود آن روز در راه
که حسنا در برش می‌رفت چون تیر | بیامد پیش خسرو کرد تقریر
برخود خواند حسنا را شه آنگاه | چو حسنا را نظر افتاد بر شاه
چو برگ بید لرزان گشت از بیم | رخش شد زعفرانی دل به دو نیم
ازآن هیبت زبانش رفت از کار | تو گفتی می‌دهد بر خویش اقرار
مرا یاد این سخن از گفت داناست | که ناید بددلی با فعل بد راست
ز سرتا پای هر مویش که خواهی | همی دادند بر جرمش گواهی
نشد بیچاره پیش‌اندیش ازآن کار | که شد در خون جان خویش ازآن کار
به جای آورد حالی شاهزاده | که آن کاری‌ست با حسنا فتاده
شه رومی چو ترکان کین گرفته | دلش چون جعد زنگی چین گرفته
به حسنا گفت ای سگ راز بگشای | فرو بستی مرا آواز بگشای
بگو تا آن سمنبر را چه کردی | گل صدبرگ دلبر را چه کردی
چو حسنا این سخن بشنود از شاه | به شه گفتا نیم زین حال آگاه
تو خود دانی امانت داری من | وفاداری و عهد و یاری من

ولی کان دل بود از گفت خالی　　سخن گفتن توان دانست حالی
کسی کو کوژ گفتن خوی دارد　　زبان در راستی کژگوی دارد
چرا کژ گویی ای من خاک کویت　　که کژ گفتن بریزد آب رویت
چو خر بهتر نگردد هیچ گونه　　چه کن پالانش بسر نه باژگونه
شهش فرمود تا چون سگ ببستند　　دو خادم بر سر و پایش نشستند
به زیر زخم چوبش پاره کردند
ز خونش خاک ره خونخواره کردند

بازگفتن حسنا مکر خود با خسرو

فغان برداشت آن مسکین مکّار　　که زنهار الامان ای شاه زنهار
به جان زنهار ده تا باز گویم　　که چون زنهار دادی راز گویم
شه زنهار ده زنهار دادش　　دو گوش آنگه سوی گفتار دادش
بدی می‌خواست گلرخ را از آن کار　　خود او ماند ای عجب در زیر این بار
چه نیکو گفت خشم‌آلود سرهنگ　　که گر چاهی کنی زیرش مکن تنگ
روا باشد که چون در راه افتی　　سراسیمه شوی در چاه افتی
زبان بگشاد و مکر خویش برگفت　　کژی ننمود و کم تا بیش برگفت
شه او را گفت: ای شوم جفا کار　　چرا گشتی بدین سان ناوفادار
بزد القصه بسیارش به زاری　　فکند آنگاه در چاهش به خواری
چو شاه آگاه شد از درد خسرو　　به درد خسروش دل گشت پس‌رو
پدر درد پسر چون بیند آخر　　دلش زیروزبر چون بیند اخر
به خسرو گفت صبری پیش آور　　مکش خود را و دل با خویش آور
که تا من چاره‌ای سازم هم امروز　　نشانی جویم از ماه دل‌افروز
نویسم نامه‌ای سوی سپاهان　　شوم گل را از آن اقلیم خواهان
اگر نفرستد آن گل را بر ما
دمار از وی برآرد لشکر ما

نامه نوشتن قیصر به شاه سپاهان

بگـفت ایـن و دبـیری را بـفرمود — کـه کـلکش از عـطارد گـوی بربود
دبـیر شـاه چـون بگـرفت خـامه — بـه نـام حـق مـزین کـرد نـامه
خداوندی که دور از چند و چون‌ست — دو عـالم را بـه کـلی رهـنمون‌ست
جهانداری که این چرخ کـهن سـاخت — خـرد را دایـهٔ طـفل سـخن سـاخت
نکـوکاری کـه عـالم کـرد مـوجود — کـه در عـالم نـبودش هـیچ مـقصود
جز او انـدر حـقیقت دیگـری نـیست — رهش را حد و ملکش را سری نـیست
جـهان از ظـل فـضلش را نـجات‌ست — سـر مـویی ز فـضلش کـاینات‌ست
ز انـجم شـمع جـان‌افـروز آرد — گـهی شب را بـرد گـه روز آرد
ز نـی شکّـر ز تـود اطـلس نگـارد — ز کبس نـاکس ز نـاکس کس بـرآرد
بسـی در وصـف او تـصنیف کـردند — بسـی بـا یکـدگر تـعریف کـردند
هـزاران قـرن مـی‌کردند فکـرت — بـه آخـر بـا سرآمـد عـجز و حـیرت
ازآن پس گـفت عـیس را ثـنایی — مسـیحی پـاک‌روحـی پـاک‌رایی
بـدان ای شـاه سر از خـط کشیده — کـه در روی زمـین هـیچ آفـریده
نـدارد تـاب کـین مـا زمـانی — کـه مـی‌نازند از مـهرم جـهانی
ز نسـل شـاه ذوالقـرنین مـاییم — شـه و شـهزادهٔ ثـقلین مـاییم
تـو دانـی پـایگاه مـا کـه چـند است — فلک نرسد بـه مـا گـر چـه بـلند است
درآن میدان کـه آنـجا جنبش مـاست — فلک چوی گـوی سـرگردان آنـجاست
منم شـاهی کـه خـورشیدم نگین‌ست — چـه جـای مـلکت روی زمـین‌ست
اگـر خشـمی بـرانـم دوزخ آنـجاست — شود آبی و گردد چـون یـخ آنـجاست
مکن خود را ز خسرو خشم مـرسان — سپاهان را چـو سـرمه چشم مـرسان
روان کـن آن سـمنبر را بـر مـن — بـترس از داروگـیر لشکـر مـن
کـه گـردی بـیقرار از تـو بـرآریم — کـم از یکـدم دمـار از تـو بـرآریم
چو نـامه سـر بـه مـهر خسـروان شـد — بـه دست پـیک دادنـد و روان شـد

روان شد پیک خوش‌رو تا سپاهان
به قصر شاه آمد صبحگاهان

لشکر کشیدن قیصر و خسرو به جانب سپاهان

چو خود بر لوح زنگاری قلم زد — سپر بود و ز تیغ خود علم زد
درآمد پیک پیش شاه حالی — بداد آن نامه را در جای خالی
چو شاه آن نامه را برخواند یکسر — دلش آشفته گشت از شاه قیصر
شه عالی‌صفت را بی‌خرد خواند — به خواری پیک را از پیش خود راند
بزودی ره برید آن پیک خوش‌رو — درآمد همچو بادی پیش خسرو
ز بیدادی آن شاهش خبر کرد — شه از خشمش جهانی را حشر کرد
نه چندان خلق گرد آورد قیصر — که چندان خلق باشد روز محشر
همه صحرا و دشت از مرد پرگشت — نیافت از خلق سوزن جای در دشت
ز ریگ‌وبرگ لشکر را عدد بیش — زهر سوییش هر ساعت مدد بیش

ز چرخ ار سوزن عیسی فتادی
ندانم تا زمینش راه دادی

رزم خسرو با شاه سپاهان و کشته شدن شاه سپاهان

برآمد نالهٔ کوس از در شاه — به جوش آمد چو دریا کشور شاه
ز عالم بانگ زرین نای برخاست — ز بانگ نای دل از جای برخاست
جهان در زیر گرد ره نهان شد — همه خاک زمین بر آسمان شد
بدین کردار تاج پادشاهان — سپه می‌راند تا دشت سپاهان
چو از رومی سپاهانی خبر یافت — سپاهی گرد کرد و کار دریافت
به بالا گرد دو لشکر چنان بود — که گویی نردبان آسمان بود
برآمد از بیابان نالهٔ کوس — تو گفتی کوس می‌زد بر زمین بوس
ز آواز درای وبانگ شیپور — تو گفتی در قیامت می‌دمد صور

سحرگاه از میان گرد لشکر / دُرفشان شد درفش شاه قیصر
ز عکس خود همه سرهای نیزه / شده مانندهٔ خورشید ریزه
ز عکس جوشن و بانگ تبیره / شده تفَیده مغز و چشم خیره
نماز دیگری خورشید شاهان / فرود آمد به صحرای سپاهان
برون تافت از کنار جنگ جایش / چو خورشیدی مه پرده سرایش
چو تاج چرخ سوی باختر شد / عروس آسمان پیرایه در شد
جهان شد زیر خیمه ناپدیدار / زمین چون آسمان شد خیمه‌کردار
شب تیره درین پیروزه خرگاه / سیاهی بود زرّین گویش از ماه
مگر بر تخت نرد چرخ پروین / بگردانید چندان مهره زرّین
شبی تاریک بر راه مجرّه / شده خورشید روشن ذرّه ذرّه
شفق را جامهٔ خونی کشیده / زدبران شکل مامونی کشیده
گرفته تختهٔ افلاک جدول / نشسته شب که اقلیدس کُند حل
ز آب زر ذوابه برکشیده / چو دیبای کبود زرکشیده
نیاسودند آن شب جمله در دشت / که تا چتر از سر افلاک برگشت
چو خروشید از دم کژدم برآمد / ز عالم بانگ رویین خم برآمد
چو گیتی گشت چون دریای سیماب / دو لشکر سر برآوردند از خواب
کشیدند آن دلیران صف زهر سو / بایستادند هر یک روی در رو
خروش نای چون صور سرافیل / به گردون شد ز پشت کوههٔ پیل
سواران آهنین‌دل کوه‌رفتار / ز سر تا پای در آهن گرفتار
دو باره صد هزار از پای تا فرق / چو ماهی جمله در جوشن شده غرق
نخستین پیش میدان شد پیاده / قدم غرقه در آهن تا چکاده
به یک ره تیر بگشادند برهم / به یک ساعت درافتادند بر هم
جهان پنهان شد از گرد سواران / هوا تاریک گشت از تیرباران
چنان گردی پدیدار آمد از راه / که شد چون گنبد گل گنبد ماه
به زیر گرد مهر و ماه گم شد / سپهر راه‌بین را راه گم شد

ز پیکان عالمی پر ژاله کردند ... زمین از خون مردم لاله کردند
هرآن کس را کزآن یک ژاله بگرفت ... جهان از خون آن کس لاله بگرفت
فلک از عکس چون دریای خون شد ... زمین از پای اسبان چون ستون شد
معلّق گر نبودی طاس گردون ... شدی تا سر چو طشت خاک پر خون
روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ ... میان خون سر مردان چو خرچنگ
برآمد جسوی خون از اوج گردون ... چو بحر خون همی زد موج گردون
ز کشته کوه شد یک سوی کشور ... ز خون دریا شد آن یک سوی دیگر
ز گرما مرکبان بی‌تن ببودند ... به جای کفک خون‌افکن ببودند
چو تیغ از خون دشمن ریخت باران ... قلم شد تیغ در دست سواران
ز خون شنگرف گفتی می‌سرشتند ... همه شنگرف اسبان می‌نوشتند
چنان برخاست از عالم قیامت ... که دیو آنجا گرفت از بیم اقامت
قیامت بود امّا خلق زنده ... بسی مرده بسی هر سو فکنده
زخون خصم روی هفت اقلیم ... گرفته جوی خون چون روی تقویم
همه کار زمین خونخوارگی بود ... فلک از دور خود نظّارگی بود
چو طاس آتش از گردون درافتاد ... گهر از طشت گردون با سر افتاد
چو شد در قیروان خورشید غرقاب ... برون ریخت از مسام چرخ سیماب
گروهی کشته را از هم گشادند ... گروهی خسته را مرهم نهادند
چو پر بگشاد مرغ صبحگاهی ... مه روشن معلّق شد به ماهی
بماهی همچو یونس صید شد ماه ... برآمد یوسف خورشید از چاه
گهی برخاک و گه بر میغ می‌زد ... سپر بود و دو دستی تیغ می‌زد
سرافرازان دگر ره صف کشیدند ... دو رویه صور در گیتی دمیدند
به پیش صف درآمد خسرو از پس ... کشید از خون به پای اسب اطلس
چو رعدی گشت حالی یک فغان زد ... که گویی این جهان برآن جهان زد
گهی تاخت اسب بر بالا و پستی ... گهی زد تیغ پیش و پس دو دستی
تو گفتی داشت آنجا میغ در تیغ ... که خون می‌ریخت و می‌زد تیغ در میغ

اجل با تیغ او همسر همی رفت — قضا همچون قلم بر سر همی رفت
چو برقی تیغ او می‌رفت و می‌ریخت — به یک ضربت بسی سر از سران ریخت
چو لاله بود سر تا پای در خون — که می‌آمد ز کوهی کشته بیرون
ز لشکرگاه می‌شد نعره بر ماه — ز بسم‌الله وز الحمدلله
جهان از شعلهٔ خورشید پر تف — چو آتش گشته هر شمشیر در کف
زمین گل شد ز خون سرفرازان — فروماندند بر جا اسب تازان
زمین را خون چنان غرقاب می‌کرد — که ماهی زمین اشتاب می‌کرد
به آخر بر سپهدار از سپاهان — شکستی آمد از خورشید شاهان
چو در گردید این زرّین سطرلاب — ازین نه تختهٔ پاشیده سیماب
ز دست شب گریزان در افق شد — مه از مشرق برین نیلی تتق شد
جهانی شد فلک پر درّ شهوار — گرفت آفاق عالم میغ هموار
شبی همچون سیاهی بصر شد — ز گور کافران تاریک‌تر شد
شبی در چادر قیری نهفته — چو زیر چشم‌بندی چشم خفته
طلایه بی‌خبر در خواب مانده — ز غفلت بر ره سیلاب مانده
یکی نیکو مثل زد پیر استاد — که خواب مرد سلطان هست بیداد
در آن تاریک شب خسرو برون شد — شبیخون کرد و دشمن سرنگون شد
به گرد لشکر دشمن درآمد — جهان بر لشکر دشمن سرآمد
سپاه از خوب در جستند ناگاه — یکی زیشان نه لشکر دید نه شاه
به هم گفتند هنگام گریز است — که شب چون هندوی انگشت تیز است
درافکند اسب بر شه خسرو نو — نبودش خانه ماتش کرد خسرو
درآمد گرد شه پیل و پیاده — ز اسب خویش رخ بر شه نهاده
چه گویم قصّه وقت صبحگاهان — به زاری کشته شد شاه سپاهان
شبی نابوده خوش در زندگانی — شبش خوش کرده نوروز جوانی
جهانا تا کی از تو بس که کشتی — نگشتی سیر چندین کس که کشتی
چو می‌داری کهن افتاده‌ای را — چرا پس می‌بری نوزاده‌ای را

زهی مرگ پیاپی این چه کار است   که در هر دم نه مرگی صد هزار است
اگر نه مرگ مردم عام بودی   زهی حسرت که در ایام بودی
تو چون شمعی درین زندان همی باش   میان سوختن خندان همی باش
نه‌ای تنها بنه تن چند از اندوه   که تن را خوش بود مرگی به انبوه
کسی کو مرد اگر تو پیش‌بینی   بر اندیشی و مرگ خویش بینی
چرا بر مردگان بسیار گریی   که می‌باید که بر خود زار گریی
چو داری مرده‌ای افتاده در پیش   تویی آن مرده بگری زار بر خویش
رهی دور است اما بعد مرگت   ازینجا برد باید زاد و برگت
اگر درد است و گر درمان از اینجاست   که زاد راه بی‌پایان از ینجاست
تو خود زینجا سررفتن نداری   که جز خوردن و یا خفتن نداری
چو تو از زخم خاری خسته گردی   چه سازی گر به دوزخ بسته گردی
چو از خاری توانی شد دژم تو   مکن بر هیچ گلبرگی ستم تو
اگر شاه سپاهان بد نکردی   به هر یک تیغ زخمی صد نخوردی
به خوزستان چو چندانی جفا کرد   ز قیصر در سپاهان آن قفا خورد
چو پیدا گشت تاج شاه انجم   ز زیر هودج چرخ چهارم
فرو شد شه به اسپاهان چو جمشید   منوّر کرد عالم را چو خورشید
در گنج گهر بر خویش بگشاد   به بخشش هر دو دست از پیش بگشاد
بزرگان را به خلعت نامور کرد   همه کار سپاهان معتبر کرد
ولی پیوسته خسرو در تعب بود   که از هر گلشن آنجا گل طلب بود
بسی زان بت خبر جست و نمی یافت   به هر دم بیشتر جست و نمی یافت
به شه گفتند گشت آن ماه غرقاب   ازو یا ماهی آگاه‌ست یا آب
نشد یک ذرّه از گل شاه نومید   که عاشق زنده ز امیّد است جاوید
دلش خالی نشد از مهر آن ماه   خیالش بست نقش چهر آن ماه
بسی بگریست و چون دیوانه‌ای شد   ز شرم مردمان در خانه‌ای شد
زبان بگشاد چون بلبل به گفتار   که ای گل کردیم درخون گرفتار

چو مور از خانه بیرون اوفتادم چو مویی در جهان افکند بادم
تویی یار از تو یاری می نبینم تن خویش از نزاری می نبینم
کجا رفتی که من بی‌تو چنانم که چون دریای آتش گشت جانم
ز چشمم خون گشادی و برفتی مرا در خون نهادی و برفتی
چنان زخمی به جان من رسیده است که خوناب از مسام من چکیده است
ز بی‌خوابی چنان شد کار برمن که دشمن می بگرید زار بر من
همه شب خون دل از چشم بارم خیالت را چگونه چشم دارم
هرآن رازی که در دل داشتم من ز خون بر روی خود بنگاشتم من
بیا و یک نظر بر رویم انداز ز روی من فروخوان این همه راز
چو آخر از دلش آن سوز برخاست به دیدار جهان‌افروز برخاست
چو شیدایی درآن ایوان همی گشت به یک‌یک خانه سرگردان همی گشت
درون خانه‌ای یک تخت زر دید برو سرگشته‌ای بی‌پاوسر دید
تنی چون شوشهٔ زر از نزاری فرو مانده به صد سختی و زاری
ز جان سیر آمده از ناتوانی شده گلگونهٔ او زعفرانی
چو یافت از چهرهٔ او شاه بهره جهان‌افروز بود آن ماه چهره
دل خسرو به درد آمد ز دردش برآمد همچو زر از روی زردش
بدان رنجور گفت ای ماه چونی که داری همچو گردون سرنگونی
چنین زار و نزار آخر چرایی مگر بیماری از درد جدایی
مگر در علت عشقی گرفتار که نتوان داد شرح آن به گفتار
جهان‌افروز او را آشنا یافت به نو گفتی که جانی از خدا یافت
نظر بگشاد و در خسرو نگه کرد ز دیده اشک خونین سر به ره کرد
چنان بر چشمش از خون بسته شد راه که نتوانست دیدن چهرهٔ شاه
همه بیناییش از خون فرو بست وزآن خون راه بر گردون فرو بست
بسی بگریست خسرو بر سر او ز نرگس کرد پرخون بستر او
میان اشک ازو آشفته‌تر شد به پای افتاد و زو سرگشته‌تر شد

جهان‌افروز چون با خویش آمد   ز سر در اشک چشمش پیش آمد
رخش چون ماه جان‌افزای می‌دید   خطش بر مه جهان‌آرای می‌دید
خطی همچون زمرّد گرد ماهی   هزاران حلقه در زلف سیاهی
رخش چون دید با دل در مری ماند   از آن رخ همچو شاهی در غری ماند
در آن دم می نیندیشد از کس   نگاهی می نکرد از پیش و از پس
کسی درد فراق یار برده   بسی در هجر او تیمار خورده
کجا اندیشد از تیر ملامت   که دید از عشق ورزیدن سلامت؟
ز بی‌صبری برفت از دل قرارش   به دست آورد زلف مشکبارش
چو زلف یار خود در دست می‌دید   همه خلق جهان را مست می‌دید
نهادش روی بر روی و به یکبار   نه عقلش ماند و نه جان سبکبار
چنان از اشتیاقش جان همی سوخت   که جان خویش بر جانان همی دوخت
چو لختی بیخودی کرد آن دل‌افروز   به خسرو گفت کای شمع جهان‌سوز
مرا در جوی بی‌تو آب خون‌ست   ترا در جوی بی‌من آب چون‌ست
مرا زین درد کی خواهی رهانید   به کام خویش کی خواهی رسانید
ببین تا چون رگ جانم گشادی   چگونه داغ بر جانم نهادی
به صد محنت گرفتارم تو کردی   چو مویت سرنگونسارم تو کردی
منم جانی وفایت را به سر بر   دلی پرخون و چشمی تا به سر بر
ز رنگ‌وبوی عالم چشم بسته   به بوی آشتی رنگی نشسته
چو کوزه دست بر سر پای در گل   چو کاسه سوز و گرمی کرده حاصل
به دل بردن بسرم چندان نشستی   که دل بربودی و در جان نشستی
مکن بر جان و دل چندین کمینم   بترس آخر ز آه آتشینم
طبیبم بوده‌ای درمان من کن   ببین دردم دوای جان من کن
چو هر دم یاد آید از پزشکم   به پهلو می بگرداند سرشکم
دو چشمم تیره بی آن ماهپاره است   چگونه تیره شد چون پرستاره است
چو چشمم تیره کرد آن ماهپاره   از آن بیرون شد از چشمم ستاره

چو شمعم از تف آن شهد شیرین
نداد این خسته دل را موم مومین

چنان مشغول جان‌افزای خویشم
که نیست از عشق او پروای خویشم

اگر درمان نخواهد کرد یارم
ز عشقش کشته‌ای انگار زارم

بگفت القصه از هر گونه بابی
توقع بودش از خسرو جوابی

شه اول گفت ای سرو سمن‌بوی
مرا از قصهٔ گلرخ خبر گوی

خبرده تا درین ایوانست یا نه
کجاست این جایگه پنهانست یا نه

بسی سوگند خورد آن ماهپاره
که گل شد غرقه چو در آبساره

کسی را در جهان از وی خبر نیست
مرا زین بیش آگاهی دگر نیست

چو خسرو این خبر بشنید دانست
که هرچ آن ماه می‌گوید چنان‌ست

دگر ره در میان آتش افتاد
دل او در غم آن دلکش افتاد

دگر ره گفت از سر کارم افتاد
ز گل در راه چندین خارم افتاد

به دل گفتم رخ دمساز بینم
گلم را در سپاهان باز بینم

به کام خویشتن نابوده روزی
شبم خوش کرد وصل دلفروزی

چو گلرویم شود الحق پدیدار
شود کار مرا رونق پدیدار

کز اول رونقی بگرفت حالم
گرفت آخر ولی از جان ملالم

مرا تا سر نیاید زندگانی
ز گل گویم ز گل جویم نشانی

چو بی‌جان یک نفس نتوان نشستن
دگر ناید ز من بی‌جان نشستن

چو در دل شد ز دل بر در نیاید
به ترکش گویم از دل برنیاید

لبش چون بازم آورد از لب گور
نپیچم از پی او یک پی مور

دل من می‌دهد گویی گواهی
که دارد حال آن دلبر تباهی

بجویم تا بیابم زو نشانی
که جانی بهتر ارزد از جهانی

به دست آرد به جهدش زود هرمز
جز این خود کی تواند بود هرگز

نیاسایم به عالم در زمانی
که تا زان بی‌نشان یابم نشانی

چو در دریا نهان شد درّ جانم
چو دریا گشت چشم دُرفشانم

کنون دریانشینی کار دارم
که دَرم را ز دریا باز آرم

چو دریا دارد از گل چشم هرمز ز دریا برنگیرد چشم هرگز
چو در دریا بود آغشته یارم چو دریا خویش را سرگشته دارم
ز دریا باز باید جستن او را دل از دریا نباید شستن او را
بسوزم ماهی دریا به آهی برآرم گرد از دریا به ماهی
چو دری با لب دریاش آرم اگر در سنگ شد پیداش آرم
من از دریا کنون یک چشم‌زد را به خشکی باز آرم دُر خود را
کنون خواهم ره دریا گرفتن کم هامونی و صحرا گرفتن
شوم گل را ازین دریا طلبکار و یا چون گل شوم من هم گرفتار
کرا بر گویم این کارم که افتاد دلم برخاست زین بارم که افتاد
کجایی ای گل پنهان بمانده ز چشم رفته و در جان بمانده
شدی چون مردمک در هفت پرده بیا از مردمی هر هفت کرده
مرا هر بی‌خبر گوید به برهان نگردد آفتاب از آب پنهان
ازآن در آب شد گم آفتابم که بود او مردم چشم پرآبم
جهان بر چشم من تاریک ازآن شد که از من مردم چشمم نهان شد
چو بشنود آن جهان‌افروز شیدا همه صحرا ز اشکش گشت دریا
به خسرو گفت کای دیرینه‌یارم چو می‌بینی که شد دریا کنارم
اگر راز دلم پیدا کنم من جهان از خون دل دریا کنم من
درین دریا مرا تنها بمگذار دلم را در چنین سودا بمگذار
تویی در چشم من هم مهر و هم ماه منم در دشت و دریا با تو همراه
به هرجایی که خواهی شد پس و پیش مکن از بهر الله دورم از خویش
بترس از آه همچون آتش من مرا برهان زعیش ناخوش من
ترا سهل‌ست این تدبیر آخر ترا دارم مرا بپذیر آخر
به دیداری قناعت کردم از تو تو می‌دانی که چون خون خوردم از تو
اگر از من جدا گردی ازین غم دمار از من برآید اندرین دم
منم در آتش عشق و جوانی تو دانی گر بخوانی گر برانی

اگر گویی به خون برخیزمت من
میان خاک ره خون ریزمت من

به تیغ عشق گر خونم بریزی
چه برخیزد ز خونم چند خیزی

عنایت کن عنان را باز برکش
ویا در پایم آور دست درکش

مده رنگم که دل صد باره مردی
اگر بوی وصال تو نبردی

ندانم کرد اگر چه غیرتم کشت
به سوی چادر وصل تو انگشت

چو شد ز اندازه سوز اشک آن ماه
به دیدار خودش شد میزبان شاه

که تا با او گذارد روزگاری
ولی نبود ز وجهی نیز کاری

رفتن خسرو به دریا بطلب گل

شه القصه ز پیش او به در شد
دلی پرغصّه نزدیک پدر شد

بسی بگریست و بسیاری سخن گفت
سخن در فرقت آن سروبن گفت

که گر دستور بخشد شاهم امروز
خبر پرسم ازآن ماه دل‌افروز

به صحرا اسب تازم راه جویم
به دریا در نشینم ماه جویم

چو باد صبح هر سویی شتابم
مگر بویی ز گلرویی بیابم

چو هست آن بت گل صد برگ جانم
اگر گل نبودم بی‌برگ مانم

شدم چون گل به خون افکنده بی‌او
بمیرم گر بمانم زنده بی‌او

پدر گفت این سخن گفتار تو نیست
کسی کوعقل دارد یار تو نیست

هر آن عاقل که این افسانه گوید
ترا در کار گل دیوانه گوید

به دریا در پی گل چون نشینی
اگر بادی شوی گل را نبینی

تو پی می‌جویی از آب اینت سودا
نشان پی که یافت از آب دریا

چو خورد آن ماه را در آب ماهی
ز ماهی ماه را چون باز خواهی

ترا از ماه تا ماهی تمامت
غم آن ماه و آن ماهی حرامت

به روم آی و زهر سویی خبر جوی
مشو چون ره نمی‌دانی سفر جوی

چو خسرو آن سخن بشنود از شاه
ز بی‌صبری دلش برخاست از راه

فرو بارید اشک از درد دوری   نه دل ماندش نه عقل و نه صبوری
گرفت ازآب چشمش پای در گل   فتادش آتش سوزنده در دل
چنان برخاست آن آتش ز بالا   که می‌ننشست هیچ از آب دریا
به شه گفتا ز گل بی‌دل بماندم   ازآن بی‌عقل و بی‌حاصل بماندم
دلم مرغی‌ست بی‌آرام مانده   به حلق آویخته در دام مانده
کنون از بس که در تن زد پرو بال   قفس بشکست و بر پرّید در حال
تنی گر یک نفس بر پای دارد   به صد مردی دمی بر جای دارد
مرا زین تن نباید پادشاهی   وزین سر شیوهٔ صاحب‌کلاهی
نخستین سر بباید افسری را   وز اول شاه باید کشوری را
چو من بی‌گل سر شاهی ندارم   ز شاهی هیچ آگاهی ندارم
مرا تا گل نباید در بر من   منه دل بر من و بر افسر من
دلم گل بود و گل شد غرقهٔ آب   کسی بی‌دل کجا یابد خوروخواب
چو من هستم دل خود را طلبکار   چرا باشم ملامت را سزاوار
ندانم گل ز من گم گشت یا دل   و یا هر دو یکی‌اند اینت مشکل
چو مل در شیشه گم شد شیشه در مل   گلم گویی دلم گشت و دلم گل
مرا نیست این زمان گل در بر خویش   منم امروز گل جویای دلریش
اگر عمری دوم در کوی خویشم   همی تا من منم دلجوی خویشم
چو بشنود آن سخن قیصر ز فرزند   فتاد از روم افتاده به دربند
به خسرو گفت سخت افتاد بندت   نباید هیچ پندی سودمندت
من از هجرت به خون درخفته مانده   بسی به زان که تو آشفته مانده
چه گویم قصه چون گفتند بسیار   رضا دادش به رفتن شاه هشیار
وداعش کرد حالی شاه خسرو   جهان‌افروز شه راگشت پس‌رو
به سوی روم شد قیصر هم از راه   به دریا رفت خسرو از پی ماه
جهان‌افروز و فرخ بود و فیروز   دگر ده مرد استاد دل‌افروز
چو از مه نیمهٔ ماهی به سر شد   کمان ماه چون سیمین سپر شد

شدند آن سروران یکسر سواره   به رفتن در گذشتند از ستاره
شبانروزی به هم صحرا بریدند   چو از دوری لب دریا بدیدند
مگر فیروز را شه پیش بنشاند   میان جمع نزد خویش بنشاند
زهر در پایگاهش بیشتر کرد   همه کارش به زر چون آب زر کرد
بدو گفت از دو جانب راه دریاست   یکی سوی چپ و دیگر سوی راست
ترا باید به مشرق رفت ازین راه   مگر آنجا خبر یابی ازآن ماه
که تا من سوی مغرب باز گردم   مگر همصحبت دمساز گردم
چو بشنود آن سخن از شاه فیروز   به فیروزی به کشتی شد دگر روز
چو شد فیروز از خسرو جدا باز   ز غصه بی‌وفایی کرد آغاز
چو در طبع کسی پاکی نباشد   ز ابلیسی خود باکی نباشد
چو با خود برد فرخ را شه روم   دگر شد حال فیروز سگ شوم
ز خشم فرخ و خسرو چنان شد   کزآن کین در سخن آتش‌فشان شد
نهاد از سر قدم در کوی‌دیگر   کشید آنجا سپر در روی دیگر
به دل می‌گفت خسرو در جهان کیست   که نتوان کرد با او یک نفس زیست
ز فرخ خسروم در غم فرو کشت   به سر باری مرا در پای او کشت
به چیزی کمتر از فرخ نیم من   خریدار چنین پاسخ نیم من
اگر فیروز نبود عالم‌افروز   کجا فرخ تواند گشت فیروز
اگر هر یک ازیشان شهریار است   مرا با آن دو بدگوهر چه کار است
مرا آن به که راه شهر گیرم   وگرنه در غم این قهر میرم
مرا باید بر شاپور رفتن   ز دریا سوی نیشابوررفتن
به آخر زود کشتی را روان کرد   کم از ده روز از دریا کران کرد
به نیشابور آمد از ره دور   به خدمت رفت نزد شاه شاپور
شه شاپور پیش خویش خواندش   چو دستش داد بر کرسی نشاندش
بپرسیدش ز فرخ کو کجا شد   چه بود او را چرا از تو جدا شد
برای نقش گل عمری دراز است   که رفتند و هنوز آن نقش باز است

دلم آن نقش را دمساز خوانده است — نکو نقشی‌ست الحق باز خوانده است

کنون بگشای بند و راز برگوی — ز فرخ‌زاد ونقش گل خبر گوی

زبان بگشاد فیروز سیه‌روز — که خسرو باد بر هر کار فیروز

بدان ای شمع ملک و تاج شاهان — ز تاجت سرنشین صاحب‌کلاهان

که نتوان گفت حال خود چنان زود — که حال ما چنان بود و چنین بود

چو خسروشاه بستد عهد از ما — نشد غایب ز جد و جهد از ما

چو فرخ دید مردی و جمالش — شد از زور و زر او در جوالش

ولیکن من به دل او را نبودم — ضرورت را نفاقی می‌نمودم

ندیدم فرصتی اکنون که دیدم — به خدمت پیش شاه خود رسیدم

گریزان گشتم از خسرو به فرجام — که پیروزم چو بگریزم بهنگام

وزآن پس هر چه رفته بود در راه — سراسر آشکارا کرد بر شاه

به شه گفتا کنون خسرو به دریاست — نشان می‌جوید از گلرخ چپ و راست

تو می‌باید که جویی آن نشان باز — چنین دانم که یابی در جهان باز

چو شد از کارها شاپور آگاه — روانه کرد خلقی را به هر راه

زهی عطار در بحر حکایت — تو داری دُر معنی بی‌نهایت

سخن سرسبز معنی گشت از تو — بهشتی دار دنسیبی گشت از تو

چنان کردی به معنی داستان را
که باران بهاری بوستان را

از سر گرفتن قصه

الا ای مرغ پیش‌اندیش چالاک — ز دنیا چند خواهی برد خاشاک

غریبستان دنیا جای تو نیست — قبای خاک بر بالای تو نیست

چو در بستان گل بشکفته داری — چو در دریا دُر ناسفته داری

به سوی من ازآن گل دسته‌ای آر — مرا زان درّ موزون رسته‌ای آر

اگر از قعر بحری بی‌نشان شو — اگر توحید داری دُرفشان شو

کـه هر جانی کـه از تـوحید پـر شـد　　بـه دریـا گـر نگـاهی کـرد دُر شـد
چـو دُرداری زبـان الـمـاس گـردان　　فـلک گـو بـر سـر مـا آس گـردان
چنین گـفت آن کـه گـفتش مـعتبر بـود　　سـخنگویی کـزین حـالش خـبر بـود
که خسرو چـون بـه دریـا عـزم ره کـرد　　جـهان‌افـروز و خـسرو بـود و ده مـرد
هـمی گشـتند در کشـتی روانـه　　چـو تـیری لیک پـیدا نـه نشـانه
نـدانسـتند یک تـن کـان چـه رای‌ست　　کجا خـواهـند شـد مـقصد کـجای‌ست
جـزآن چـیزی نـدانسـتند هـر کس　　کـه مـی‌رفتند سـوی مـغرب وبس
ازآن خسـرو بـه مـغرب داشت امـید　　که در مـغرب شـود پـوشیده خـورشید
ازآن مـی‌شد بـه مـغرب چـون خـرابی　　کـه پـنهان گشـته مـی‌جست آفـتابی
دو هـفته بـر سـر دریـا بـراندند　　بـه آخـر جـمله در دریـا بـماندند
یکـی بـاد مـخالف شـد پـدیدار　　کـه خـلق امّـید بـبریدند یکـبار
چـنان آن بـاد کشـتی را روان کـرد　　که طـوف شـرق بـا غـرب جـهان کـرد
مگـر در سـیر هـمچون بـرق مـی‌شد　　که در یکدم بـه غـرب و شـرق مـی‌شد
گـه از بـالای مـه بـرتر گـذشتی　　گـهی از زیـر مـاهی درگـذشتی
هـرآن گـاهی کـه در گـرداب بـودی　　بـه گـردش شـیوهٔ لبـلاب بـودی
زآب چشـم چـون بـاران بـه یکبار　　فـروشستند دست از جـان بـه یکـبار
سه شب در شور بود آن آب و سه روز　　بـه چـارم چـون بـرآمـد گـیتی‌افـروز
بـرآمـد آتش از خـورشید نـاگـاه　　از آن آتش سـیه شـد گـردهٔ مـاه
چـو یـوسف رخ نـمود از زیـر خـیمه　　تـرنج مـه ز تـیغش شـد دو نـیمه
جـهانی راه یکسـو اوفـتادند　　سـرکشتی سـوی بـیراهـه دادنـد
یکـی آب سـیه در راه آمـد　　وزو دود کـبود آنگـاه آمـد
جـهان‌افـروز و هـمراهـان هـرمز　　از آن آب سـیه گشـتند عـاجز
چـنان از آب مـی‌زد بـوی نـاخوش　　کـه قـطران را کسـی سـوزد بـر آتش
نـمی‌دانست کشـتیبان درآن راه　　کـه راه بـحر در پـیش‌ست یـا چـاه
بـه آخـر در مـیان راه تـیره　　پـدید آمـد یکـی هـامون جـزیره

زمین او همه سنبل‌ستان بود	به گرد سنبل او زعفران بود
درخت جوز بویا سر کشیده	انار و سیب را در بر کشیده
خوانمردان چونار و سیب دیدند	بخوردند و بسی آسیب دیدند
همه در لرزه و در تب بماندند	در آن موضع دو روز و شب بماندند
پدید آمد یکی کوه سرافراز	که کردی تیغش از جوزا کمر باز
فرازش از اثیر اندر گذشته	سر تیغش ز تیر اندر گذشته
درختانی که بودی بر سر تیغ	ازو یکماهه ره بودی فرو میغ
زهر شاخش که بر تیغ اوفتادی	به ماهی میوه بر میغ اوفتادی
همه حیران درافتادند ز اندوه	که تا رفتند بر بالای آن کوه
درختان بود سردر سر کشیده	به هم در رفته بسر در برتنیده
زهر سو چشمه‌ای چون آب حیوان	بهشتی نقد در بگشاده رضوان
بنفشه رسته و سبزه دمیده	نسیم صبح جیب گل دریده
خروشان گشته گرد شاخساران	به صد آواز مرغان بهاران
به گرد کوه در درّاج و تیهو	گوزن و گورخر نخجیر و آهو
ندیده بود چشم شهریاری	از آن خوش‌تر به گیتی مرغزاری
شدند آن سروران دلشاد ازآن کوه	دو اسبه در گریز افتاد اندوه
همه عزم کمان و تیر کردند	شکار آهو و نخجیر کردند
زمانی بود آتش در گرفتند	کباب صید را خوش در گرفتند
بسی خوردند و عزم خواب کردند	غم دل بر زمین سیماب کردند
چو پیدا خواست شد از چرخ چارم	درفش دهخدای هفت انجم
ره خورشید از بهر نظاره	گرفته بود از انبوه ستاره
برآمد چاوش خورشید ناگاه	که تا خالی شد از نظّارگی ماه
چو شد دریای سیمین سر گشاده	برآمد باز زرّین پرگشاده
درآن موضع به یاران گفت هرمز	که چندین صید نبود نیز هرگز
فراوان صید باید کرد ما را	که تا زادی بود در خورد ما را

چنان کردند یارانش همان گاه / دوان گشتند صیدافکن درآن راه
به صحرا چون فرو رفتند از کوه / درآن صحرا درختان بود انبوه
پدید آمد ز هر سو مرغزاری / به زیر هر درختی چشمه‌ساری
ببرد از مرغ دل امّید پرواز / ز ذوق بانگ مرغان خوش‌آواز
زمین پوشید زیر سبزه‌زاران / فلک بگرفته برگ شاخساران
درون چشمه‌های همچو کوثر / هزاران ماهیان سیم‌پیکر
چنان آن چشمهٔ روشن نکو بود / که گفتی چشمهٔ خورشید او بود
بسی خورشید در ماهی توان دید / که در خورشید ماهی را روان دید
چو روزی چند آنجا در کشیدند / به پیش بیشه‌گاهی در رسیدند
همه بیشه پر از شیر شکاری / گرفته آهوان مرغزاری
چو چندان شیر می‌دیدند در حال / زدند از بیم آن در ریک دنبال
به یاران گفت شه کاین بود تقدیر / وزین ره بازگشتن نیست تدبیر
کسی را نیست با تقدیر آویز / ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
چو حکمی رفته شد تن در قضا ده / به هر حکمی که حق راند رضا ده
کنون با شیر مردم کار داریم / که ره بر شیر مردم خوار داریم
بگفت این و یکی آتش برافروخت / درختی چند بر آتش فرو سوخت
درختان چون مشاعل در گرفتند / که می‌زد شعله آتش برگرفتند
به هم هم‌پشت گشتند آن دلیران / فرو رفتند پیش روی شیران
چو چندانی درخت آتش‌فشان شد / تو گفتی دوزخ آن ساعت روان شد
ز بیم آتش آن شیران سرمست / خروشان راه می‌جستند در جست
بسی رفتند تا آن راه بگذشت / نیاسودند تا یک ماه بگذشت
پدید آمد بهشتی بر سر راه / درختان سرکشیده بر سر ماه
همه روی زمینش درّ و مرجان / صدف افکنده و ماهی بریان
ز بسّد گشته لالستان همه خاک / نهفته درّ و گوهر زیر خاشاک
ز سبزه گرد او مینا گرفته / پس و پیشش کف دریا گرفته

به دریا بود پیوسته بر او　　بریده زان نمی شد گوهر او
خوش آمد سخت خسرو را جزیره　　چنانک از خوشی او گشت خیره
به یاران گفت هرگز مرغزاری　　چنین خرم ندیدم در بهاری
ازین خوش‌تر ندیدم در جهان من　　شکفتم همچو گل زین بوستان من
سخن می‌گفت شه تا روز مه‌روی　　ز شعر تیرهٔ شب شد سیه‌روی
مگر گفتی دل فرعون بگریخت　　ز رود نیل بر رنگ شب آمیخت
شبی زانگشت روی او سیه‌تر　　برآن انگشت اختر همچو اخگر
ازآن شب چون به سر شد نیمه‌ای راست　　ازآن دریا خروش و ناله برخاست
خروش و ناله‌ای در بیشه افتاد　　دل خسرو درآن اندیشه افتاد
زمانی بود گاوی همچو کوهی　　ازآن دریا برآمد با گروهی
دُری زان هر یکی را در دهن بود　　که روشن‌تر ز شمع انجمن بود
نهادند آن گهر همچون چراغی　　که روزی شد شبی چون پرّ زاغی
چرا کردند گاوان گرد آن نور　　نمی‌گشتند از نزدیک آن دور
ز نور آن گهر شد چشم خیره　　تو گویی آفتاب‌ست آن جزیره
بلی آن آفتاب از نور می‌تافت　　که آن مرکز ازو تا دور می‌تافت
چو شد روی هوا از صبح روشن　　برآمد روی دریا همچو جوشن
همه گاوان سوی دریا برفتند　　گهر بردند و از صحرا برفتند
ازآن گوهر دل آن قوم برخاست　　که هر یک را هوای آن گهرخاست
چو خسرو دید یاران را گهرخواه　　بفرمود او که گل کردند در راه
گلی کردند در ره نیکبختان　　زره بردند بر شاخ درختان
بیاسودند تا چون شب درآمد　　ز عمر این جهان روزی سر آمد
نقاب عنبرین بر خاک بستند　　جواهر نیز بر افلاک بستند
فتاده شب به صد گمراهی آن شب　　بیارامیده مرغ و ماهی آن شب
عروسان سپهر بوالعجب باز　　کشیده روی‌ها در پردهٔ راز
چو نیمی شد ز شب گاوان به یکبار　　روان گشتند از دریا گهردار

چو بنهادند آن لؤلوی لالا / روان کردند باران گل ز بالا
چو شد چندان گهر در گل گرفتار / بترسیدند آن گاوان به یکبار
همه از روی آن تاریک‌صحرا / فرو رفتند سرگردان به دریا
جوانمردان گهر چون برگرفتند / وزآنجا راه هامون در گرفتند
یکی هامون هویدا گشت در راه / درو خرپشت‌ها مانند خرگاه
همه خرپشت‌ها ریگ روان بود / به رنگ آن ریگ همچون آسمان بود
فرو ماندند یاران جمله برجای / که نتوانست کس برداشتن پای
به رنگ خون ز زیر ریگساران / ز ماران گشت پیدا صد هزاران
همی پیچید هر یک چون کمندی / ولی کس را نکردندی گزندی
گهی گم گشت زیر ریگساری / گهی بر دیگری پیچید ماری
ازآن سختی فروماندند یکسر / به زاری جمله گریان بر فلک سر
به صد محنت چو زانجا در گذشتند / به آب و مرغزاری بر گذشتند
کشیده سر به سر در کوهسارش / رسیده تا به گردون شاخسارش
نیاسودند آن شب تا سحرگاه / چه آسایش همه حیران و گمراه
چو مه شد سرنگون صبح پگه‌خیز / بر این میدان مینا کرد خونریز
هرآن گوهر که شب در موی خود بافت / ز تیر صبح همچون موی بشکافت
برآمد چتر زر از کوه کشمیر / فکنده در سر افلاک زنجیر
شدند آنگه روان یاران به یک راه / که تا رفتند چون ماران به یک راه
پدید آمد یکی کوه قوی‌سهم / که بر تیغش به ده منزل شدی وهم
کنار چرخ تیغش را میان بود / به رفعت از کمر جوزا نشان بود
چو در صحرا نگه کردند ازآن کوه / جهانی بود ز اشتر مور انبوه
به بالا هر یکی چون گوسفندی / کزیشان پیل را بودی گزندی
اگر آهو و گور و شیر بودی / اسیر زخم اشتر مور بودی
نبودی تیر و ناوک را چنان زور / که بودی در سر چنگ شتر مور
اگر یک دشت از اشتر شدی پر / از اشتر مور گشتی مور از اشتر

زمین را ریگ زرّ ساو بودی		زر شاخش زبان گاو بودی
نبود از راه روی بازگشتن		نه زان موران طریق برگذشتن
شه خسرو به یاران گفت اکنون		سر کوهست کم گیرید هامون
به پهنا باز گردیم از سر کوه		که تا ببریده گردد چنبر کوه
چنان کردند و بر پهنای آن تیغ		روان گشتند همچون ماه در میغ
مگر آن کوه اختر را محک بود		که گفتی کوه کوهان فلک بود
چو تیغش بود هم‌پهلوی گردون		تو گفتی بود تیغی آسمان‌گون
از آن تیغی چو برگ گندنا بود		که سرسبزیش از چرخ دوتا بود
نیام تیغ بود از چرخ دوّار		شده آن تیغ از انجم گهردار
چو هرمز تیغ برّان دید آن را		به پای خویشتن ببرید آن را
برید از پای خود آن تیغ هرمز		به پای خود که بَرد تیغ هرگز
چنان کردند بر بالا گذاره		که بگرفتند برگردون ستاره
گر آواز عجب برمی‌کشیدند		صدا از چرخ گردان می‌شنیدند
تو گفتی از زمین رفتند بیرون		که سنگ انداختند از برج گردون
چو کردندی جهانی صید هر روز		شدی بریان ز خورشید جهان‌سوز
نبود آرامشان چون تیر پرتاب		که می‌رفتند روز و شب چو مهتاب
شبی کافلاک بی‌مهتاب بودی		نبودی راه و وقت خواب بودی
دو مه خود را چو برگردون فکندند		به آخر خویش را بیرون فکندند
به ناگاه از بر آن کُوه خارا		یکی بحر عجب شد آشکارا
همه عالم تو گفتی آب دارد		جهانی رعشهٔ سیماب دارد
به هر ساعت ز دریا موج می‌خاست		که می‌شد موج کژ با آسمان راست
چنان دریا ندیده بود هرمز		چنان دریا نبیند چشم هرگز
بفرمود او که کشتی‌ساز گردند		به سوی چوب و تخته باز گردند
چو اول بار کشتی برگشادند		همه در کار کشتی سر نهادند
پس آنگه زود کشتیبان شهزاد		بساخت آن کشتی و برآب ره داد

فراوان صید در کشتی نهادند / طریق باد بر کشتی نهادند
پس آنگه زود کشتیبان شهزاد / بساخت آن کشتی و بر آب ره داد
فراوان صید در کشتی نهادند / طریق باد برکشتی نهادند
روان کردند کشتی را چهل روز / بمانده شاه سرگردان و دلسوز
دلش در غم پریشانی فزوده / ز کار خود پشیمانی نموده
ز گمراهی خود حیران بمانده / میان بحر سرگردان بمانده
دلش را گل چنان درخون نهاده / که زین بحر بر گلگون نهاده
بسی شبرنگ چشمش خون نموده / همه دریا از آن گلگون نموده
دلش در آتش سوزان چنان بود / کزآن دریای آب آتش‌فشان بود
گهی از دیده خون دل فشاندی / گهی بر خون دل کشتی براندی
چو ابری می‌گریست و در عجب ماند / که در دریا چو دریا خشک‌لب ماند
به دل می‌گفت کای دل کارت افتاد / فروده تن چو تن دربارت افتاد
اگر در بایدت از خود برون شو / به غوّاصی درین دریای خون شو
در اول شو برهنه پس نگونسار / چو غواصان نفس آنگه نگهدار
چو اول این سه کارت کرده باشد / دو کار دیگرت در پرده باشد
اگر یابی گهر خورشید گردی / وگرنه غرقهٔ جاوید گردی
غم گل کان نه سردارد نه پایی / برون آرد سری آخر ز جایی
چنانم آتشی در دل فتاده است / که گر دم می‌زنم چون تف و باد است
دل مسکین من مدهوش برخاست / ز سوز من ز دریا جوش برخاست
همه شب ناله و زاری همی کرد / جهان‌افروز دلداری همی کرد
زنی در عشق مردی مرد او بود / ز سرتاپای غرق درد او بود
قدم می‌زد ز مردان پیش در راه / ز خود می‌داد داد عشق دلخواه
چو روی خسروش پیش نظر بود / ز چندان راه و سختی بی‌خبر بود
کسی باور کند این حال روزی / که کاری افتدش با دل‌فروزی
جهان افروز را صد جان فدا باد / که داد عشق جانان نیک می‌داد

شسه بی‌دل درآن کشتی بمانده / چهل روزه چنین کشتی برانده
چه کردی گر نکردی آن سفر شاه / که بود آبشخور و روزیش در راه
علی‌الجمله ز دریا بامدادی / به روز چل‌یکم برخاست بادی
درآمد گرد کشتی باد ناخوش / بگردانید کشتی را چو آتش
گهی مانند قارون زیر در رفت / گهی چون آتش نمرود بر رفت
سه روز و چار شب چون تیر پرتاب / نمی‌استاد کشتی بر سر آب
به آخر باکنار افتاد کشتی / فلک با شاه گفت آزاد گشتی
چو قیصرزاد از دریا گذر کرد
بسی شکر و سپاس دادگر کرد

رسیدن خسرو و جهان‌افروز و یاران به کوه رخام و دیدن پیر نصیحت‌گر

چو بگذشتند ازآن دریای خونخوار / یکی کوه بلند آمد پدیدار
یکی حصن رخامین بر سر کوه / درختان گشته گرد حصن انبوه
برآن حصن قوی بر رفت خسرو / جوانمردانش در پی گشته پس‌رو
به پیش آن صفّه‌ای می‌دید از دور / که چون شمعی فروزان بود از نور
بساط صفّه دوخ و بوریا بود / درآن محرابگه پیری دوتا بود
چو مرغی بر سر کوهی نشسته / زهر شادی و اندوهی برسته
به پیش کردگار استاده بر پای / نهاده دست بر هم چشم برجای
بخفته گربه‌ای بر جامهٔ پیر / ز سر تا پای او مانندهٔ شیر
چو کس همدم نبودش ز آدمیزاد / بر خودگربه‌ای را همدمی داد
اگر هستی تو شیر پردهٔ راز / ببُر از آدمی با گربه‌ای ساز
که از مردم اگرْ چه خویش باشد / وفای گربه و سگ بیش باشد
توقّف کرد شه تا پیر دمساز / بپرداخت و سلامش کرد آغاز
زبان بگشاد پیر کاردیده / بدو گفت ای بسی تیمار دیده

برو بنشین چه می‌گردی جهانی
که جمعیت بسی گردد زمانی

چو همدم نیست تو همدم نیابی
که چون محرم نه‌ای محرم نیابی

به تنهایی به سر بر روزگاری
که تنهایی ترا بهتر ز یاری

بسی من گرد عالم بردویدم
بجستم عاقبت همدم ندیدم

ز نااهلان فرو خوردم همه عمر
ز حق اهلی طلب کردم همه عمر

اگر چه در جهان دیدم بسی را
ندیدم هیچ اهلیت کسی را

چرا در حلقهٔ مردم نشینم
که جز در دیده مردم می نبینم

اگر چه یک جوم بیرون‌شوی نیست
همه آفاق در چشمم جوی نیست

مگر دیوار من کوتاه‌تر بود
که در ملکم نه دیوار و نه در بود

کنون عمری‌ست تا در گوشه تنها
به دل با خویش می‌گویم سخن‌ها

چه گویم با که گویم چند گویم
چو چیزی گم نکردم چند جویم

درین زندان کافرکیش غدار
ز حیرت کافری می‌آردم بار

نمی دانم کیم یا از کجایم
چه می‌سازم ز جان وز تن جدایم

درین گرداب اگر افتی دمی تو
زمن سرگشته‌تر گردی همی تو

چو خسرو پیر را می‌دید هشیار
ز هر نوعی سؤالش کرد بسیار

ولیک آن پیر را در هیچ بابی
نشد پوشیده بر خاطر جوابی

به خسرو گفت کم دیدم جوانی
ز تو شیرین زبان‌تر در جهانی

نه در دانش ترا ماننده دیدم
نه مثلت در جهان داننده دیدم

بحمدالله نمردم ناگهان من
بدیدم زنده‌ای را در جهان من

وداع هرمز پیر را و رفتنش به جانب روم

به آخر خسرو از وی ره‌نشان خواست
وداعش کرد و می‌شد بر نشان راست

چو القصه از آنجا در کشیدند
به کوه و آب و جسری در رسیدند

دهی خوش بود صحرا و سر کوه
دهی پرنعمت و خلقی به انبوه

سوی ده رفت با یاران به هم شاه   بخواست از اهل ده یک مرد همراه
که تا رهبر بود در راه او را   کند از نیک و بد آگاه او را
چو خورشید آسیاسنگ زراندود   ز زیر آسیای چرخ بنمود
هزاران دانه داشت آن توتیارنگ   به یکبار آس کرد آن آسیاسنگ
سپیدی روز می‌دانی چرا تافت   که روی روز گرد آسیا یافت
به آخر شهریار و جمع یاران   روان گشتند چون از میغ باران
چو روز دیگر آن ایوان نه‌طاق
منور شد ز نور شمع آفاق

آگاهی یافتن قیصر از آمدن خسرو

چو از خسرو شه قیصر خبر یافت   به استقبال خسرو کار دریافت
بزودی کرد قیصر کار ره ساز   فرستاد اسب و خلعت پیش شه باز
رخ خورشید رخشان نازده تیغ   برآمد صبح خون‌آلوده از میغ
پگاهی با سپاهی چند یکسر   رسید آنجا که خسرو بود قیصر
چو قیصر دید خسرو را ز دوری   بدو نزدیک شد چون ناصبوری
گرفتش در بر و اشکش روان گشت   که بی‌جانان بسی الحق به جان گشت
بدو گفتا دل من چون جگر سوخت   فراقت ای پسر جان پدر سوخت
بسی غم گوشمال خسروم داد   بحمدالله کنون جانی نوم داد
مپرس از من که بی‌تو حال چون بود   که گر دل بود در دریای خون بود
کشیدم پای دل در دامن درد   نهادم چشم جان بر روزن درد
کنون از دامنم هوری برآمد   کنون از روزنم نوری برآمد
بحمدلله که دیدم روی تو باز   رسیدی سوی من من سوی تو باز
چو لختی قصهٔ محنت بخواندند   ازآنجا برنشستند و براندند
شکرپاشان به شادی رای کردند   به شکر شاه شهر آرای کردند
ز دست سیم‌پاشان از پگاهی   شده روی زمین چون پشت ماهی

چه جشنی بود خلدی بود پرحور — همه حوران چو ماه و ماه پر نور
چه عیدی بود عیدی بود پرجوش — همه عیش و سماع و نوش بر نوش
چه مجلس بود باغی بود پر گل — همه باغ آفتاب و جام پر مل
به هر دم جام نوشین بیش خوردند — زمی صد شیشه سیکی پیش کردند
چه گر خوش بود از خسرو جهانی — نبود آن غمزده دلخوش زمانی
فراق گل دلش را رنجه می‌داشت — دلش را شیر غم در پنجه می‌داشت
ز هجران آتشش بر فرق می‌شد — در آب چشم هر دم غرق می‌شد
همه عالم بگردیده چو گویی — ز عالم بین خود نادیده بویی
فغان می‌کرد کای گل چون کنم من — که خار تو ز دل بیرون کنم من
چو گم گشتی ز که جویم نشانت — که بسیاری بجستم در جهانت
ز که پرسم ندانم راه کویت — که در کوی اوفتادم ز آرزویت
اگر عشق تو جان من نبودی — به عالم در نشان من نبودی
شکار شیر عشقت جز جگر نیست — تو گویی در تنم جانی دگر نیست
چو شیری کو بگیرد گور در راه — به دندان در نیارد جز جگرگاه
جگر چون خورد ره گیرد ز سر باز — به روباهان گذارد آن دگر باز
درین ره عشق تو چون شیر بیشه — نداند جز جگرخوردن همیشه
ز خود یکبارگی دستم فروبست — اگر دستم نگیری رفتم از دست
دلم در داغ نومیدی کشیدی — ز بیخم کندی و شاخم بریدی
سرم بر خاک و رویم بر زمین‌ست — ز دردم فارغی دردم ازین‌ست
ترا دارم ز ملک این جهانی — تو خود چون جان ز چشم من نهانی
چو جان پنهان شدی چون جویمت من — مگر کز پرده بیرون جویمت من
دو اسبه دل دوان شد در خیالت — نیافت از هیچ ره گرد وصالت
نشستم مدتی در بند پندار — نیامد راست با پندار من کار
خطا بود آنچ می‌پنداشتم من — کنون زین کار دل برداشتم من
چه می‌گویم که تا جانم رفیق‌ست — ز جانانم نشان جستن طریق‌ست

چو گفت این راز بی‌صبری بسی کرد		زهر سویی خبرپرسان کسی کرد
نه از فیروز و نه از گل خبر بود		ازین غم هر زمان حالش بتر بود
چو بودش یک نفس صدباره تیمار		به آخر گشت آن بیچاره بیمار
نه دارو سودمند آمد نه جلاّب		علاجش بود گل گل غرقه در آب
پدر می‌داد پندش شام و شبگیر		کهخوش باش ای جوان و جام می‌گیر
جوانی داری و اسباب شاهی		مکش جور و بکن چیزی که خواهی
مباش ایمن ازین گردنده پرگار		دمی‌ست این عمر ازین دم بهره بردار
خوشی امروز می خور تا توانی		که فردا را کسی نکند ضمانی
درین دم همدمی دیگر گزین تو		کجا در مانی از یک همنشین تو
ترا هر جا که ماهی زیر پرده است		اگر رغبت نمایی عقد کرده است
کم گل گیر اگر گل ریخت از بار		که گر گل هست خالی نیست از خار
ترا چندان که گل در ملک روم‌ست		ز طاعت نرم‌تر گردن ز موم‌ست
ز جایی دلبری کن اختیاری		ز گل تا کی زنی در دیده خاری
اگر خواهی دو صد شاه کله‌دار		دراندازد به دامادیت دستار
نشستی در غم یک پای موزه		که گفتت جز به گل نگشای روزه
ترا صد ماه جان‌افروز باید		اگر نبود گلی خودروی شاید
اگر گل شد ترا صد نوبهار است		که در هر یک هزاران گل به بار است
اگر گل شد جهانی پرشکر هست		جهانی بیش می‌خواهی و گر هست
تو تا بودی ز گل آواره بودی		گهی بر خار و گه برخاره بودی
زمانی سنگ صحرا می‌شمردی		زمانی دست بر دل می‌نهادی
زمانی زهر زاری می‌چشیدی		زمانی درد و خواری می‌کشیدی
تو خود اندیشه کن با این همه بار		گلی می‌ارزدت با این همه خار؟
تو چون کُشتی خوشی خود را بیازی		اگر گل باشد و گر نه چه سازی؟
چو تو مُردی چه گل باشد چه خارت		که گل در زندگی آید به کارت
که می‌داند که گل مرده است یا نه		جهان بی‌تو به سر برده است یا نه

تو چندی در عزای او نشستی به محنت در بلای او نشستی
بمرده‌است او اگر او زنده بودی بدین غم کاشکی ارزنده بودی
ز گل بیگانگی جوی و جدایی کسی با مرده کی کرد آشنایی
شد از گفت پدر چون زر رخ او فروبست از خجالت پاسخ او
برآن بنشست تا این چرخ مینا چه بازی آردش از پرده پیدا
قدر چه بند و تقدیرش کند باز قضا از سر چه تدبیرش کند ساز
هرآن کس کز مراد خود جدا شد فدای زخم چوگان قضا شد

همه در بیم و سرگردان بمانده
که چون گوییم در چوگان بمانده

از سر گرفتن قصه

الا ای طوطی طوبی‌نشین خیز دمی طوبی‌لک از طوبی شکر ریز
چو هستی قرةالعین معانی که قوت‌القلب و عین‌الشمس جانی
چو تو در اصل فطرت آفتابی به یک‌یک ذره تا چندین شتابی
برای ذره خورشیدی ز میغی اگر آید برون باشد دریغی
به یک ذره اگر مشغول باشی بدان یک ذره خود را غول باشی
چو هر چیزی که در هر دو جهان‌ست همه ذرات توست و این عیان‌ست
همه اجزا برافکن ره به گل جوی بهانه ساز گل را حال خود گوی
چنین گفت آن سخنگوی دل‌افروز که گلرخ بود در صندوق ده روز
فتاده در میان آب دریا گهی شد تا ثری گه تا ثریا
گرفتار آمده در آب و صندوق گهی در قعر دریا گه به عیوق
گهی رفتی به بن چون گنج قارون گهی رفتی به سر مانند گردون
زهی بازی چرخ بوالعجب باز که گل را چون فکند از پردهٔ ناز
درآن صندوق گلرخ ماند ماهی مهی بر ماه وماهی گرد راهی
مهی آورده با ماهی به هم پشت نبود از ماه تا ماهی دو انگشت

بمانده ماه در زیر سیاهی گرفته آب از مه تا به ماهی
ز ترکی کردن باد جهنده به ترکستان فتاد آن نیم‌زنده
چو کرد آن آب دریا را گذاره فکندش آب دریا در کناره
لب دریا ستاده بود مردی که ماهی را ز دریا صید کردی
کنون صیدش نه ماهی بود مه بود چنین ماهی ز صد ماهیش به بود
یکی صندوق را می‌دید بر آب که می‌آید سبک چون تیر پرتاب
چو آن صندوق تنگ او در آمد ازآن دریا به چنگ او درآمد
ازآن دریا برون آورد بر سر نهاده دید قفلی سخت بر در
به دل گفتا ندانم تا چه چیز است ولی دانم که چیزی بس عزیز است
اگر این هست صندوق خزینه دلم خوش باد در صندوق سینه
ز دریا کردمی باید کرانه بباید برد این را سوی خانه
بگفت این و به سوی خانه برد او بزرگی کرد و قفلش کرد خرد او
چو سر برداشت در وی مرده‌ای دید جهان بر خود به سر آورده‌ای دید
رخی چون ماه گشته زعفرانی بری چون سیم گشته پرنیانی
دهانی خشک و رویی زرد گشته نفس بگسسته و دم سرد گشته
سیاهی با سفیدی رفته در هم لبش از تشنگی بگرفته بر هم
که داند کو ز زاری بر چسان بود ز بی‌برگی چو برگ زعفران بود
چو چوگانی شده پشتش به خم در چو گویی بسته پا و سر به هم در
مهش با مشک تر در هم گرفته چو ماه نو قد او خم گرفته
ز سرو و ماه بسیاری شنیدیم ولی سروی چو ماه او ندیدیم
ز دریا و زماهی رسته بود او مهی از دست ماهی جسته بود او
چو بر گل محنت دریا سر آمد چو ماهی حوت از دریا بر آمد
سبک روح جهان پیرایه برداشت دو گوش او گرانباری ز درداشت
شکست آن مرد آن صندوق را پس بلندی یافت چون صندوق کرکس
چو آن دلبند را برداشت از جای نهاده بود آن بت بند بر پای

درآمد مرد و سنگ سخت بر دست / نگار سنگدل را بند بشکست
ز درد آن شکستن زود از جای / بجنبانید آهسته سر و پای
چنان خوش گشت ماهیگیر ازآن ماه / که گفتی شد ز ماهی تا به مه راه
برفت و ماهیی برآتش افکند / چو بریان شد برو بوی خوش افکند
برآورد و به پیش روی او داشت / بت مهروی بی‌خود سر فرو داشت
چو مشک آورد در پیش مشامش / گشاد از بوی آن حالی مسامش
به عطسه شد دماغ او گشاده / دو چشم چون چراغ او گشاده
چو چشم دلفریب از هم گشاد او / ز دست دل به دست غم فتاد او
ز عالم نیم‌جانی دید خود را / میان آشیانی دید خود را
عجب درمانده زان صیّاد خانه / به جوش آمد ز درد او زمانه
به دل گفتا ندانم کاین چه جای‌ست / ز سر در این چه دوران بلای‌ست
اگر این جان من سنگین نبودی / مرا تاب بلا چندین نبودی
اگر من بوده‌ام از سنگ خاره / چگونه کرده‌ام دریا کناره
اگر دریا بدیدی دُرّ اشکم / فرو بردی به قعر خود ز رشکم
وگر باران بدیدی آب چشمم / چو برقی در من افتادی به خشمم
مگر در خواب می‌بینم من اینجای / که نتوان راست کردن بر زمین پای
چو صد غم بر دل ناشادش آمد / به یک ره مکر حسنا یادش آمد
از آن سگ گریه بر گلزارش افتاد / یقین دانست کز وی کارش افتاد
بدل می‌گفت خسروشاه هرگز / ز حسنا کی شود آگاه هرگز
که داند کو به جان من چه بد کرد / برای شهوتی ترک خرد کرد
ز رشک خود مرا در خون جان شد / چنین در خون جانی کی توان شد
ولی چون بگذرد از فرق آبش / دهد دوزخ به یک آتش جوابش
کنون چو مرغ بی‌آرام ماندم / بجستم دانه‌ای در دام ماندم
اگر بینم رخ یارم دمی نیز / اگر مرگم رسد نبود غمی نیز
کجایی خسروا تا یار بینی / بیا ای بی‌خبر تا کار بینی

اگر یاری مرا یاری کنون کن
چو یارانم وفاداری کنون کن

مرا خود ساقی حسن وفا مرد
که صاف آمد ترا قسم و مرا دُرد

مگر انصاف شد کلی فراموش
که زهر آمد مرا حصّه ترا نوش

ز عشقت کیسه‌ای بر دوختم من
که بر جانت جهان بفروختم من

چنان در پردهٔ غم زار گشتم
که گرد عنکبوتان تار گشتم

تنم چون زیر پیراهن بدیدند
همه پیوستگان از من بریدند

ز من پیوستگان رفتند یک سو
ز من زان طاق شد پیوسته ابرو

دو چشمت جاودان دل‌فروزند
که در آنجا مرا جان در تو دوزند

مرا چون در تو می‌دوزند هر دم
چرا از هم جدا ماندیم در غم

مرا چون در تو می‌دوزند از آن‌ست
کزآن زخمم از دل من خون روان‌ست

چو لختی راز گفت آن ماه مهجور
فرو بارید بر مه درّ منثور

شده صیاد سرگردان ازآن کار
که تا آن بت چرا گرید چنین زار

زبان پارسی را می ندانست
سخن‌ها فهم کردن کی توانست

سمنبر بود ترکی گوی آفاق
بسی زو ترکتازی دیده عشّاق

چنان بگشاد در ترکی زبانش
که شد آن ترک چین هندو به جانش

بدان صیاد گفتا راز بگشای
که چون در بندم آوردی درین جای

کدامین کشور است و نام آن چیست
درین اقلیم شاه این زمین کیست

جوابش داد صیاد زمانه
که هست این آشیان صیادخانه

روان گشتم به دریا بامدادی
یکی صندوق می‌آمد چو بادی

چو پیشم آمد از جیحون گرفتم
بیاوردم ترا بیرون گرفتم

دگر این کشور ترک‌ست و چین‌ست
سراسر حد ترکستان‌زمین‌ست

شه فغفور شاه این دیار است
ز عدل او همه چین پرنگار است

چو گل القصه واقف شد ز اسرار
شد او از گشنگی خود خبردار

طعامی خواست او و مرد برخاست
بسی ماهیش آورد و دگر خواست

ز ماهی قوّت آن مه دگر شد
مهش لختی ز ماهی تازه‌تر شد

زبیماری ازآن صیادخانه / نیامد بر در آن شمع زمانه
به آخر چون برآمد بیست و شش روز / چو شهدی شد گل چون شمع خوش‌سوز
ز رنجوری کدویی بود بی‌شهد / کدو را شهد می‌گفتی ولی‌عهد
چو شهدی شد لب گلفام او را / چو مومی گشت نرم اندام او را
چنان‌خوش گشت‌و شیرین گشت و تر گشت / که چون پرمغز حلوای شکر گشت
ز رویش بار دیگر شور برخاست / به بویش مرده هم از گور برخاست
دگر ره غمزهٔ او شد جگردوز / دگر ره مشک زلفش شد جهان‌سوز
نکوتر شد ز چینش زلف مشکین / که نیکوتر نماید مشک در چین
چو بنهاد آن نگارین شست بر راه / چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه
دلش از عشق آن دلخواه برخاست / به قصد وصل او ناگاه برخاست
دماغش از گل نخوت بجنبید / جوان بود آتش شهوت بجنبید
دلش چون چنگ از بر تنگ برخاست / نهاد او بر گنه چون چنگ ره راست
چو گلرخ آن بدید از جای برجست / رگ شریان او بگرفت بر دست
چنان افشرد کز وی جان برآمد / جهان بر جان آن نادان سرآمد
ندارد کار نادان هیچ سامان / که نادانی ندارد هیچ درمان
چو شد از جان جدا صیاد بی‌باک / بت سیمینش پنهان کرد در خاک
گل آن شب بود تا وقت سحرگاه / که تا شد سرنگون سوی سفر ماه
فغان برداشت مرغ صبحگاهی / منادی کرد از مه تا به ماهی
فرو کوفت از سر درد و نیازی / به گوش خفتگان بانگ نمازی
چو گل از کار آن صیاد پرداخت / خدا را شکر کرد و حیله‌ای ساخت
به دل گفتا اگر زین سان که هستم / برون آیم شود کارم ز دستم
چو بینندم بتی سیمین سمنبر / همه کس را طمع افتد به من بر
مرا آن به که بر شکل غلامان / همه آفاق می‌گردم خرامان
چو خود بر صورت مردان کنم من / کرا صورت بود کاخر زنم من
روان گردم سوی هر شهر و هر بوم / روا باشد که باز افتم سوی روم

دلم را محرمی در خورد یابم — دمی درمان چندین درد یابم
شنودستم من از گویندهٔ راه — که یابنده بود جویندهٔ راه
به آخر خویشتن را چون غلامان — قبا در بست و شد سرو خرامان
کله بر ماه مشکین طوق بشکست — قبا درسر و سیم‌اندام پیوست
کلاهی همچو ترکان از نمد کرد — قبا و پیرهن در خورد خود کرد
که داند این چکار است و چه راهی — مگر هم زان نمد یابد کلاهی
چو مردان پیرهن یکتایی ساخت — ز خود یکبارگی سودایی ساخت
قبا پوشید و پیراهن رها کرد — وزآن بت عقل پیراهن قبا کرد
همه پیرایه و زرّینه برداشت — دو گوهر زان همه در گوش بگذاشت
برآمد از گهرهای فلک جوش — که گوهر گشت گل را حلقه در گوش
نرسته بود دو پستان تمامش — فرو بست آن زمان چون سیم خامش
مگر بایست آن سیمین صنم را — که لختی کم کند زلف به خم را
ز زلف خود شکن گر در کشیدی — به جای هر یکی صد در رسیدی
به آخر چون غلامان خویشتن را — یکی کرد آن دو زلف پرشکن را
چو در هم بافت آن دو موی چون شست — ز زفتی در نمی‌آمد به دو دست
ذوابه چون به پشت افتاد بازش — جهان بگرفت روی دلنوازش
کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه — بدیدی روی آن خورشید چون ماه
به آخر سرو سیمین شد روانه — چو تیری کو رود سوی نشانه
چگونه مه رود زیر کبودی — چنان می‌رفت آن مهرخ بزودی
چو صبح آتشین از کوه دم زد — رخ خورشید از آتش علم زد
به وقت صبح بادی خوش برآمد — چو صبح اندر دمید آتش بر آمد
برآمد آفتاب از کوه ناگاه — چو آتش از میان خرمنی کاه
چو روشن گشت روز آن ماه دلسوز — دو روز و شب قدم زد تا سوم روز
چو مرغ صبح در فریاد آمد — فلک را بازیی نو یاد آمد
عذابی دیده از ره بر وی انداخت — بلای دیگرش حالی برانداخت

غم کاری دگر در پیشش آورد / به پای خود به گور خویشش آورد
به وقت صبح از آنجا راه برداشت / دو روز و شب چهل فرسنگ بگذاشت
چو هنگام زوال آمد درآن راه / زمین می‌تافت همچون زلف آن ماه
جهان را روشنی سوراخ می‌کرد / زمین پرزعفران شاخ می‌کرد
یکی ده بود در نزدیک آن راه / چو بادی سوی آن ده رفت آن ماه
چنان ده در جهان دیگر نبودی / به ترکستان ازآن خوش‌تر نبودی
به هر سویی و هر کوییش آبی / ز بالا بسته هر سویی نقابی
هزاران مرغ گوناگون گستاخ / به سوی آشیان پرّان به هر شاخ
همی چون نوحه در دادی یکی زار / جدا افتاده بودی چو گل از یار
به پیش ده پدید آمد یکی کوی / میان آب و درختان روی در روی
کنار جوی نرگس رسته بیرون / نشسته سبزه در نم لاله در خون
دمیده شعلهٔ آتش ز لاله / زده بر شعلهٔ او ابر ژاله
یکی منظر به پیش کوی کرده / دو دکّانیش از هر سوی کرده
ز بس گرمای راه و ناتوانی / بخفت آن ماه دلبر در دکانی
تو گفتی در بهشتی حور خفته است / و یا در نرگس تر نور خفته است
چو گل در خواب رفت از بوی گلزار / ز رویش فتنه شد در حال بیدار
قضا را باغ باغ شاه چنین بود / که خوش‌تر از همه روی زمین بود
به زیر پرده ماهی داشت آن شاه / که ننمودی به پیش روی او ماه
بلورین‌ساق بود و سیم‌تن بود / نگار چین و خورشید ختن بود
به‌بالا سرو را تشویر دادی / به شکّر گل‌شکر را شیر دادی
شکر وقف لب گلرنگ او بود / خرد را دست زیر سنگ او بود
چو بگشادی دو لعل ارغوان‌رنگ / فراخی یافتی شکّر از آن تنگ
اگر دندان زدی بر لعل خندان / بماندی لعل از آن لب لب به دندان
چو چشم جادویش خونریز کردی / سر زلفش ز پسی پس‌خیز کردی
قضا را بر دریچه بود کز راه / رخ گل دید چون خورشید وچون ماه

ز درد عشق جانش بر لب آمد
فرو شد روزش و دور شب آمد

سمن در حلقهٔ سنبل فکنده
صبا مشک ترش بر گل فکنده

چو دختر دید موی مشک‌بیزش
گل تر کرده از لب خشک‌خیزش

رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت
به خوبی سی‌ستاره زیر لب داشت

رخ گل را به شب در روز بودی
به روز اندر ستاره می‌نمودی

چو دید آن روز و شب دختر نهانی
شبش خوش کرد روز شادمانی

چو گلرخ روز و شب بنمود با او
به روز و شب تو گفتی بود با او

عرق بر رخ چو شمع از شوق می‌ریخت
چو باران شبنمش از ذوق می‌ریخت

به دکّانی به بر باز اوفتاده
دل دختر به پرواز اوفتاده

چو مردان خویشتن آراسته بود
به دستی دیگر از نو خاسته بود

عرق بر روی آن دلبر نشسته
چو مروارید بر وی رسته بسته

سر زلفش ز پیچ و تابداری
لب لعلش ز لطف و آبداری

یکی گفتی ز جانم تاب برده است
دگر گفتی ز چشمم آب برده است

چنان شد دختر از سودای آن ماه
که از منظر بخواست افتاد بر راه

دلش در عشق گل دریای خون شد
به زیر دست عشق او زبون شد

رخش از خون دل گلگون برآمد
دلش چون لاله‌ای از خون برآمد

کنیزی را بخواند و گفت آن ماه
به جان آمد دلم زین خفته در راه

ازین برنای زیبا جان من شد
دلم خون گشت و از مژگان من شد

چو دیدم زلف او چون مار پیچان
بزد مارم شدم زان مار بی‌جان

چو مشکین بند زلفش دلستان‌ست
دل مسکین من در بند آن‌ست

مرا در عشق او از خود خبر نیست
نکوتر زو به عالم در پسر نیست

به چین گر چه بسی دلخواه باشند
بر این ماه خاک راه باشند

ازو گر کام دل حاصل نیاید
مرا شادی دگر در دل نیاید

دلم از پستهٔ او شور دارد
ازآن از دیده آب شور بارد

مرا با او به هم بنشان زمانی
که بستانم ازو داد جهانی

کنیزک چو سخن بشنود برجست ‌‌ ‌ بر گل رفت چون بادی و بنشست
ز خواب خوش برآمد سیمبر ماه ‌‌ ‌ کنیزک را برخود دید بر راه
به ترکی گفت کای هندوت خورشید ‌‌ ‌ تویی زنگی ولی در چین چو جمشید
قدم را رنجه کن با چاکر خویش ‌‌ ‌ که می‌خواند ترا خاتون بر خویش
اگر فرمان بری جانت به کار است ‌‌ ‌ وگر نه جای تو زندان و دار است
که گر ترکی نه در فرمانش آید ‌‌ ‌ چو پیلی یاد هندوستانش آید
مگر بختت به راه آمد که آن ماه ‌‌ ‌ به مهر دل ترا گیرد به جان شاه
چو خاتون در جهان یک سیمبر نیست ‌‌ ‌ به عالم در چنین باغی دگر نیست
تراست این باغ و خاتون هر دو با هم ‌‌ ‌ شما دانید اکنون هر دو با هم
چو بشنود این سخن گلرخ فرو ماند ‌‌ ‌ به جای آورد و تا پایان فروخواند
به دل گفتا نبود این هیچ سامان ‌‌ ‌ که بیرون آمدم شبه غلامان
اگر همچون زنان می‌بودمی من ‌‌ ‌ ازین دیگر زنان آسودمی من
ولیکن گر زن و گر مرد باشم ‌‌ ‌ محال افتد که من بی‌درد باشم
نداند دید بی‌دردم زمانه ‌‌ ‌ ازین در درد ماندم جاودانه
هنوز اندوه خود با سر نبردم ‌‌ ‌ رهی دیگر به نو باید سپردم
دل مسکین من گمراه افتاد ‌‌ ‌ برون آمد ز گو در چاه افتاد
زهی گردنده چرخ کوژرفتار ‌‌ ‌ به درد دیگرم کردی گرفتار
پیاپی غم مده کز جان برآیم ‌‌ ‌ مکن تعجیل تا با آن برآیم
جهانا هر زمان رنگی برآری ‌‌ ‌ که داند تا تو در پرده چه داری
چو گل پاسخ شنید از وی خجل شد ‌‌ ‌ ز گفت آن کنیزک تنگدل شد
بدو گفت ای مرا در خون نهاده ‌‌ ‌ قدم از حد خود بیرون نهاده
چو تو کار غریبان دانی آخر ‌‌ ‌ غریبی را چرا رنجانی آخر
مکن بدنام خاتون جهان را ‌‌ ‌ ترا به گر نگهداری زبان را
که باشم من که جفت شاه باشم ‌‌ ‌ نیم خورشید تا با ماه باشم
برو بر یخ نویس این گرم کوشی ‌‌ ‌ ز سردی چون فقع تا چند جوشی

منم مردی غریب از پیش من دور   گدایی را نباشد هیچ منشور
منم اینجا غریبی دل‌شکسته   چه می‌خواهی ازین در خون نشسته
بگفت این و ز خون دل چو باران   فرو بارید از نرگس هزاران
کنیزک چون سخن بشنید از آن ماه   بر خاتون خود آمد همانگاه
همه احوال با خاتون بیان کرد   به بار دیگرش خاتون روان کرد
چو نگشاد از کنیزک هیچ کاری   خود آمد پیش گلرخ چون نگاری
به گلرخ گفت ای سرو سمنبوی   نکو داری همه چیز بجز خوی
منم دل در هوایت ذرّه کردار   که تا چون آفتاب آیی پدیدار
منم پروانه‌ای دل در تو بسته   طواف شمع رویت را نشسته
چو دل بردی به جانم رای داری   که الحق دلبری را جای داری
هوایت را دل من گشت بسنده   که دل‌ها از هوا باشند زنده
چو دیدم در بساطت نقد عینی   بگردانیم با هم کعبتینی
چرا در باغ شاه چین نیایی   چو خسرو در بر شیرین نیایی
تویی شمع و دلم پروانهٔ توست   دمی تشریف ده کاین خانهٔ توست
چو آتش تندخو افتاده‌ای تو   مگر از تخم شاهان زاده‌ای تو
بیا تا خوش به هم باشیم پیوست   به زیر گل گهی خفته گهی مست
گل تر گفت می‌باید مرا این   ولی در روم با خسرو نه در چین
چو بسیاری بگفت آن سرو چینی   پدید آمد ز گلرخ خشمگینی
بر ابرو زد گره از خشم آن ماه   گریزان شد ز پیش چشم آن ماه
چو برنامد ازآن گل هیچ کارش   نه صبرش ماند در دل نه قرارش
برآن دلبر دل او کینه‌ور شد   ز نافرمانیش زیروزبر شد
میان باغ در شد آن فسونگر   اِزار پای کرد آنجا به خون در
برآورد از جهان بانگ خروشی   ز خلقش در جهان افتاد جوشی
فغان می‌کرد دل پرخون و رخ تر   که ای دردا که رسوا گشت دختر
کنیزک بود گرد باغ بسیار   چو عنبر خادمان نام‌بردار

ز بانگ او همه از جای جستند / چو دل آشفتگان بر پای جستند
فتاده بود آن دختر به خواری / چو می جوشان چو نی نالان به زاری
بدیشان گفت جایی خفته بودم / به پیش بادگیری رفته بودم
خبر نه از جهان در خواب رفته / چسان باشد میان مرگ و خفته
غریبی آمد و با من چنین کرد / به رسوایی ز من خون بر زمین کرد
چو حاصل کرد کام خویش ناگاه / نهاد از قصر بیرون سر سوی راه
دویدند و گرفتندش به خواری / در افکندند در خاکش به زاری
یکی مشتش زدی دیگر تپانچه / یکی مویش بر آوردی به پنجه
چو بردندش به پیش دختر شاه / بیستاد آن سمنبر بر سر راه
چو دختر روی آن ماه زمین دید / رخش چو گل لبش چون انگبین دید
بدیشان گفت کاین را باز دارید / بر شاه این سخن را راز دارید
که تا لختی بیندیشم درین کار / که کار افتاد و من مردم ازین بار
بزودی خانه‌ای را در گشادند / بسان حلقه بندش بر نهادند
گل تر در میان خاک و خون ماند / به زیر پای محنت سرنگون ماند
ز خون دیده خاک خانه گل کرد / ز مژگان ابر و دریا را خجل کرد
نه چندان اشک ریخت آن عالم‌افروز / که باران ریزد آن در یک شباروز
فغان می‌کرد کای چرخ دونده / نگونسارم چو خود در خون فکنده
مرا از جور تو تا چند آخر / کنی هر ساعتم در بند آخر
فرو ماندم ندیدم شادمانی / به جان آمد دلم زین زندگانی
بگو تا کی دهی این گوشمالم / که از جورت درآمد تنگ حالم
زمن برساختی بازارگانی / چه می‌گردانیم گرد جهانی
گهی آغشتهٔ دریام داری / گهی سرگشتهٔ صحرام داری
بکن چیزی که خواهی کرد با من / که من بفشاندم از تو پاک دامن
چو سوزی پاره پاره هر زمانم / به یکباره بسوز و وارهانم
ز سوزم نیک سودی برنخیزد / که گر سوزیم دودی برنخیزد

ز مرگم گر چه تیماری نباشد — گلی را سوختن کاری نباشد
دلم در عشق خسرو آن بلا دید — که هرگز هیچ عاشق آن کجا دید
اگر اندوه من کوهی بیابد — به یک‌یک ذره اندوهی بیابد
مرا درد فراق از بس که جان سوخت — ازآن تف مردمم در دیدگان سوخت
سزد گر دل ازین تف می بسوزم — که گر بر دل نهم کف می بسوزم
مرا چندان که از رگ خون چکیده است — ز زیر پای من بر سر رسیده است
ز بس خونابه کافشاندم ز دیده — چو چوبی خشک برماندم ز دیده
دریغا کاین زمانم گریه کم شد — دلم مستغرق دریای غم شد
چو جانم آرزومندی گرفتی — دلم از گریه خرسندی گرفتی
بسی غم زاشک چون باران به در شد — کنون چشمم ازآن باران به سر شد
بخوردم خون دل دیگر ندارم — کنون بی‌رویش از چشمم چه بارم
چه می‌گویم که چندانی بگریم — که از هر مژّه طوفانی بگریم
ازآن از دیده بارم نار دانه — که دل پرنار دارم جاودانه
منم کاهی چنین دلخسته از تو — چو کوهی سنگ بر دل بسته از تو
تن من طاقت کاهی ندارد — دل من قوّت آهی ندارد
مرا گر هیچ گونه تن پدید است — ازآن دانم که پیراهن پدید است
ز زاری خویش را من می نبینم — درون پیرهن تن می‌نبینم
رخ آوردم به دیوار از غم تو — شدم سرگشتهٔ کار از غم تو
چو نه دل دارم و نه یار دارم — سزد گر روی در دیوار دارم
به هم بودیم چون موم و عسل خوش — جدا ماندیم از هجران چو آتش
گل تر را چو بلبل قصه‌دار است — غراب‌البین اینجا بر چه کار است
تویی جان من و من مانده بی‌جان — بگو تا چون بود تن زنده بی‌جان
چه خواهم کرد بی‌جان تن بمانده — عجب دارم تو بی‌من من بمانده
نیم من مانده کز من آنچه مانده است — سر مویی‌ست از تن آنچه مانده است
سر مویی چه خواهد کرد بی‌تو — که جانم نیست و تن در خورد بی‌تو

دلی دارم درین وادی هجران
به حکم نامرادی کرده قربان

گلم با عمر اندک چون بگویم
غمی کز هجر تو آمد به رویم

غم و اندوه من از کوه بیش است
چه دریا و چه کوه اندوه بیش است

مرا چون خورد غم غم چون خورم من
مگر تا جان سپارم خون خورم من

منم خاکی به سر خون خورد بی‌تو
چو خاکی روی در خون کرده بی‌تو

گر از من سیر گشتی نیست زین باک
کم انگار از همه عالم کفی خاک

اگر در راه مشتی خاک نبود
ز مشتی خاک کس را باک نبود

ز هر نوعی سخن می‌گفت آن ماه
ز چشم او شفق بگرفته آن راه

چو بحر شب برآمد از کناری
همه چین گشت همچون زنگباری

چنان شد روی گردون از ستاره
که گفتی گشت گردون پاره‌پاره

در آن شب دختر افتاده در دام
به خون می‌گشت از آن مرغ دلارام

چو از شب نیمه‌ای بگذشت دختر
بیامد پیش گل لب خشک رخ تر

بیامد شمع پیش ماه بنهاد
درآن خانه رخش بر راه بنهاد

وزآن پس شد برون خوان پیش آورد
شراب و نان بریان پیش آورد

به گل گفت ای نکویی مایهٔ تو
رخ زیبای تو پیرایهٔ تو

دلم آتش‌فروزی درگهت را
دو چشم آب‌زن خاک رهت را

رخت بر ماه نو زنهار خورده
شده نیمی ازو زنگار خورده

برت بر سیم دست سنگ بسته
به من بر بستهٔ تو تنگ بسته

منم از لعل گلرنگت شکرخواه
تو نیز آخر زمن یک چیز در خواه

ز عشق آن شکر دل خسته دارم
که بی‌تو چون جگر دل بسته دارم

خوشی با من به هم بنشین شب و روز
که تو هم دلبری من هم دل‌افروز

دو دستی جام خور پیوست با من
مرا باش و یکی کن دست با من

مکن از خون چشم من حذر کن
کسی دیگر طلب خونی دگر کن

مکن با من نشین گر هوش داری
که بر چشمت نهم گر گوش داری

به دست خود دریدم پردهٔ خویش
پشیمانم کنون از کردهٔ خویش

ولیکن دل چنین کز عشق برخاست
نیاید عشق با نام نکو راست

ز تو چون سیم‌اندامی ندیدم
بدادم نام و بدنامی خریدم

مدار این عاشق خود را تو عاجز
مگر عاشق نبودستی تو هرگز

اگر در عشق همچون من تو زاری
ز عشق من خبر آنگاه داری

ولی چون نیستی از عشق آگاه
کجا داری به سوز عاشقان راه

چه می‌دانست آن در خون فتاده
که از عشق‌ست گل بیرون فتاده

چه بسیاری بگفت آن تاب دیده
چو نرگس کرد ازو پرآب دیده

اجابت می‌نکرد آن ماه‌دلبر
که از گل می‌نیاید کار دیگر

ز زن مردی نیاید هیچ گونه
ولیکن بود آنجا باژگونه

گلش گفت ای خرد یکسو نهاده
به خون جان خود بازو گشاده

تو می‌خواهی که چون زلف سیاهت
به من برتابی و این‌ست راهت

اگر تو فی‌المثل چون آفتابی
به قدر ذره‌ای بر من نتابی

وگر تو ز آرزوی من بسوزی
ز من روزی نخواهی یافت روزی

وگر خونم بریزی بر سر خاک
بحل کردم ترا من ازدل پاک

وگر بر سر کنی خاک از غم من
همه با دست تا گیری کم من

کسی خو کرده در صد ناز و اعزاز
چگونه از کسی دیگر کشد ناز

برون آمد ز پیش گل چو گردی
بسی بگریست چون باران به دردی

به سر آمد نخستین بار چون گاز
ولی چون شمع شد آخر به سر باز

درآمد خاک بر سر آب در چشم
برون شد دل پرآتش سینه پرخشم

آگاهی یافتن خسرو از گل

چو صبح پرده‌در از پرده دم زد
عروس عالم غیبی علم زد

دم عیسی از آن زد صبح خوش‌دم
که بویی داشت از عیسی و مریم

چو شد از شمع این پیروزه گلشن
جهان را چون چراغی چشم روشن

دو خادم دشمن شهزاده بودند / وزو در سختیی افتاده بودند
به پیش شه شدند و راز گفتند / همه احوال دختر باز گفتند
که با شهزاده برنایی چنین کرد / وزو در یک زمان خون بر زمین کرد
همه شهر این زمان گویند امروز / همه زین غصه می‌گریند و زین سوز
چو شاه ترک شد زان قصه آگاه / فغان برخاست زو زین غصه ناگاه
حمیّت در دل او کارگر شد / قرار و صبر از جانش به در شد
چو دریا شد دل شوریدهٔ او / برآمد موج خون از دیدهٔ او
چو خون شد هر دو چشم او ازآن غم / نداشت او چشم دیدن را ازآن هم
بفرمود آن زمان شاه سرافراز / که تا شهزاده را برند سر باز
بزرگان چون شنیدند این سخن‌را / شفاعت خواستند آن سروبن را
که این کشتن نه کار پادشاه‌ست / که این شهزاده بی‌شک بی‌گناه‌ست
گنه زان مرد نامعلوم رفته است / که دختر خفته او در بوم رفته است
شه چین خورد بی‌اندازه سوگند / کزین پس برندارم هرگزش بند
به جان بخشیدمش تا باشد از دور / ولی میلش کشم در چشمهٔ نور
کسی کو دختری درخانه دارد / تنی لاغر دلی دیوانه دارد
غم دختر که میخ دامن توست / چو طوق آتشین در گردن توست
وزیر خاص را فرمود آنگاه / که دو چشمش ز میل انداز در راه
وزیر خاص چون شه را چنان دید / بدان دلداده دل را مهربان دید
ببرد آن سیمبر را و نهان کرد / زبان در پیش دختر دُرفشان کرد
که بهر چشم بدنیلت کشم من / مبادم چشم اگر میلت کشم من
ترا پنهان بدارم تا شه چین / چو مه بامهر گردد از ره کین
چو دل خوش کرد لختی شاه با تو / بگویم گفتنی آنگاه با تو
بگفت این و به پیش شاه چین شد / زخون چشم خونین آستین شد
که میلش در کشیدم وز قیاسی / جهان بر چشم او شد چون پلاسی
چه گویم من که باد از چشم شه دور / که چون تاریک شد آن چشمهٔ نور

چو شه بشنود گفتا نیست باکی   مخور زو غم که باد آن شوم خاکی
بگفت این و بفرمود آن زمان شاه   که آتش را برافروزند در راه
ز نفت و هیزم آتش برفروزند   گل سیراب در آتش بسوزند
چو بر دارش کنند آنگه به زاری   میان آتش آرندش به خواری
گلی را کی بود طاقت زهی خوش   کش اول دار باشد آخر آتش
به راه عشق ازین کمتر نباید   که عاشق تا نسوزد برنیاید
چو آتش بوتهٔ مردان راه‌ست   بباید سوخت آتش خوابگاه‌ست
کسی داند بالای عشق دلخواه   که خون و آتشش دارد به دل راه
بلی عاشق ازین بسیار بیند   که تخت خویشتن از دار بیند
کسی کز عشق خود بشنوده باشد   چنان نبود که عاشق بوده باشد
الا ای اهل درد آخر کجایید   درین مجلس زمانی حاضر آیید
ز میغ دیده باران‌ها ببارید   برین غم کشته طوفان‌ها بیارید
ز خونریزی نیامد کم درین راه   که خون شد زهرهٔ عالم درین راه
خبر در عرصهٔ آن کشور افتاد   که برنایی به کشتن با سر افتاد
سراسر شهر چین آوازه بگرفت   ز مردم راه بر دروازه بگرفت
دوان گشتند از دروازه در باغ   بیاوردند گل را بر جگر داغ
دلی پرآتش از کین می‌دمیدند   به زلف آن سیمبر را می‌کشیدند
چو کاهی روی گل دو چشم نمناک   به خونی کاهگل کرده همه خاک
لبی و صد شکر زلفی و صد تاب   رخی و صد گهر چشمی و صد آب
به رسوایی فتاده در کشاکش   ببردندش به سوی دار و آتش
به آخر گل چو حیرانی فروماند   ز یک‌یک مژه صد طوفان فرو راند
به دل گفتا بباید گفت رازم   که چون من سوختم آنگه چه سازم
چو جان پرتاب و دل در بند دارم   بگویم راز پنهان چند دارم
دگر ره گفت رسوا گردی ای زن   صبوری کن دمی گر مردی ای زن
فراوان خلق بود استاده بر راه   عجب مانده ز زیبایی آن ماه

ز نیکورویی آن سرو آزاد
قیامت در میان خلق افتاد

به هم گفتند هرگز در جهانی
نبیند کس نکوتر زین جوانی

کسی در غم چنین بنموده باشد
به شادی خود چگونه بوده باشد

هنوزش خط مشکین نادمیده
جهان در خط کشیدش نارسیده

بدین خوبی که هست این سیمبر ماه
همانا جرم هست از دختر شاه

چو بردند آن صنم را در بر دار
برآمد بانگ زاری بر سر کار

غریوی از میان خلق برخاست
تو گفتی جان خلق از حلق برخاست

چو ظاهر شد خروش و اشک‌ریزی
برآمد های و هوی رستخیزی

چو سوی دار شد آن نازنین ماه
ازو بی‌او برآمد آتشین آه

به دل می‌گفت نی از دار ترسم
ولیکن از فراق یار ترسم

اگر خسرو شهم در پیش بودی
مرا زین جان فشاندن بیش بودی

خوشی برخیزمی من از سر جان
ولیکن نیست بی‌خسرو سر آن

هزاران جان و دل بر روی دلدار
توان دادن چه در آتش چه بر دار

وفا نبود که بی‌او جان دهم من
مگر جان بر رخ جانان دهم من

دلی دارم که درمانی ندارد
چنین دل را غم جانی ندارد

به جان گر کار جانانم برآید
روا دارم اگر جانم برآید

بیا ای دوست تا سوزم ببینی
که می‌خواهم که امروزم ببینی

دلم بر مرگ از افسون صد ورق خواند
یکی نشنود و از جان یک رمق ماند

دلم خون شد ز گرمی در تن از تو
نکو دلگرمیی دیدم من از تو

به دست دشمنانم باز دادی
بنای دوستی محکم نهادی

به زیر دار درماندم به خواری
برآتش می‌بسوزندم به زاری

نه تو زاتش خبر داری نه از دار
اگر وقت آمد از دارم فرود آر

مرا در عشق کمتر چیز دار است
بتر از دار و آتش صد هزار است

دلا چندم به خون گردانی آخر
به جان آوردیم می‌دانی آخر؟

به دست خویش خود را خوار کردی
به رسوایی مرا بر دار کردی

تو با من آنچه کردی کس نکرده است   هنوزت عشقبازی بس نکرده است؟
بسی گویی ولی سودی ندارد   که کارت روی بهبودی ندارد
کسی کز یار خود صدبارش افتاد   چه سازد چون به صد کس کارش افتاد؟
نکو بود الحقم کاری و باری   به سربازیم دربایست داری
ز قوم عاشقان نه کار بازی‌ست   که اول کار او را دار بازی‌ست
اگر لرزنده‌ای بر جان چه چیزی   نه مردی نه زنی یعنی که حیزی
اگر خواهی که اهل نار گردی   ز جان بیزار گرد دار گردی
چو گفت این های و هوی سخت در بست   به رفتن جانش از تن رخت بربست
چو مردان نعره‌ای از دل برآورد   به نعره پای دل از گل برآورد
زبان بگشاد کاین رسوایی امروز   بتر از کشتن‌ست و از بسی سوز
ولیک افتاده‌ام در برگ‌ریزان   بگویم جان عزیز است ای عزیزان
اگر زین بیش آگاهیم بودی   کجا این سوز و گمراهیم بودی
کنون آگاه گشتم من که ناگاه   چه گفتند از من درویش با شاه
الا ای خلق استاده برین دار   خدا داند که بی‌جرمم درین کار
شما را دو گواهم عذرخواه‌ست   که این دم در بر من دو گواه‌ست
مپندارید از من زرق و دستان   که هرگز مرد نبود نارپستان
مپندارید کز من کار خام‌ست   دو پستان دو گواه من تمام‌ست
منم در درد و دردم را دوا نه   زنی دلداده و مرد شما نه
زنی را زار و سرگردان ببینید   نیم من مرد ای مردان ببینید
زنی‌ام من که کرد آواره دهرم   نه آن نامرد چندان باره شهرم
نبود از شیرمردی هیچ تقصیر   چو رسوا کرد تقدیرم چه تدبیر
که این گردون پیر سال پرورد   زنی پیر است اما ناجوانمرد
کنون چون من زنم کی مرد گردم   چو مردان با دلم این درد خوردم
سپهر گرم‌رو سردی بسی کرد   بدین زن ناجوانمردی بسی کرد
کنون ای شیرمردان گر که مردید   ازین زن در میان خود مگردید

چو هست اینجا شما را جای مردی — کنید این خسته زن را پایمردی
زنی را پایمرد درد باشید — که تا در کار این زن مرد باشید
جهانی مرد و زن چون آن بدیدند — از آن زن بر زمین طوفان بدیدند
زنان گشته چو مردان مست در کوی — همه مردان زنان دو دست بر روی
چو گلرخ از بر پیراهن خویش — دو پستان کرد بیرون از تن خویش
خروشی در میان مردم افتاد — تو گفتی آتشی در انجم افتاد
همه خیره در آن پستان بماندند — همه در کار گل حیران بماندند
بپوشیدند در معجر سر ماه — خبر بردند ازآن دلبر بر شاه
شه چینی چو آگه گشت ازآن کار — گل تر را بر خود خواند از دار
چو سروی سیمبر از در درآمد — دل خاقان چنین از بر برآمد
به یک دیدن دلش زیروزبر شد — بسی در عشقش از دختر بتر شد
چنان از مهر او دیوانه‌دل گشت — کزآن اندیشه هم در خود خجل گشت
به دل گفتا چنین زیبا که او هست — دل دختر ز زیبایی فرو بست
چو بربود از برم او دل چنین زود — چه گویم حق به دست دخترم بود
چنین رویی که این دلدار دارد — بسی دختر درین غم یار دارد
کسی در سوز این دلبر عجب نیست — پدر چون فتنه شد دختر عجب نیست
به گرمابه فرستادش به صد ناز — دو تا کرد آن گره مشکین ز سر باز
به حکم شه ز گرمابه برون شد — به مشک و اطلسش زیور درون شد
چنان شد مهر او در جان آن شاه — که یک ساعت دلش نشکفت ازآن ماه
ز گلرخ حال او پرسید بسیار — نیاورد آن صنم برخود پدیدار
مرا گفتا پدر بازارگان بود — همه کارش طواف بحر و کان بود
مرا هر جا که شد با خویشتن برد — به آخر بار هم در کار من مرد
به دریا غرق گشت و من به ناگاه — ز کشتی اوفتادم بر سر راه
ز بیم ناجوانمردان ضرورت — چو مردان ساختم خود را به صورت
چو سوی این نگارستان فتادم — به دار و آتش و زندان فتادم

ز جـور دخـتـرت در بـنـد مـانـدم / درآن انـدوه هـم یک چـنـد مـانـدم
نگـفتم مـن زنـم بـا آن دل‌افـروز / کـه تـرسیدم ز رسـوایـی امـروز
سخن مـی‌گفت ازیـن سـان تـا شب آمـد / فـلک را مـاه چـون جـان بـر لـب آمـد
چـو چـتـر خسـرو انـجم نگـون شـد / لب دریـای گـردون جـوی خـون شـد
بـرآمـد راست چـون آیـنه از درج / ز قـلعه کـوتوال و مـاه از بـرج
در آن شب شـاه چـین شـمعی نـهاده / نشسـته بـود بـا آن حـور زاده
هـمی چـندان کـه گـل را بیش می‌دید / سـراپـایش بـه کـام خـویش مـی‌دید
بت لاغـرمیان فـربه‌سرین بـود / به رخ چول گل به لب چون انگبین بود
چـو شاه آن انگبین و گـل بـه هـم دیـد / خـرد را زیـر آن زلف بـه خـم دیـد
دلش را زلف گـل در دام آورد / خـرد آنـجا زبـان در کـام آورد
حسـاب وصـل آن دلبـر بسـی کـرد / خـط و خـالی بـه دست دل کـسی کـرد
چـو صبر او چـو تـیری از کـمان جست / دلش در بـر چـو مـرغی زآشیان جست
شـهنشاه جـوان و مـاه در پـیش / چگـونه صبر مـاند خـود بـیندیش
بـزد دست و کشـیدش مـوی در بـر / چـنان کـافتاد آن مـهروی بـر سـر
گـل عـاشق خـروشی در جـهان بست / ز دل صـد سـیل خـون بـردیدگان بست
بـه فـندق مشک را از گـل فـرو کـند / ز شـاخ گـلستان سـنبل فـرو کـند
زمـانی شـعر ازرق چـاک مـی‌زد / زمـانی اشک خـون بـر خـاک مـی‌زد
خـروش شـیر بـر انـجم فـرو بست / سـرشکش راه بـر مـردم فـرو بست
زمـانی آه خـون آلـوده مـی‌کرد / زمـانی ز آتش دل دود مـی‌کرد
شـهش گفت ایـن چـه بیداد است آخـر / بـده داد ایـن چـه فـریاد است آخـر
تـو مـی‌دانـی کـه شـاه گـیتی‌افـروز / مـنم در چـار حـد عـالم‌افـروز
اگـر از مـاه گـردون وصـل جـویم / بـنازد چـون سـخن بـر اصـل گـویم
تـو از پـیش چـو مـن شـه سـر بـتابی / نـترسی زان کـه بـی‌تن سـر بـیابی
تـرا بـه گـر ز مـن مـی‌گیری امشب / حسـاب رفـته تـا کـی گـیری امشب
بـه مـی بـا مـن بـه عشـرت پـای داری / کـه عشـرت را و مـی را جـای داری

به عیش خوش غم دل را قضا کن   می سوری طلب ماتم رها کن
گل از گفتار شاه چین بجوشید   همه خون دلش از کین بجوشید
بدو گفت ای دغاباز دغا گوی   جفاکار جفاورز جفاجوی
دغابازی حریف من نیی تو   که چون من آتشین خرمن نیی تو
به ترک من بگو ورنه ازین غم   بریزم از تن خود خون همین دم
به خون خویشتن بندم میان را   ز ننگ خود بپردازم جهان را
ز دست دخترت جستم کنون من   چرا در پای تو گردم به خون من
منم با مادری مرده به زاری   پدر غرقه شده در سوگواری
دلی ماتم‌زده خود می‌پرسی   به روز رستخیز از من عروسی؟
به زور تیغ از من وصل افسوس   که گر بکشی مرا تیغت دهم بوس
شهش در بند کرد و رای آن بود   که گل گردن نهد چه جای آن بود
نه بندش سودمند آمد نه پندش   به طرح افکند شاه مستمندش
ولیکن پیش او رفتی چو بادی   بدیدی روی او هر بامدادی
سخن گفتی ز هر فصلی و بابی   ولی هرگز ندادی گل جوابی
نکردی هیچ سوی او نگاهی   که می ننگ آمدش زین پادشاهی
نمی‌آسود از زاری و ناله   خوشی بر لاله می‌بارید ژاله
فغان می‌کرد و می‌گفت ای جهاندار   زجان سیرم ندارم در جهان کار
به فضل خود برون بر از جهانم   مرا تا کی ز جان برگیر جانم
ندانم تا چه فال و بخت دارم   که هر دم تازه بندی سخت دارم
نشسته بی‌دل و دلدار رفته   بسی بارم فتاده یار رفته
چو در پرده ندارم هیچ یاری   بجز زاری ندارم هیچ کاری
مرا چون نی خوش‌ست این زاری من   خنک شد این تب و بیماری من
شده تب از دم سردم خنک‌تر   دلم گشته ز بیماری سبک‌تر
دلم بر آتش‌ست از عشق هرمز   ولی چشمم نگردد گرم هرگز
کجایی ای درون جان نشسته   چنین پیدا چنین پنهان نشسته

اگر چه رویت از سویی نبینم   ولی بی‌روی تو مویی نبینم
چنان بگرفته‌ای یکسر نهادم   که از خود می‌نیاید هیچ یادم
گلی از عشق تو در سینه دارم   که خاری می‌شود گر دم برآرم
دلم در عشق چندان شور دارد   که گر درعرش پیچد زور دارد
ز چشم پیل بالا خون چکیده است   که بر بالای چشم من بریده است
گهرهای مرا کز دل درآید   ترا بخشم گرم از دل برآید
به هر مویی ز خون صد برق گردم   که تا بی‌تو درآن خون غرق گردم
ز سر تا پای پیوندی ندارم   که چون زلفت بروبندی ندارم
چه گویم راز دل زین بیش دیگر   تو خود دانی فرواندیش دیگر
نیارم راز دل گفتن تمامت   که روزی بایدم همچون قیامت
بگفت این و برفت از هوش آن ماه   چنان کز تفّ او زد جوش در ماه
چنین بودی دلی پرانتظارش   غم خسرو شدی هم غمگسارش
نشسته با دل امیدوار او   که روزی بساز بیند روی یار او
به صد زاری چو مرغی پر بریده   میان دام نیمی سر بریده
دمی می‌زد به امید دگر نه   ز سستی زان دمش یک جو خبر نه
ازین سان بود روز و روزگارش   نه یک همدم نه یک آموزگارش
موکل بود بر گل خادمی زشت   که نامش بود کافور و چو انگشت
ولیکن سخت نیکوخوی بودی   بسی از مشک صدقش بوی بودی
نگهبان بود بر درّ شب‌افروز   به شفقت کار گل کردی شب و روز
به دلداری شبش افسانه بودی   به روزش همدم و همخانه بودی
بسی پندش بدادی در هر اندوه   که بر دل می مکن چندین غم انبوه
بسی مگری که چشمت خیره گردد   جهان بر چشم روشن تیره گردد
بسی سوگند خوردی گاه و بی‌گاه   که گر گردم من از حال تو آگاه
بسازم چارهٔ کارت بزودی   برآرم ماه بختت از کبودی
اگر باید گرفتن ترک جانم   برای تو غمی نبود ازآنم

به جان تو که گردیدم جهانی | به فرّ تو ندیدم دلستانی
یقین دانم که از نسل شهانی | ولی درغم فتاده ناگهانی
مکن پنهان زمن رازی که داری | برآر از پرده آوازی که داری
چه گر خادم بیاید ناساعد | نمی‌کرد اعتماد آن سیم‌ساعد
شب و روز آن سمنبر نوحه‌گر بود | ز هر روزیش هر روزی بتر بود
ز زاری کردن آن ماهپاره | به فریاد آمد از گردون ستاره
ز درّ اشک او پروین به سر گشت | بنات‌النعش نیز از رشک برگشت
شفق را خون چشمش رنگ می‌کرد | فلک را تفّ او دل‌تنگ می‌کرد
ز آهش مرغ شب بر تابه می‌سوخت | جگر زان سوز در خونابه می‌سوخت
اگر دم برکشیدی صبح از کوه | فرو رفتی دمش حالی از اندوه
وگر مه خیمه بر افلاک بردی | از آن غم رخت را با خاک بردی
وگر خورشید سوز او بدیدی | به شب رفتی چو روز او بدیدی
دل کافور ازو می‌سوخت اما | نمی‌کرد آگهش گل زان معما
برین منوال چون بگذشت حالی | شد آن مهروی از حالی به حالی
درآن اندوه لب بر هم نهاده | دلی چندی که شد بر غم نهاده
چو شد یکبارگی صبر و قرارش | در آن سختی ز حد بگذشت کارش
بسی بی‌طاقتی بودش از آن پیش | ولی طاقت نمی‌آورد از آن بیش
بر خود خواند خادم را یکی روز | به سوگندش امین کرد آن دل‌افروز
نه چندان خورد سوگند آن وفادار | که هرگز هیچ کس باشد روادار
گل آنگه گفت چون سوگند خوردی | دلی با جان من پیوند کردی
اگر چه خادمی مخدوم گشتی | امین چارحد روم گشتی
کنون چندان که خواهد بود جانم | تو خواهی بود محرم در جهانم
چو القصه بسی گوی سخن برد | ز اول کرد آغاز و به بن برد
دلی پر داشت می‌گفت آن فسانه | فرو نگذاشت حرفی از میانه
سخن می‌گفت و اشک از دیده می‌ریخت | گهی پیدا گهی دزدیده می‌ریخت

چو شمعش آتشی بر فرق می‌شد   ز آب چشم در خون غرق می‌شد
ز چندانی نوازش یاد می‌کرد   چو چنگی زان نوا فریاد می‌کرد
گهی از خون دل افگار می‌شد   گهی از آه آتشبار می‌شد
چو حال خویش پیش او بیان کرد   ز دل کافور را آتش‌فشان کرد
چنان کافور از آن قصه عجب ماند   که چون مشک از گل تر خشک لب ماند
پرآتش گشت دل زان سرگذشتش   بسی بگریست و آب از سر گذشتش
به گلرخ گفت ای چون گل دل‌افروز   اگر تو نامه‌ای بنویسی امروز
چو بادی نامه را آنجا رسانم   ولیکن چون شدم آنجا بمانم
به ترکستان نیارم آمدن باز   که شاه چین به کین من کند ساز
چو خسرو گردد از حال تو آگاه   بسازد چارهٔ کارت همانگاه
به هر نوعی که داند چاره جوید   خلاص کارت ای مهپاره جوید
کنون چون شد دل سرگشته از دست   مده یکبارگی سررشته از دست
دل خود بازده دل را به خویش آر   قلم گیر و دوات و نامه پیش آر
چو گل دید آن همه آزادی او   به جوش آمد دلش از شادی او
برآن خادم به صد دل مهربان شد   که او را مهربان الحق توان شد
از آن سو کرد خادم برگ ره ساز   وزین سو گل به زاری نامه آغاز
نوشت آن نامه وز مهرش نشان کرد   به کافور سیه داد و روان کرد
کنون بشنو حدیث نامهٔ گل   دمی نظاره کن هنگامهٔ گل
فرید است این زمان بحر معانی   که بر وی ختم شد گوهرفشانی
ز بس معنی که دارم می ندانم   که هریک را به هم چون در رسانم
چو مویم معنیی گرد ضمیر است   به دستم نرم کردن چون خمیر است
چو معنی از ضمیر آرم برون من   چو مویی از خمیر آرم برون من
ز بس معنی که پیوندم به هم در   چو زلف دلبران افتد به هم بر
چو مویی معنیی در پیش گیرم   برآن معنی فرا اندیش گیرم

چو در معنی سخن‌پرداز گردم
بسوی نامهٔ گل باز گردم

از سر گرفتن قصه

الا ای هدهد زرّین پر عشق — تویی نامه‌بر و نام‌آور عشق
ببر این نامه و عزم سبا کن — ولی افسر بنه منصب رها کن
چه می‌گویم سلیمانی چو برخاست — اگر منصب کنی آید ترا راست
سلیمانت طلب داشت از جهانی — که تو غایب شدی از وی زمانی
چو تو در پرده چندین جاه داری — چرا پیوسته سر در راه داری
تویی جبریل هم بر فرش ادریس — چرا پیکی کنی در عرش بلقیس
اگر پیکی چو جبریل امین شو — به یکدم زآسمان سوی زمین شو

فلک از عشق پر آوازه گردان
جهان از نامهٔ گل تازه گردان

آغاز نامه گل به خسرو

به صد ره نامه‌ای آغاز کردم — گرفتم کلک و کاغذ باز کردم
ز آه آتشینم نامه می‌سوخت — ز سوز نامه دست و خامه می‌سوخت
ز اشکم عالمی توفان رسیده — جهانی آتشم از جان دمیده
گه آتش با فلک بالا گرفتی — گه از اشکم زمین دریا گرفتی
میان آب و آتش چاکر تو — چگونه نامه بنویسد بر تو
ولیکن مردم چشمم عفی‌الله — زخون دل نوشت این خط دلخواه
سیاهی را به خون دیده بسرشت — همه نامه به نوک مژه بنوشت
سخن‌ها زان چو آب زر بلند است — که روی من برآن عکس اوفکنده است
همه معنی او چو دُر ازآن‌ست — که چشمم بر سر آن دُرفشان‌ست
عفی‌الله مردم چشمم که پیوست — به زیر پرده بی‌روی تو بنشست
نمی‌آید ز زیر پرده بیرون — سیه پوشیده و بنشسته در خون
چو لاله بر سیاهی راه بسته — میان خون و تاریکی نشسته

بـه خـرسندی شـده در زیـر پـرده / هـمه خـونابه و پـیه‌آبه خـورده
غـلط گـفتم کـه پـیه‌آبه نـخورده است / کـه بی‌تو دست سوی آن نکـرده است
دلم در کـاسهٔ سـر صـد هـوس پـخت / کـه تـا پـیه‌آبه‌ای بـی‌همنفس پـخت
چـو تـو حـاضر نـبودی خیره درماند / هـمه پـیه‌آبه بـر روی مـن افشـاند
نـدانـد خـورد یک پـیه‌آبه بـی‌تو / شـده چـون مـاهیی بـر تـابه بـی‌تو
مکـن جـور و جـفای خـویشتن بین / وفـا و مـردمی از چشـم مـن بـین
گـرفتی طـارم دل جـای آخـر / بـه طـاق مـردم چشـم آی آخـر
کـه تـا پـیه‌آبه‌ای آرد تـرا پـیش / خـورد در پـیش تـو پـیه‌آبهٔ خـویش
ز شـور جـانم ای هـمخوابهٔ مـن / نـمک دارد بسـی پـیه‌آبهٔ مـن
سـوی مـن گـر کـنی یک تـاختن تـو / ازآن پـیه‌آبه شـور آری چـو مـن تـو
غـلط گـفتم تـو شـاه روزگـاری / سـر پـیه‌آبهٔ مـا مـی نـداری
اگـر پـیه‌آبه‌ای سـازد گـدایـی / کـی آیـد مـیهمانش پـادشایی
اگـر رغـبت کـنی پـیه‌آبه بگـذار / ز دل سـازم کـبابت ای جگـرخـوار
جگـر گـوشه تـویی دل پـاره داری / بخور دل نیز چون خون خـواره داری
عـفی‌الله مـردم چشـم کـه پـیوست / مـیان کـفّهٔ خـون بـی‌تو بـنشست
نـمی‌دانـی کـه بـا ایـن کـفّهٔ خـون / به خون غـرقه چـه نـقدی سنجد اکنون
گـر او را هست نـقد عـمر درخـور / بسش نـقدی بـه وجـه ازوجـه مـن بـر
ز بس کاین کفّه از دل جوی خون یـافت / هـزاران رشـتهٔ خـونین فـزون یـافت
کـنون او کـفّه و خـون رشـته دارد / تـرازویـی بـه خـون آغشـته دارد
زبـانه چـون ز دل یـافت ایـن تـرازو / بـود در چشـم پـیوسته چـو ابـرو
چـو چـندین چشـمهٔ خـون می‌کند او / چـه مـی‌سنجد بـدو چـون مـی‌کند او
گـرم از خـون نـبودی چشـم پـر دُر / بـرابـر سـنجمی یکـبار دیگـر
اگـر ایـن چشـمه گـردون کـم نـمودی / دوا بـودی کـه بـر تـو وزن بـودی
چـوچشمه مـی‌کند وزنـی نـدارد / چـه کـفه است ایـن کـه وزنـی مـی‌نیارد
چـو از چشـمم هـزاران چشـمه بـارم / زمـین دل هـمه تـخم تـو کـارم

مرا زین چشمه خون صد شاخ خیزد   روا نبود اگر بر خاک ریزد
زمین دل بر آن چشمه بکارم   اگر آبی به سر آید ببارم
چو کشتم را شود خرمن رسیده   ز باد سرد گردانم دمیده
هزاران دانه بر چشمم کند راه   ازآن خرمن به سوی من رسد کاه
ترا دهقانیم افسانه آید   مرا زین کشت کاه و دانه آید
همیشه زین زمین و چشمه بر راه   مرا هم دانه خواهد بود هم کاه
چو دایم بر سر این کشتزارم   تو خوش بنشین که من برگی ندارم
عفی‌الله مردم چشمم که پیوست   میان خار مژگان بی‌تو بنشست
نمی‌آید ز زیر خار بیرون   سیه کرده سری و خفته در خون
چنین در زیر خار و خون ازآن‌ست   کزو برگ گل سرخت نهان‌ست
چو گل نیست این زمان با خار سازد   چو شادی نیست با تیمار سازد
ز چشم خویش بس گلبرگ رویت   بسی پختم گلاب از آرزویت
ز نرگسدان چشمم گل درووده   مژه چون نایژه بر در نموده
ز دل آتش به بالا در رسیده   گلاب از نایژه بر زر چکیده
گلاب از چشمن من سر زد به صد سوز   ببوی چون تو مهمانی دل‌افروز
چه گر روشن کنی کنج خرابی   که تا به رویت افشاندگلابی
رهت از دیده چندانی زند آب   کزین راهت نیارد کرد بشتاب
عفی‌الله مردم چشمم که پیوست   چو نیلوفر میان آب بنشست
چو او نیلوفر بی‌آفتاب‌ست   به بوی آشنا در زیر آب‌ست
اگر یابد ز خورشید رخت تاب   برون آرد چو نیلوفر سر از آب
برآرد آب از دریای سینه   کند در چشم همچون آبگینه
توان دیدن پری در شیشه بسیار   ترا در شیشه می‌جوید پری‌وار
تو دُری یا پری ای حور سرمست   که می‌جوید ترا در آب پیوست
بسان ماهی بی‌خورد و خواب   ندارد زندگی یک لحظه بی‌آبی
همی گردد ز سرتا پای چشمم   دُری می‌جوید از دریای چشمم

تو پنهان گشته‌ای چو دُر دریا / نمی‌آیی ز زیر آب پیدا
تویی فارغ ز من عالم گرفته / منم غواص دریا دم گرفته
اگر زین قعر بحرم برنیاری / فرو می‌رم درین دریا به زاری
عفی‌الله مردم چشمم که صدبار / درین دریا فرو شد سرنگونسار
بسی دارد درین دریا ز دل تاب / ازآن چون مردم آبی‌ست برآب
همه غواصی دریای خون کرد / به خون در رفت وز خون سر برون کرد
ز دریای دلم گوهر برآورد / ز چشم اشک‌ریزم با سر آورد
بسفت از نوک مژگان گوهر خویش / چو باران ریخت بر خاک از در خویش
که تادر پیش من آیی به کاری / ترا از راه من نبود غباری
عفی‌الله مردم چشمم کزین سوز / ز دریا آشنا جوید شب و روز
چو دریای دلم پر موج خون‌ست / که داند تا درین دریاش چون‌ست
درین دریا عجایب دید بسیار / همه بر تو شمارم گوش می‌دار
چو دریا کرد غرق دلستانش / ز دریا با لب آمد لیک جانش
چو در دریا بسی می‌کرد یارب / ز دریا دید خشکی لیک در لب
چو گوهر جست بسیاری ز دریا / ز دریا با سر آمد لیک رسوا
چو دُری جست ازآن دریا گزیده / ز دریا یافت صد دُر لیک دیده
درین دریا چو شد شیرین دل از تن / ز دریا شد برون لیکن دل از من
چو آن دُر یافتی بنمود از رشک / ز دریا رفت برهامون دُر اشک
درین دریا چو شد لب‌تشنه غرقاب / ز دریا درگذشت اما ز سر آب
چو در دریا فرو شد همدم تو / ز دریا جان نبرد الاّ غم تو
عفی‌الله مردم چشمم که پیوست / همه بر روی من دارد ز خون دست
چو رویم گونهٔ گلگون ندارد / زمانی روی من بی‌خون ندارد
که تا پیش تو آرد سرخ رویم / بشست از خون چشمم این نگویم
عجب در مردم چشمم بماندم / که چون صد چشمهٔ خون را براندم
چگونه زنده می‌ماند درین سوز / که خون‌ریزی‌ست کار او شب و روز

چنین کاری چو از دل می‌کند او / بسی خاکم به خون گل می‌کند او
مگر آیی به کوی ناتوانی / بماند پای تو در گل زمانی
عفی‌الله مردم چشمم که اکنون / ز حقّه مهره می‌گرداند از خون
چو خون دل بخورد و ترک جان کرد / هزاران کعبتین از خون روان کرد
به مهره فال می‌گیرد که تا بوک / برون آید به ترک هجرت از سوک
اگر صد مهره گرداند برین فال / همه بر روی من آید علی‌الحال
اگر یک راه شش پنجی برآید / دمی زو بی‌غم و رنجی برآید
ازین ششدر کناری گیرد آخر / همه کارش قراری گیرد آخر
چو دل شد شاه عشقت را حرمگاه / عفی‌الله مردم چشمم عفی‌الله
که برباِم حرم چون پاسبانی / زند چوبک ز مژّه هر زمانی
به شکل پاسبانش نیست آرام / شده چوبک‌زن از مژگان برین بام
چو چوبک می‌زند هندو از آنست / عجب نبود که هندو پاسبان‌ست
سیه پوشیده همچون ابروی توست / سیه باشد بلی چون هندوی توست
بسی سودا بپخت از کاسهٔ سر / سیه‌رو آمد از مطبخ سوی در
سیه زان شد که تن در داد بی‌تو / که تا خونش بروی افتاد بی‌تو
سیه زان شد که بی‌رویت نگه کرد / ازین تشویر روی خود سیه کرد
ازآن در جامهٔ ماتم میان بست / که بی‌رویت برو عالم سیاه‌ست
سیه شد چون نظر بی‌تو گشاده است / دلم زین غصه داغش بر نهاد است
ازآب اوچو حال من تبه شد / بسی آتش درو بستم سیه شد
فتاد از آتش دل سوز بر وی / سیه شد چون فرو شد روز بر وی
مگر گویی ز دریاهای پرجوش / خلیفه است آب را زان شد سیه‌پوش
ز دل آتش برون آمد ز چشم آب / چو در آتش نهادم شد سیه‌تاب
به نور روی تو چون نیست راهیش / چنین بگسرفت سودای سیاهیش
ز بس خون کو برآورد و فرو برد / سیه زان شد که گویی خون درو مرد
عجب نبود سیه بودن مقیمش / که می‌بینم سیه رنگ گلیمش

سیه شد زان که چشمش درفشان بود | که در را با شبه گویی قران بود
دریـن ماتم چنین اندیشمند است | بلایی بی‌تواش بر سر فکنده است
سیه زان‌ست جای او و دلگیر | که بی‌تو پای وامانده است در قیر
سیاه از آتش سوزان هجرانست | چو مسکین سوخته است آری سیه زانست
سرشک او اگر نیست آب حیوان | چرا شد در سیاهی مانده پنهان
چو شبرو او سیه می‌پوشد اکنون | مگسر شب می‌رود لیکن ازو خون
چو شبرو پردلیش از حد برون‌ست | ولیکن پردلی او ز خون‌ست
سیه شد از بلای عشق جانسوز | دلم چون شمع می‌سوزد شب و روز
ز دل چون دود بر بالا رسیده است | ز دود دل سیاهی ناپدیده است

سیاهی را ازآن دیده چو بسرشت
سوی زلف سیاهت نامه بنوشت

در صفت موی

الا ای موی مشکین‌رنگ آخر | شدم مویی نیم از سنگ آخر
الای ای مشک موی افتاده ام من | چو موی تو به روی افتاده‌ام من
منم چون موی تودر چین نشسته | تو در رومی کمر بر موی بسته
چو مویی گر رسم ای دوست با تو | برون آیم چو موی از پوست با تو
چو مویت مشکبار آمد سفرکن | سحرگه بر صبا مویی گذر کن
مرا مویی ز حال خود خبر ده | ز مویت مژدهٔ باد سحر ده
مرا از خود سرمویی کن آگاه | که چون موی توام افتاده در راه
به چشم آمد سر مویی فراقم | چو موی ابرویت پیوسته طاقم
چو مویم درغم آن موی مشکین | به مویی در نمی‌آید ترا این
چو موی از من به پشت افتاده‌ای باز | مکن این سرکشی چون مویت آغاز
اگر یک موی تو بینم ز سویی | به سر پیش تو بازآیم چو مویی
اگر یک موی برگویم ز دردم | چو مویی در رباید باد سردم

چـو مـویی زان بـه چشـمت درنـیایم / کـه در چشـم تـو مـویی مـی‌نمایم
چو مـویی گشتم و چـه جـای مـوی‌ست / کـه از مـویی کـمم ایـن را چـه روی‌ست
تـنم گـر چـه چـو مـویی مـی نـماید / ولی بـا تـو بـه مـویی در نـیاید
چـو مـویی شـد تـن مـن از نـزاری / بـه مـویی مـی‌نیابم از تـو یـاری
بـه مـویی گـر ز تـو یـاریم بـودی / چـو مـویت کـی نگـونساریم بـودی
بـه مـویی دل ده ایـن بـی‌خویشتن را / کـه قـوّت بـاشد از مـویی رسـن را
اگـر بـاشی بـه مـویی دسـتگیرم / بـرون آری چـو مـویی از خـمیرم
چـو مـوی تـو بـه پـا افتاده‌ام پست / سـر مـویی سـزد گـر بـر نـهی دست
مـنم مـویی بـه کـوهی غـم گـرفتار / چـنین مـویی نگـر زیـر چـنان بـار
چو مویت کـی بـه تـو خـواهـم رسیدن / کـه مـویی کـوه نـتوانـد کشـیدن
ز بـاریکی بـه مـویی نـیست زورم / کـه مـن مـویی مـیان‌بسته چـو مـورم
ره عشـق تـو بـاریک‌ست چـون مـوی / چـو مـویی مـن بـه مـویی کـرده‌ام روی
ز تـو مـویی نـخواهـم گشـت آگـاه / چگـونه مـوی بـر مـویی بـرد راه
بـه مـویی گـر بـبندی بـندبندم / نـیم قـادر کـه مـویی بـرکشندم
تـن مـن گـر نـه کـم از مـوی بـودی / مـرا نـیروی مـویی روی بـودی
چـو مـویی شـد تـنم از نـاتوانـی / تـرا زیـن مـوی کـی بـاشد نشـانی
سـرمویی اگـر در شـانه داری / مـن آن مـویم کـه داری یـا نـداری
چـو مـویی کـرده‌ام بـی‌تو تـن از تـو / چـو مـوی تـو شکـن دارم مـن از تـو
چـو مـوی ایـن کـار را رویـی نـدارم / کـه زور بـازوی مـویی نـدارم
چـو مـویی سـرکشی پـیوست بـر مـن / فـروبندی بـه مـویی دسـت بـر مـن
چـو مـوی ایـن کـار را رویـی نـدارم / کـه زور بـازوی مـوری نـدارم
بـه مـویی مـانم از زاری کـنون مـن / سـر مـویی ز سـر کـردم بـرون مـن
اگـر مـن همچو مـویی تـن نـمایم / چـو مـوی از زیـر پـیراهـن نـمایم
چـو مـویی گـر بـه پـیراهـن بـرافتم / زهـر مـویی بـه سـر گـردن بـرافتم
چـنان زارم کـه از مـویی بـه صـد روی / بـه هـر مـویی کـی دارم کـه بـرم بـوی

چو مویی بی‌تو زار و مستمندم / به تو آویخته چون مو ببندم
دلم مویی نپیچد از بر تو / به مویش می‌کشم تا بر در تو
چو موی تو دلم را نیست در دست / به مویی می‌نگردد این دل مست
چو از مویی‌ست دل شوریدهٔ من / چو مو از سر برون شد دیدهٔ من
اگر در بندم آری همچو مویت / چو مویی سر نهم بر خاک کویت
چو مویی گر ببرّی سر به هیچم / چو مویت سر ز خطّ تو نپیچم
نپیچم سر ز موی تو به سویی / که دل آویخته است از تو به مویی
اگر چون موی سر پیچد دل از تو / چو مویش بند آید حاصل از تو
ندارم من چو موی تو سر خویش / که چون موی تو می‌افتم پس و پیش
اگر چون موی در تابم کنی هیچ / نپیچم سر چو موی از تاب و از پیچ
چو مویت گر در اندازی به رویم / نیایم بر تو بیرون همچو مویم
چو یک موی توام به از دو عالم / نیارم دید یک مو از سرت کم
گرت از من چو مویی سر نگردد / پس از من با تو مویی در نگردد
توکی باشی چو من چون موی در بند / که با کس نیستت چون موی پیوند
چه گر آیی مرا چون موی بینی / چو موی مژه بر چشمم نشینی
نگردد از تو مویی کم اگر تو / سرمویی کنی بر من گذر تو
چو مویی در سیاهی مانده‌ام من / ز موی مژّه خون افشانده‌ام من
چو موی مژّه سرتیزی کن آخر / به مویی قصد خونریزی کن آخر
همی‌خواهم من سرگشته چوی موی / چو موی مژّه با تو روی در روی
گرفته موی تو مست اوفتاده / چو موی مژّه لب بر هم نهاده
ز دستم تا برفت آن موی چون شست / چوی موی مژّه بر هم می‌زنم دست
اگر مویی بود باقی ز عالم / رسیم آخر چو موی مژّه با هم
همی بافم هزاران حیله چون موی / مگر مویی ز تو بنمایدم روی
چو مویم گر فرود آری بر خویش / چو مویت بر تو اندازم سر خویش
چو مویی پیش تو بر فرق آیم / میان خون چو مویی غرق آیم

مسنم چو موی بسی آن روی مانده   بسی سرگشته‌تر از موی مانده
چو مویت دور از روی توام من   به سرگردانی موی توام من
چو مویت تا کسی اندر بند چینم   چو موی خویش بنشان بر زمینم
اگر چون موی گرد تو برآیم   چو موی از شادی آن بر سرآیم
منم مویی شده از عشق رویت   تویی در پایم افکنده چو مویت
چو افکندی مرا چون موی در پای   بیار آن موی تا برخیزم از جای
گسرم موی تو دست‌آویز گردد   چو موی این خسته دل سرتیز گردد
مسنم یک موی با صد عیش ناخوش   ز بهر تو به هر مویی بلاکش
چو مویم بی‌رخت افتاده در شست   بمانده همچو مویی در هم و پست
تسنم بی‌روی تو مانند موی‌ست   چو مویم بی‌تو کارم پست‌روی‌ست
چو مویی هجرت آرد روی بر من   همی با تیغ خیزد موی بر من
چو از موی دوتای تو جدایم   چو مویت مانده با پشت دوتایم
من چون موی را کس غمخوری نیست   غمم را همچو موی تو سری نیست
سیه بی‌تو چو مویم عالم از توست   به هر مویی مرا گویی غم از توست
سرمویی‌ست جمعیّت ز رویت   ازآن بی‌تو پریشانم چو مویت
چو موی افتاده‌ام بر روی پیوست   که می ندهد مرا مویی ز تو دست
اگر مویی شود پیراهن تو   ندانم بود مویی بر تن تو
چو مویی چند گردانی به خونم   که چون مویی نمی‌پرسی که چونم
چو مویی تا دلم بشکافتی تو   چو موی من ز من سر تافتی تو
تن من همچو مویی چند داری   چو مویم تا به کی در بند داری
چو مویم کردی و خونم بخوردی   ولیک از جور مویی کم نکردی
چو مویی گشته‌ام بنمای رویی   ترا کمتر بود این غم به مویی
منم مویی ره عالم گرفته   تویی مویی ز عالم کم گرفته
چو بی‌موی تو ای سرکش بماندم   چو مویت پای بر آتش بماندم
ز من تا مرگ مویی در میان‌ست   نگه کن در تنم کان موی آن‌ست

اگر چه همچو مویی ناتوانم
چو موی لقمه بر چشمت گرانم

چو موی تو کجا بر سر نشینم
که چون مویم نشاندی بر زمینم

مرا گر چه به مویی راه هم نیست
ز بیداد توام یک موی کم نیست

بر این بی‌دل به مویی خواب بستی
چو موی خود وفا بر هم شکستی

وفا نیست از تو مویی روی هرگز
ز ناخن بر نیاید موی هرگز

وفا ناید سر مویی ز سرمست
نیاید موی بیرون از کف دست

منم مویی که خون گریم ز رشکت
ترا خود تر نشد مویی ز اشکت

ز سودا پختن تو موی بردم
سر مویی مکن صفرا که مردم

شدم مویی مبادا کینت با من
که مویی در نگیرد اینت با من

چرا گفتی چو مویی هیچ هیچی
چو مویت تا کی آخر پیچ پیچی

چو مویی من نیم با تو به زاری
چو مویی بر زمینم کش به خواری

چو مار موی پیچانت ای سبک روح
دلم را کرد از یک موی مجروح

چو مویی گشتم از رنج جراحت
چگونه موی داند رنج و راحت

ز تو قسمم بود مویی وفا سوک
که تا دارم چو موی قندزت سوک

اگر یابم به موی قندزت راه
خوشت در برکشم چو موی روباه

اگر چون موی شد روز سپیدم
سر مویی به تو مانده است امیدم

سر من گوی کن ای مشک مویم
که مویت بس بود چوگان گویم

اگر سر در کشم زان موی در چشم
سر من باز بر چون موی بر چشم

چو هجرت کرد چون مویی نزارم
ز تو بس باد مویی یادگارم

اگر دارم به مویی بی‌تو رویی
هنوزم چون جنب خشک‌ست مویی

یکی کردم دو مویت ز آرزویت
که تا با تو یکی گردم چو مویت

چو موی آورده‌ای با هیچم آخر
چو موی تو به تو برپیچم آخر

اگر در چاهم و موی تو بر ماه
بسم مویت رسن ای یوسف چاه

وگر بر ماهی و موی تو برخاک
بست مویی کمند ای عیسی پاک

ز مویی نیست گفتن پیش ازین روی
که در تومی نگیرد یک سر موی

چو یک مویم من از صد روی بی‌تو
چو صفرا می‌شکافم موی بی‌تو

ز من تا موی تو چون موی سرتافت
دلم در شرح مویت موی بشکافت

به هر مویی گرم بودی زبانی
نبودی هیچ مویی بی‌فغانی

بدین هر بیت مویی می‌شکافم
که در هر بیت مویی می‌بیافم

چو در باریکی یک تار مویم
سخن باریک‌تر از موی گویم

سخن می‌راند از مویی به صد روی
بیا گر می‌بینی موی در موی

چو من مویی شدم در نوک خامه
پریشان شد چو مویی خط نامه

ز تو چون نیست مویی حصّهٔ من
چو موی تو دراز این قصّهٔ من

سر مویی امیدم گر نبودی
مرا زان سر چو موی این سر نبودی

در امیدت تنم چون موی پیوست
سر مویی فرو نگذارد از دست

میان مان اگر یک موی مانده است
چو موی این کار را صد روی مانده است

گسسته کی شود این موی هرگز
خود این مویی ندارد روی هرگز

میان ماست مویی در میانه
میان توست آن موی ای یگانه

میان ما فلک مویی بسنجد
که گر خود موی گردد در نگنجد

چو مویت هر که او زیروزبر نیست
ازین سرّش سر مویی خبر نیست

ز مویی چند گویم بیش از این نیز
که از مویی نیاید بیش ازین چیز

بسی گفتم ز موی ای ماه اکنون
به سر بردم چو مویت راه اکنون

بسی گفتم ز موی مشکبارت
به یک‌یک موی صدصد جان نثارت

رسیدن نامه گل به خسرو

الا ای عندلیب شاخ بینش
وشاق گلستان آفرینش

اگر چه در سپاهان و عراقی
به ترکی گوی قول بی‌نفاقی

چو در حلقت هزار آواز داری
به ترکی و به تازی راز داری

گلی داری به ترکستان گرفتار
به ترکی لایقت زانست گفتار

چه می‌گویم زبان پارسی گوی   که بردی از فلک در پارسی گوی

کمر بربند محکم نامه بردار   بردلداده خسرو بر زدلدار

چنین گفت آن که او گوی سخن برد   که چون گل نامهٔ خسرو به بن برد

به پیش شاه چین شد خادم آنگاه   سفر کردن اجازت خواست از شاه

به شه گفتا شریکی داشتم من   امین مال خود پنداشتم من

ز من بگریخت بسیارم شتاب‌ست   که گر خادم رود از پس صواب‌ست

چو جمع آورد القصه همه چیز   موکل کرد برگل خادمی نیز

پس از چین همچو بادی راه برداشت   دو ماهه راه در یک ماه بگذاشت

روان شد تا به مرز کشور روم   سرای شاه قیصر کرد معلوم

درآمد حاجبی او را فرو برد   به اعزازی تمامش پیش او برد

قدم در شکر و دم در آفرین زد   سه جا در پیش شه سر بر زمین زد

به خسرو گفت خسرو جاودان باد   چو کیخسرو شهی خسرو نشان باد

مبادت هیچ نقصان از زمانه   کمال ملک بادت جاودانه

پس آنگه گفت ای شاه وفادار   چرا با گل چنین گشتی جفاکار

گلی را در میان خون نهاده   تو خوش زین غم قدم بیرون نهاده

گلی را جان ز تو بر لب رسیده   تو فارغ پای در دامن کشیده

گلی را خار در راه اوفکنده   تو بی‌او فرش بر ماه اوفکنده

روا نبود که در چندین جدایی   کنی با عاشقی این بی‌وفایی

وگر این کار را هستی روادار   ترا هرگز نگوید کس وفادار

چو نام گل شنود آن شاه سرمست   چو شیری مست شد و ز جای برجست

به خادم گفت تو گل را چه دانی   به مردم هان بگو ای زندگانی

چو خادم دید چندان درد و سوزش   دل پرخون ز عشق جان‌فروزش

گرفت آن نامه بیرون ز آستین زود   نهاد آنگاه پیشش بر زمین زود

چو خسرو نامهٔ جانان فرو خواند   چو گل در آتش سوزان فروماند

به هر یک حرف صد اشک جگرگون   فرو بارید و کرد آن نامه پرخون

بسی نظّارهٔ هر حرف کردی ... سیاهی را ز خون شنگرف کردی
ز بس کز چشم خسرو شاه خون شد ... به یک ره نامهٔ گل لاله‌گون شد
نه چندان اشک آمد در کنارش ... که بتوان کرد در محشر شمارش
نه چندان آب ریخت آن تاب‌دیده ... که هرگز دیده بود آن آب دیده
نه چندان دُر ز چشم او برآمد ... که صد دریا به چشم او درآمد
تو گفتی نامه چون فریادخواهی ... به هر خط می‌کند فریاد و آهی
چوهر خط داد خواه از شهر چین بود ... ازآن پیراهن او کاغذین بود
چنان آن نامه رمزی زار می‌گفت ... که گفتی زیر چنگ اسرار می‌گفت
به هر مویی کزآن نامه برآمد ... به جانش نقد گویی غم برآمد
به هر نقطه چو پرگاری بسر شد ... ز هر خطی دلش از خط به در شد
فغان در بست و در فریاد آمد ... فلک را خود ازآن کی یاد آمد
برآمد آتشی از سینهٔ او ... به جوش آمد غم دیرینهٔ او
کله از سر قبا از تن بدرّید ... ز سر تا پای پیراهن بدرّید
چوشمع از سوز چون پروانه‌ای شد ... بسی واله‌تر از دیوانه‌ای شد
ز سر آن نامه باری ده فرو خواند ... زمین گل کرد تا پایش درو ماند
ز بسیاری که زاری کرد بر خویش ... فغان برداشتند از وی پس و پیش
دل پرخون خود را بیم جان دید ... ملامت کرد هر کورا چنان دید
برانگیخت از جهان شور قیامت ... که عاشق را که کرد آخر ملامت
ملامت آتش من تیزتر کرد ... که گر بد بود حال من بتر کرد
مرا این اشک خون و آتش سوز ... کجا هرگز به کار آید جز امروز
چو شاه عاشق آمد با خود آخر ... بر او یک درد کم گشت از صد آخر
به فرّخ گفت تدبیری بیندیش ... که جانم رفت و صبرم نیست زین بیش
بگو تا چارهٔ این کار من چیست ... که بی‌جانم نمی‌آید ز تن زیست
زبان بگشاد فرخ گفت ای شاه ... چنین کاری به دست چپ ز من خواه
چو بادی رفت خواهم بامدادی ... که گل آسان تواند برد بادی

بسیارم جان‌فزایت را بزودی | کنم روشن سرایت را بزودی
به روی چرخ باز آرم قمر را | به سوی شهد باز آرم شکر را
دل شه را کنم زان مهربان شاد | که دایم شاه گیتی شادمان باد
تو چون آتش مشو بنشان ز دل دود | که فارغ گرددت زین غصّه دل زود
چو گم گشته ز چین پیدا شد آخر | چنان پنهان چنین پیدا شد آخر

چو پیدا شد چرا شه در طرب نیست
که گر با دست آید هم عجب نیست

آمدن فرّخ به ترکستان به طلب گل

بگفت این و ز پیش شاه برخاست | وداعش کرد و بهر راه برخاست
به آخر چون به ترکستان رسید او | سرای و قصر شاه چین بدید او
بسی در گرد آن منظر نگه کرد | نشان آنجا که خواست آن جایگه کرد
ببود آن روز تا شب گشت نزدیک | کواکب روشن و شب گشت تاریک
شبی بود از قیامت سهمگین‌تر | نجوم از نقطهٔ قطبی زمین‌تر
شبی چون زنگی افتاده سرمست | نهاده تا قیامت دست بر دست
شبی چون دوده در گیتی دمیده | چراغ روز را روغن رسیده
نه شب را از جهان روی شدن بود | نه روز رفته را باز آمدن بود
در آن شب فرّخ از بنگه به در شد | به ره صد بار با سگ در کمر شد
چو سوی منظر آمد کس ندید او | به تنهایی به کام دل رسید او
ز منظر جای بر رفتن نشان کرد | توکّل بر خداوند جهان کرد
به آخر چون نظر بر کار افکند | کمندی بر سر دیوار افکند
به صعلوکی به روی بام بر شد | ز بام آنگاه پنهان سر به در شد
فراز قصر ترکی پاسبان بود | درآمد از پسش فرّخ نهان زود
به دو دستی رگ شریانش بگرفت | بمرد آن ترک و دل از جانش بگرفت
مگر پرسیده بود از خادم آنگاه | از آن موضع که آنجا بود آن ماه

روان شد همچنان تا پیش آن بام
که گل را بود آنجا جای و آرام
از آن محنت نبود آن ماه خفته
غریب و عاشق و آنگاه خفته
بمانده بود گردون بر نظاره
ز بیداری رخ او چون ستاره
ز چشمش خون فرو می‌شد به درگاه
ز جانش می برآمد ناله برماه
فغان می‌کرد کای خسرو زهی یار
نکوکاری بسی کردی زهی کار
چه شب چه روز در تب از توام من
به روز خویش هر شب از توام من
من از دست تو با فریاد گشته
تو زین بنده چنین آزاد گشته
منم در رنج و بیماری گرفتار
تنم در سختی و خواری گرفتار
شبی بیدار داری کن زمانی
مرا تیمار داری کن زمانی
دلم بسیار در خون سر فرو برد
به اندوه تو اکنون سر فرو برد
به رسوایی خود نامم برآمد
زخون خود همه کامم برآمد
همه دل بردن من بود کامت
برآمد کام دل آخر تمامت
دلم بردی و جان از تن برآمد
ترا بایست آن با من برآمد
مرا خون از دل‌ست و دل ندارم
ز دل جز خون دل حاصل ندارم
ز دل بسیار می‌جستم نشانی
کنون جان بر لب آمد تا تو دانی
مراگویند زر خواه از جهاندار
که بی‌زر دست ندهد آن چنان یار
ندارم زر نیارم یافت روزش
مگر از آرزو پرسم به سوزش
الا ای ابر پراشک نگونسار
همه عالم بسه درد من فرو بار
زمانی یاریی درده به اشکم
وگرنه برهمت سوزم ز رشکم
چو بانگ گل شنید از بام فرّخ
ز بی‌صبری به جوش آمد ز گلرخ
چو لختی کم شد آن بانگ و نفیرش
ز سوی بام فرّخ زد صفیرش
چو صعلوکان به دم رنگی بپرداخت
سوی آن سیمبر سنگی بینداخت
چو گلرخ از صفیر او اثر یافت
ز شادی بی‌خبر شد تا خبر یافت
چنان بی‌هوش گشت و سرنگون شد
که از شادی ندانست او که چون شد
به فرخ گفت در بند است پایم
و گرنه پیش خدمت با سر آیم

زبان بگشاد فرخ گفت مهراس / بدو افکند سوهانی چو الماس
به یکدم کار خود کرد آن سمنبر / دوید از پیشگه تا پیش منظر
به فرّخ گفت هین حال و خبر گوی / مرا از خسرو بیدادگر گوی
جوابش گفت کاین ساعت امان نیست / چنین جایی چه گویم جای آن نیست
یقین می‌دان که خسرو برقرار است / کنون برخیز اگر جانت به کار است
گل از شادی به رفتن کرد آهنگ / چو زلف خود کمند آورد در چنگ
فرو آمد به آسانی از آن بام / برست آن مرغ زرین‌بال ازآن دام
چه گر قوّت نبودش هیچ برجای / که نتوانست بودن هیچ بر پای
ولی چون یافت از خسرو نشانی / همه ظلمت شد آب زندگانی
بسی روباه درمانده به زاری / به بوی وصل شد شیرشکاری
خوشا از دوست آگاهی رسیدن / اگر هرگز بدوخواهی رسیدن
چو گل آگه شد از خسرو چنان شد / که گفتی پیر بود از نو جوان شد
چو آمد با نشیب از بام فرخ / نهاد آنجا کله بر فرق گلرخ
کله برسر قبا بستند محکم / روان گشتند فارغ هر دو با هم
چو وقت صبح این عنقای پرزن / فرو ریخت از کبوترخانه ارزن
فلک سیمرغ شب را کرد زنجیر / برآمد زال زر از کوه کشمیر
چو پیداکرد زال زر رخ از شیر / جهان بگرفت چون رستم به شمشیر
پگاهی هر دو عزم راه کردند / ز کشور قصد صحراگاه کردند
عزیمت کرد فرّخ از رهی دور / که روزی چند باشد در نشابور
به دل می‌گفت خویشان را ببینم / نهان از شاه ایشان را ببینم
نهان گشتند در کوهی به ده روز / که تا بر گل نگردد خصم فیروز

پس از ده روز راهی دور رفتند
به کم مدّت به نیشابور رفتند

آگاهی یافتن شاپور از آمدن
فرخ و گلرخ و گرفتاری گل و گریختن فرخ

به شب فرخ چو مرد کاروانی　　بر خویشان فرود آمد نهانی
مگر می‌رفت در بازار یک روز　　فتادش چشم بر دیدار فیروز
عجب ماند و بر او رفت فرّخ　　گرفتش در بر و بگشاد پاسخ
که چون اینجا فتادی حال برگوی　　مرا از شاه و از دریا خبر گوی
دروغی چند بر هم بست فیروز　　که می‌دانست مکر آن سیه‌روز
زبان بگشاد آنگه پیش فرّخ　　خبر پرسید از احوال گلرخ
کجا از مکر او فرّخ خبر داشت　　ز یک‌یک قصّه پیشش پرده برداشت
چو شد فیروز سگ زان قصّه آگاه　　بسی شادی نمود و رفت آنگاه
که رفتم تا بسازم برگ راهی　　که همراهم منم هر جایگاهی
شد و شاپور را حالی خبر داد　　که شاخ دولتت این لحظه بر داد
که فرّخ‌زاد و گلرخ در نهانی　　فلان جایند من گفتم تو دانی
شه شاپور از آن پاسخ چنان شد　　که از شوق گلش گویی که جان شد
ز مهر گل به جوش آمد نهادش　　ز بی‌صبری دل از کف شد چو بادش
دلش از کین فرّخ گشت جوشان　　بر خود خواند ده تن را خروشان
که فرخ را بگیرید این زمان زود　　که او بد کرد با من این گمان بود
به خاکش افکنید آنگه به خواری　　کزین سان کرده با من حقگزاری
به تندی خادمان را گفت آنگاه　　که تا گل را فرو گیرند ناگاه
شدند القصه سرهنگان چو بادی　　به پیش فرخ و گل بامدادی
چو چشم افتاد فرخ را برایشان　　به جای آورد آن حال پریشان
برون جست از ره بام و نهان شد　　به یک لحظه تو گفتی از جهان شد
ولی گل را به صد زاری گرفتند　　عزیزی را بدان خواری گرفتند
گل بی‌دل برون در نمی‌شد　　به پیش خصم فرمانبر نمی‌شد

کشیدندش به خواری تا به درگاه / بیفتاد آن سمنبر خوار در راه
چو سیمین‌بر به پیش در بیفتاد / بلور از شرم او از بر بیفتاد
دگر ره اشک باریدن گرفت او / مه از پروین نگاریدن گرفت او
به آخر خوار بردندش بر شاه / که بودش منتظر شه بر سر راه
دو چشم شاه روشن گشت ازآن نور / سرای خود بهشتی دید ازآن حور
نکویی رخش از حد برون دید / چه گویم من که نتوان گفت چون دید
مهی می‌دید خورشیدش یزک‌دار / وزو صد جان و دل پرخون به یکبار
سر زلف از خم و چین چون زره داشت / دو ابرو از سر کین پر گره داشت
هزاران چین ز زلفش در جبین بود / ز چین می‌آمد آن ساعت چنین بود
جهانی نیکویی وصف رخش بود / دو عالم پر شکر یک پاسخش بود
رخش را ماه رخ بر ره نهاده / به خشم شاه رخ بر شه نهاده
لبش را قند خلوتگاه کرده / وزو دست جهان کوتاه کرده
برش را سیم خام از دور دیده / چو سنگی خویش را بی‌نور دیده
ز چشمش جادویی تعلیم می‌خواست / به مژگان تیر می‌زد سیم می‌خواست
کسی کو زلف آن شمع چگل دید / ز یک‌یک موی او راهی به دل دید
دهانش کان به کام چون منی بود / چو می‌بگشاد چشم سوزنی بود
اگر نه ابروی او طاق بودی / کجا این فتنه در آفاق بودی
چنان شاپور شد دلدادهٔ او / که گشت از یک نظر افتادهٔ او
چو نی در عشق آن دلبر کمر بست / به صد دل دل در آن تنگ شکر بست
چو شه را شد ز رویش چشم پرنور / به دل گفتا ز رویت چشم بد دور
چه می‌دانست کاین دلبر چنین است / بلاشک فتنهٔ روی زمین است
به خوبی هر چه دانستم دگر بود / ستاره می‌پرستیدم قمر بود
توان گفتن که در روی زمانه / چو گل کس نیست درخوبی یگانه
بگفت این و در ایوانش فرستاد / چو سروی در شبستانش فرستاد
به آخر چون فرو شد چشمهٔ نور / برگل شد نماز شام شاپور

به گل گفت ای دلم در تاب کرده
خسرد را چشم تو درخواب کرده

غبار کوی تو از توتیا بیش
ز وصلت ذره‌ای از کیمیا بیش

ز زلفت ماه ماند در سیاهی
ز رویت روشن از مه تا به ماهی

شکر با لعل تو دندان نموده
گهی کاسد گهی ارزان نموده

مه از دیدار تو حیران بمانده
گهی پیدا گهی پنهان بمانده

شب از شرم سر زلفت دونده
گهی آینده و گاهی شونده

تویی ای ماه جان‌افزای مه‌روی
چه می‌گویم که خورشیدی سیه‌موی

تویی از چهره مه را نور داده
بهشتی ماه و ماهی حور زاده

جهان جادوستان از چشم مستت
فلک جان بر میان جادو پرستت

بدان ای ماهرخ کامروز در راه
به خدمت خواستم آمد به درگاه

دلم با خدمت آن دانه در بود
ولی بی‌وقت گشتن سخت تر بود

کنون چون گرد این شکر مگس نیست
ترا امشب بجز من همنفس نیست

مگس چون شد شکر باید چشیدن
به صد جان یک شکر باید خریدن

بگفت این و بر تنگ شکر شد
که با گل خواهی امشب در کمر شد

چو بادی دست زد بر رویش آن ماه
که جست آتش برون از چشم آن شاه

چنان آهی ز سوز دل برآورد
که با شاپور روز دل سر آورد

چنان زد دست و پا آن شور دیده
که در دریای پرخون کور دیده

چه گر شاپور زخمی خورد تن زد
که گل بی‌او بسی بر خویشتن زد

اگرچه شاه بی‌دل دل بدو داد
ولیکن در صبوری تن فرو داد

پس آنگه گفت شاپور سرافراز
که تا جستند فرّخ را بسی باز

بسی جستند اثر پیدا نیامد
وزان پنهان خبر پیدا نیامد

طلب کردند بسیارش ز خویشان
نمی‌آمد مقر یک تن از ایشان

ولی دادند ایشان راه او را
جهانیدند شب از چاه او را

که تا ده روز در چاهی نهان شد
پس از ده روز چون بادی روان شد

کدامین بادپا گر برق بودی
به پیش یک تکش پر فرق بودی

به اندک روزگار آن پیک خوش‌رو   ز راهی دور شد نزدیک خسرو
چو خسرو دید فرّخ را چنان زار   ز بس زاری عجب درماند در کار
بدو گفتا چه افتادت خبر گوی   زبان بگشای و احوال سفر گوی
چه بودت کاین چنین فرسوده گشتی   تو گفتی بوده‌ای نابوده گشتی
جوابش گفت فرّخ زانچه افتاد   زفیروز ستمگر کرد فریاد
ز بدکرداری او باز می‌گفت   وزآن غم می‌گریست و راز می‌گفت
دل خسرو به جوش آمد ز فیروز   شدش تیر غم گلرخ جگردوز
به فرّخ گفت آن بداصل بدنام   نمود آن گوهر بد در سرانجام
چه بد کردم به جای آن جفاکار   که شد این بی‌وفایی را روادار
رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک   که از افلاک بادا بر سرش خاک
چو آن سگ بی‌شکی ردّ فلک بود   کجا داند حق نان و نمک زود
اگر مهلت بود از چرخ گردان   به حق آن رسم آخر چو مردان
بگفت این و دبیری را فرو خواند   زهر نوعی سخن از حد برون راند
به شاپور ستمگر نامه فرمود   که تا حالی دبیرش خامه فرسود

حریر آورد خازن تا دبیرش
ز نام حق قلم زد بر حریرش

نامه خسرو به شاپور

به نام آن که جان را زو نشان نیست   خرد را نیز هم یارای آن نیست
بگو تا عقل پیش او چه سنجد   چنان ذاتی کجا در عقل گنجد
ازآن معنی که او عقل آفریده   ز مویی گرد ادراکش رسیده
اگر چه عقل داناست و سخنگوی   نداند در حقیقت کنه یک موی
چو عقل جمله در مویست عاجز   به کنه حق که یابد راه هرگز
چو ذاتش برتر است از هر چه دانیم   چگونه شرح او گفتن توانیم
چو جمله عاجزیم از برگ کاهی   ورای عجز ما را نیست راهی

خدایی در خداوندی سزاوار — رسولش عیسی خورشید اسرار
وزآن پس گفت کای شاپور گمراه — که بیرون آمدی در کینهٔ شاه
سر از فرمان شاه دین کشیدی — خطی در گرد راه دین کشیدی
بدزدیدی زن شاه زمین را — کنون پای آر اگر مردی تو این را
که کرد این فعل هرگز در زمانه — ترا دیدم به بدفعلی یگانه
تو می‌دانی که گر من کینه خواهم — نیاری تاب در پیش سپاهم
اگر لشکر کشم بسرکشور تو — نه کشور ماند و نه لشکر تو
وگر یک نیزه آرد بر تو زوری — که گر پیلی به خاک افتی چو موری
وگریک مردم آرد روی بر تو — ز نامردی بجنبد موی بر تو
چو نتوانی تو با ما حرب جویی — نداری حیلتی جز چرب گویی
اگر با ما درشتی پیش گیری — به کام دشمنان خویش گیری
مکن گل را کسی کن ورنه ناکام — چو گل غرقه شوی در خون سرانجام
مکن فرمان شاهان خوار مگذار — ز گلرخ در ره خود خار مگذار
اگر فرمان کنی جان سود بینی — وگرنه جان زیان پس زود بینی
غم و شادی و مرگ و زندگانی — بگفتم والسلام اکنون تو دانی
چو خطّ نامه نوک خامه بنگاشت — درآمد پیک و حالی نامه برداشت
قدم می‌زد چو بادی از ره دور — که تا فی‌الجمله شد نزدیک شاپور
بدادش نامه و شاپور برخواند — زخشم آن پیک را حالی به در راند
نهاد آن پیک مکسین پای در راه — رسید آخر به کم مدت به درگاه
بر خسرو شد و آگاه کردش — حدیث سیرت آن شاه کردش
که آن نامه بدرّید و مرا راند — ترا بدفعل و شوم و بادسر خواند
چو شه بشنید ازو برجست از جای — میان دربست و پس ننشست از پای
سپاهی همچو دریا انجمن کرد — جهانی در جهانی موجزن کرد
سپه را جوشن و تیغ و سپر داد — سه ساله جامگی و سیم و زر داد
چو مور و چون ملخ چندان سپه بود — که کس را نه گذر بود و نه ره بود

نبد چندان زمین از مرد خالی	کزو بالا گرفتی گرد حالی
ز بسیاری که مرد از جای برخاست	نمیارست گرد از جای برخاست
برآمد نالهٔ نای از در شاه	غبار از پای می‌شد تا سر ماه
روان گشتند لشکر تا خراسان	دل شاپور شد زان غم هراسان
کجا دانست کان آفت ز پی داشت
پشیمانی نمود و سود کی داشت

رزم خسرو با شاپور

به آخر کار حرب آغاز کرد او	علم را دامن از هم باز کرد او
سپاهش خیمه بر هامون کشیدند	چو لاله تیغ‌ها بر خون کشیدند
به دشت و کوه در چندان سپه بود	که زان روی همه عالم سیه بود
چو صور صبح در دنیا دمیدند	ز بستر خفتگان در می‌رمیدند
چو صبح آمد خروس صبحگاهی	به فریاد اندر آمد از پگاهی
چو مغرب حلقهٔ مه کرد در گوش	ز مشرق چشمهٔ خورشید زد جوش
چو بر فرق سپهر سربریده	نهادند آن کلاه زر کشیده
پدید آمد خروش از هر دو لشکر	رسید از هر دو لشکر تا دو پیکر
ز بس لشکر نیفتادی ز افلاک	فروغ ذرهٔ خورشید بر خاک
تو گفتی از جهان نام زمین شد	زمین را پشت کوه آتشین شد
تو گفتی گرد گردونی‌ست دیگر	سر تیغ و سنان در وی چو اختر
همه دشت از درفشیدن چنان بود	که گفتی آسمان آتش‌فشان بود
فروغ خود و عکس تیغ و جوشن	ز مشرق تا به مغرب کرده روشن
شدند آن شیرمردان مغز پولاد	چنانک آهن ازیشان تن فرو داد
سرافرازان چو کوه آهنین تن	به آهن کوه آهن بر زمین‌زن
ز بسیاری که تیر از شست برجست	ز هر دو سوی ره بر تیر در بست
هوا گفتی ز پیکان ژاله بار است	زمین گفتی ز بس خون لاله‌زار است

قیامت نقد و صور و کوس غرّان — خدنگ تیر همچون نامه پرّان
همه روی فلک از مرغ ناوک — سراسر گشته چون دامی مشبّک
زره چون میغ وز شست سواران — به سوی میغ می‌بارید باران
ز عکس تیغ چرخ هفت پاره — نهان شد روز روشن چون ستاره
چنان بارید بر گردنکشان تیغ — که هنگام بهاران ژاله از میغ
ز جوش و نعره وفریاد و آواز — صدا می‌آمد از هفت آسمان باز
ز بانگ کوس و ز زخم چکاچاک — طنین افتاد در نه طاس افلاک
چنان شد زخم کوس و نعرهٔ جوش — که گردون پنبه محکم کرد در گوش
چو بانگ کوس در دشت اوفتادی — زمین چون چرخ در گشت اوفتادی
زمین از خون گرفته سهمناکی — شده برج فلک از گرد خاکی
غبار خاک زیر پای باره — شده چون سرمه در چشم ستاره
چو هر تیغی میان بحر خون بود — ز بحر خون میان تیغ چون بود
همه روی زمین دریای خون شد — فلک بر وی چو طشتی سرنگون شد
چو بحر خون ز سرحدّ جهان شد — فلک چون کشتیی بر خون روان شد
چو موج خون ز سردر می‌گذشتی — بدان دریا فرو کردند طشتی
به خشکی بر اجل کشتی روان دید — که دریا پر نهنگ جان‌ستان دید
درآن دریا اجل را کی عمل بود — که هر یک مرد میر صد اجل بود
سپه یکباره رویا رو فتادند — به خون یکدگر بازو گشادند
شد از گرد سپه خورشید گمراه — سیه شد همچو خال دلبران ماه
زمین را یک طبق از گرد برخاست — فلک را یک طبق از گرد شد راست
جهان از گرد ره پر شد سراسر — زمین با آسمان آمد برابر
نمی‌دیدند لشکر یکدگر را — بیفکندند این تیغ آن سپر را
ز بسیاری که گرد و خاک برخاست — به یک ره از جهان فریاد برخاست
چو شد روی زمین در زیر خون بر — به سوی پشت ماهی برد خون سر
فرو شد تا به ماهی خون لشکر — برآمد تا به ماه الله اکبر

یکی خونریز را بیرون همی تاخت
یکی را سوی میدان خون همی تاخت

همه صحرا چه آزاد و چه بنده
تن بی‌سر سر بی‌تن فکنده

شه خسرو بسان کوه پاره
به تیغ خون‌فشان می‌کند خاره

به دستش خنجر زهرآب داده
به فتراکش کمند تاب داده

ز رمحش خسروان را خون چو جویی
ز تیغش سرکشان را سر چو گویی

به آخر خسرو صد پیل در پیش
به یک ره بانگ زد بر لشکر خویش

چوپیل و چون سپه را جمله کرد او
چو کوهی سوی کوهی حمله برد او

سپاه خصم را بر کند از جای
درآمد لشکر سرگشته از پای

هزاهز در میان لشکر افتاد
تو گفتی آتشی در کشور افتاد

چه گویم کان سپه چون جنگ کردند
که دشت از کشته برخود تنگ کردند

سر مرد مبارز جمله صفدر
جدا هر یک سر مردی به کف در

به آخر از قضای بد شبانگاه
شکست افتاد بر شاپور ناگاه

نماند آرام آن خیل و حشم را
نگونساری پدید آمد علم را

علم را بود در سر باد پندار
برون شد از سرش چون شد نگونسار

گریزان شد شه شاپور سرمست
به شهر آمد نهان دروازه دربست

همه شب بهر رفتن کار می‌کرد
ز سیم و زر شتر را بار می‌کرد

گل تر را شبانگه با سپاهی
به ترمذ برد از دزدیده راهی

چو این میدان میناگون نگین یافت
عروس هفت طارم بر زمین تافت

ز تاب روی او روی زمانه
چو آتش می‌زد از هر سو زبانه

چو روشن شد جهان تیره بوده
فرو ماندند خلق خیره بوده

برون رفتند چو صاحب‌گناهان
ز شاه پاکدل زنهار خواهان

که ما را بر زمین بودن زمان ده
به جان خلق جهانی را امان ده

به جان بندد جهان پیشت میان را
اگر جانی دهی خلق جهان را

ز خلق هیچ کس کس کینه نگرفت
غضنفر صید لاغرسینه نگرفت

شه ایشان را به نیکویی کسی کرد
به جای هر یکی شفقت بسی کرد

دو هفته بود وز آنجا صبحگاهی
روان شد سوی ترمذ با سپاهی

سپاهی کش عدد از حد برون بود
ز ریگ و برگ و کوکب‌ها فزون بود

به آخر چون سوی ترمذ رسیدند
به گرد قلعهٔ او صف کشیدند

چنان آن خندق او بود پرآب
که ماهی بر زمین می‌کرد شیناب

چنان برجش به مه پیوسته بودی
که مه را در شدن ره بسته بودی

مگر ماه فلک از برج او تافت
که اوج خویشتن در برج او یافت

فراز و شیبش از مه تا به ماهی
چه می‌گویم کجا بودش سباهی

نه پل بود ونه بر آبش گذر بود
ز سر تا پای آن را پا و سر بود

به آخر چو علم زد شمع انجم
به گردون شد خروش از جمع مردم

سپه سوی حصار آهنگ کردند
به تیر و سنگ لختی جنگ کردند

کسی را کز دو لشکر این هوس خاست
نشد از هیچ سویی کار کس راست

به آخر هم بدین کردار یک ماه
بماند آن لشکر درمانده در راه

شبی فرّخ بر خسرو درون شد
مگر آن شب به تزویر و فسون شد

به خسرو گفت این را نیست تدبیر
مگر آن را به دست آرم به تزویر

که گر صد سال زیر آن نشینم
یقین دانم که روی آن نبینم

فتاد اندیشه‌ای در راهم اکنون
بگویم تا چه گوید شاهم اکنون

بباید هر شبی مردی توانا
ز خندق آب‌کش گردد به بالا

به چندان برکشد از خندق او آب
که خندق آب کش گردد به بالا

مرا عزمی است تا یک شب به زورق
شوم آهسته تا آن سوی خندق

چو مرد آن دلو صد من را در آرد
نشینم من درو تا بر سرآرد

چو رفتم گر دهد اقبال یاری
بریزم در زمین خونش به خواری

وزآن پس زورقی صد راست کن تو
نشان آن ز من درخواست کن تو

که تا چون بازیابی آن نشانی
تنی صد را به زروق در نشانی

یکایک را به بالا برکشم من
که گر پیل‌ست تنها برکشم من

چو بر بالا رسد مردی صد آنگاه
در آن قلعه بگشاییم بر شاه

پل آن قلعه را بر آب بندیم   به دولت دشمنان را خواب بندیم
جهان گردد به کام شیرمردان   اگر یاری دهد این چرخ گردان
چنان شه را خوش آمد گفتهٔ او   که شد یکبارگی آشفتهٔ او
فراوان آفرینش کرد شهزاد   که پیش بندگانت بنده شه باد
به غایت رای و تدبیری صواب‌ست   دلت صافی و رایت آفتاب‌ست
نکو افتاد این اندیشه‌مندی   کنون برخیز تا زورق ببندی
به آخر چون نکو شد کار زورق   دگر شب رفت فرخ سوی خندق
شبی بود از سیاهی همچو روزی   که دور افتد دلی از دل‌فروزی
ز مشرق تا به مغرب تیره گشته   ز ظلمت چشم انجم خیره گشته
به زورق بر نشست آن مرد مکار   روان شد همچنان تا زیر دیوار
چو مرد آن دلو از بالا در انداخت   سپه گر خویش را تنها درانداخت
بزودی مرد بر بالا کشیدش   که تا فرّخ جگرگه بردریدش
شبی تاریک بود و مرد غافل   ز دست خصم زخمی خورد بر دل
نشان آن بود کان دلو سبکرو   زند بر آن ده ره نزد خسرو
چو فرّخ دلو را ده ره چنان کرد   بزودی شاه زورق‌ها روان کرد
فکند القصه فرخ آن رسن را   به بالا برکشید او شصت تن را
دگر یاران تنی صد بر شکیدند   به یک ره از میان خنجر کشیدند
ازآنجا تا پس دروازه رفتند   نهان بی‌بانگ و بی‌آوازه رفتند
پس دروازه ده تن خفته بودند   ندانم تا شهادت گفته بودند
به زاری هر ده آنجا کشته گشتند   میان خون دل آغشته گشتند
پس آنگه در نهانی در گشادند   بزودی آب خندق پل نهادند
چو بنهادند پل لشکر درآمد   خروشی از سپه یکسر برآمد
شه شاپور تا شد آگه از کار   فرو شد لشکر و لشکرگه از کار
نه چندان شور آن شب در جهان بود   که در روز قیامت بیش ازآن بود
شبی مانند روز رستخیزی   فتاده هر گروهی در ستیزی

خروش آن سپه بر ماه می‌شد　　کسی کان می‌شنود از راه می‌شد
سپاه هرمز آن شب خون چنان ریخت　　که باران بهاری زآسمان ریخت
چو پل بستند کز پل خون نمی‌شد　　چرا آن خون به پل بیرون نمی‌شد
چو صبح خوش‌نفس خوش‌خوش نفس زد　　جرس‌جنبان شب لختی جرس زد
هوا از صبح رنگ‌آمیز شد سرد　　زمین از زردهٔ خورشید شد زرد
شه شاپور با فیروز نسناس　　در آمد پیش شه با تیغ و کرباس
زمین را بوسه زد زاری بسی کرد　　که چون شه کشت زین لشکر بسی مرد
مرا گر هم کشد فرمانروا اوست　　وگر گویم که بخشد پادشا اوست
مرا کز ره ببرد ابلیس مکار　　که من بر خویشتن گشتم ستمکار
اگر عفوم کند لطفی عظیم‌ست　　که دل در معرض امیّد و بیم‌ست
میان خاک خون من که ریزد　　دو من خاکم ز خون من چه خیزد
خوش آمد شاه را گفتار شاپور　　فرستادش به شاهی با نشابور
وزان پس پیش فرّخ رفت فیروز　　رخی پراشک خونین سینه پرسوز
میان خاک ره بر سر بگردید　　ز چشمش قلزم گوهر بگردید
به فرخ گفت بد کردم بسی من　　ولی با خویشتن نه با کسی من
درآخر گرچه بدکردار بودم　　ولی با تو در اول یار بودم
اگر من ترک کردم حق یاری　　به جای آور تو با من حق‌گزاری
بدی را چشم می‌دارم نکویی　　که شه عفوم کند گر تو بگویی
ز زاری کردنش چون جوی خون رفت　　به یاری کردنش فرخ برون رفت
گرفتش دست و پیش شاهشش آورد　　دو لب خشک و دو رخ چو کاهش آورد
به خسرو گفت: این در خون بگشته　　به جان آمد مکن یاد از گذشته
اگرچه جرم صد انبار دارد　　ولی بر شاه حق بسیار دارد
کرم کن زان که شاهان زمانه　　کرم کردند با من جاودانه
شه از بهر دل فرّخ چنان کرد　　که هرگز بر نکوکاری زیان کرد؟

چو تو نه خار این راهی نه گلزار
میازار از کس و کس را میازار

رسیدن خسرو و گل باهم و رفتن به روم

زمانی بود گل چون ماه در میغ　　بر شه رفت با کرباس و با تیغ

که خون من بریز اکنون به صد سوز　　که تا چون زنده مانم بی‌تو یک روز

بگفت این و هزار اشک جگرگون　　به مه برریخت و مه را کرد پرخون

چو کرد از چشم هر دم می‌سترد آب　　ز رود چشم گل پل را ببرد آب

چو خسرو را نظر بر دوست افتاد　　ز شادی خون او در پوست افتاد

بجست از جای و پس در بر گرفتش　　ز گلرخ همچو گل رخ برشکفتش

به گلرخ گفت مگری و سخن گوی　　گلش گفت ای جهان‌دار سخنگوی

چگونه با تو بگشاید زبانم　　که اشکم گشت مسمار دهانم

دهانم بسته شد چو مشک از رشک　　گل تر چون کند رو خشک از اشک

دلم خون‌ست و چشمم خون‌فشان‌ست　　کنارم پر در است و در میان‌ست

دل خود را به کار آوردم آخر　　ز غم دل بر کنار آوردم آخر

اگر با تو بپردازم دل پاک　　بریزد خون ز سنگ خاره بر خاک

بگفت این و بیفتاد آن سمنبر　　وزو برخاست فریادی ز منظر

شه بی‌دل ازو بی‌هوش‌تر شد　　وزو نزدیکان خبر شد

گلاب و مشک بر هر یک فشاندند　　ز حیرت خیره در هر یک بماندند

چو باهوش آمدند آن هر دو بی‌دل　　یکی می‌گفت ای جان دیگری دل

جفای چرخ با هم باز گفتند　　بسی از هر طریقی راز گفتند

خبر می‌داد گل ز احوال خود باز　　تعجب ماند شه در کار دمساز

به آخر شاه هرچ آن جایگه بود　　به فرّخزاد بخشید و سپه زود

ز بسیاری که فرّخ سیم و زر یافت　　جهان گفتی که قارونی دگر یافت

چه گر بسیار فرّخ سیم و زر داشت　　اگر بودی دگر رایی دگر داشت

زری کان سر به مهر آفتاب‌ست　　به یک جو زر ازآن دل‌ها کباب‌ست

به صد صنعت چو زر از کان برآید　　بسی غافل ازو از جان برآید

به هر شهرش برند آنگه به صد ناز   بسنجند ای عجب هر دم ز سرباز
بگردانند صد دستش به هر روز   ازو ایمن یک دلازار آن دل‌افروز
گرش صد ره بگردانند از عز   نه کم گردد جوی نه بیش هرگز
جهانی کشته آمد بر سر او   ولی یک تن نشد دور از بر او
ز هر دستی به هر دستی گذر کرد   به هر دستی که شد خونی دگر کرد
نصیب خلق ازو گر مرگ و دار است   ولی او فارغ‌ست و برقرار است
چو زر زیر زمین کردی چنین زود   ترا خود زر کند زیر زمین زود
ترا آن زر که خون‌ها خورده‌ای تو   که تا یک جو به دست آورده‌ای تو
ز دنیا می‌دواند تا به آتش   بلا به جان کن ای عیش تو ناخوش
زر و سیم تو داغ پهلوی توست   بد و نیکت همه‌رو با روی توست
چو نبود کاروان را راه ایمن   متاعی به ز عوری نیست ممکن
چو ترک سیم و زر گفتی به یکبار   همه گیتی زر و سیم خود انگار
برو راه قناعت گیر و تسلیم   که همراهی نباید از زر و سیم
جهان پر زرّ و سیم خفتگان‌ست   سرای و باغ و شهر رفتگان‌ست
چو با ایشان نماند ای مرد عاجز   کجا با تو بماند نیز هرگز
اگر صد گنج داری چون بمیری   جوی ارزی چرا عبرت نگیری
اگر در چشم نرگس نور بودی   هم از سیم و هم از زر دور بودی
چو مردم نیست کز شوریده حالی   که عمری جان کند در جمع مالی
چو جوجو گرد کرد از مال بسیار   فلک با جانش بستاند به یکبار
کسی را گر همه دنیا شود راست   سگی باشی اگر زانت حسد خاست
همی هرج آن ندارد پایداری   سر مویی نیرزد سر چه خاری
اگر روزی دو سه نودولتی چند   که هست آن درحقیقت بند در بند
به دعوی خویشتن را می‌نمایند   پر و بال غروری می‌گشایند
تو منگر آن و مشنو آن سخن‌ها   که زود این نو شود چون آن کهن‌ها
چو کهنه خاک شد نو نیز گردد   که بی‌شک چیزها ناچیز گردد

جـــهان غـــمخانهٔ وزر و وبـالست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که خـمرش حب جـاه وحب مـالست
کســی کـو در غـم جـاه اوفـتاده است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز اوج چـــرخ در چـاه اوفـتاده است
کسی کـو مست گـردد زیـن دو سـبکی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نـــبیند نـــیز چشـــمش روی نـیکی
تـــوانگـــر را نگـر درویش مـانده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هـمه در کسب جـاه خـویش مـانده
چو هر چیزی که می‌پوشی چنین خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شـــود آن ســوخته آخـر بـر آتش
ولی پـــایان کـار آن ســوخته پـاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به صد خواری شود خـاکستر و خـاک
چو خـاکستر شـود نـوشی کـه کـردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو خواهد شد نجاست آنچه خوردی
بـخورد و پـوش مـی‌جویی ریـاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ایـن خـاکستر است و آن نـجاست
چو تودر خورد و پـوش خـویش مـانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز نـــنگ خــویش ســر در پیش مـانی
تـو عـاقل گـر کـفاف خـویش داری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تـــرا آن بس چـرا غـم بـیش داری
وگـــر مـیراث کـوشی پـیشه گـیری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به صد خـواری در ایـن انـدیشه میری
تـرا چـون سـود دنیا بند جانست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلت را بس گشـــایش در زیـانست
چـــو در دنـیا زیـان از سـود بـهتر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بســـی از بـــود او نـــابود بـــهتر
بـــه رعـــنایی و ســالوس و تکـبر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگـــردد کـــیسهٔ مـــقصود تـو پـر
اگـر داری طـمع زیـن سـفره نـانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـحاسن را کـنی دسـتار خـوانـی
چو بر لوحی کـه هـر نـقشی رقـم بـود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هـــمه دنـیا ز پـرِّ پشّـه کـم بـود
ز پَـر پشّـه گـر صـد یک رسـیدت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو نمرود این چـه کـبر آمـد پـدیدت
کـه کـبر از پَـرپشّه هـمچو نـمرود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز نـیمش پشـه‌ای بـنهی ز سـر زود
مکـن کـبر و بـه عـدل و داد مـی‌باش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قـــدم بـــر عـــدل نـه آزاد مـی‌باش
بـه عـدلی کـژ مکـن داد و سـتان را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه مـرد عـدل بـاید دلسـتان را
چـه افزایی تـو چـندین بـار خـود را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز خـــود بگـــذر فـنا انگـار خـود را
به تـرک نـام و نـنگ و نـیک و بـد گیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـده سـر پـی ز دست و راه خـود گـیر
ز خـــود ایـــن خـلق را آزاد پـندار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هـــمه کـــار جـهان را بـاد پـندار
چـو عـطار از جـهان راه یـقین گـیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـرو گـر مـرد راهـی راه دیـن گـیر

جـهان بـادی‌ست پـی بـر بـاد مگـذار
بـــجز یـاد خـدا از یـاد بگـذار

باز رفتن به سر قصه

الا ای پیک راه بی‌نهایت / سلوکت را نه حدّ است و نه غایت
چو راه بی‌نهایت پیش داری / چرا دل بر مقام خویش داری
قدم در راه نه استادگی چیست / سفر در پیش گیر افتادگی چیست
برو چندان که چون محبوب گردی / روش ساقط شود مجذوب گردی
روش هر گه که برخیزد ز پیشت / نماند آگهی مویی ز خویشت
تو باشی جمله از خویشت خبر نه / خبر جمله ترا باشد دگر نه
بیا برساز از سر کار دیگر / بهانه کن فسانه بار دیگر
ز پیر پرسخن پاسخ چنین بود / که ماهی شاه با گل همنشین بود
چو در ترمذ به ماهی جایگه ساخت / پس از ماهی از آنجا کار ره ساخت
ز ترمذ خیمه و بنگاه برداشت / سپه را برنشاند و راه بگذاشت
گل تر بر کمیتی شد سواره / نثارش کرد خورشید از ستاره
زهی چابک‌سواری کان صنم بود / که از چستی در آن لشکر علم بود
گل‌ست و نیکویی بر حور رانده / وزآن بت چشم بد از دور مانده
چنان شیرین سوارای بود آن ماه / که از شورش غلط کرد آسمان را
فغان برداشت شه کز جان چه خواهی / عنان را باز کش میدان چه خواهی
چو تو زین‌سان قبا چالاک بندی / دل ما بوک بر فتراک بندی
اگر بس خوش نیاید اسب خویشت / جنیبت کش شود خورشید پیشت
چو خسرو با سمنبر شد روانه / برآمد گرد از روی زمانه
میان گرد راه آن هر دو دلخواه / قران کردند چون خورشید با ماه
به آخر چون به روم آمد شه روم / فغان برخاست از لشکرگه روم
برون شد شاه با لشکر تمامی / به استقبال فرزند گرامی
همه صحرا و دشت و کوه کشور / به جوش آمد چو دریایی ز لشکر
ز آیین‌بستن آن کشور چنان بود / که همچون هشت خلد جاودان بود

بهشتی بود هر بازار و هر کوی — که جوی شیرومی می‌رفت هر سوی
جهانی را بهشتی حور زاده — بهشتی را جهانی نور داده
چه شهری چون بهشت ماهرویان — نشسته مو به مو زنجیرمویان
به آخر چون به سر شد بزم کشور — درآمد وقت آن خورشید لشکر
گل از شه خواست حسنا را هم آنگاه — به پیش شاه آوردندش از چاه
تنی داشت از ضعیفی همچو نالی — ز زردی و نزاری چون خلالی
جهان از روی او زردی گرفته — فلک از آه او سردی گرفته
چو گل را دید هوش از وی جدا شد — ز خجلت بود اگر گویی چرا شد
دلش از شرم گل آتش‌فشان گشت — شد آبی و عرق از وی روان گشت
به زاری پیش آن سیمین‌بر افتاد — چنان کز گرمیش آتش در افتاد
به گل گفت ای بتر از من ندیده — به بدکرداریم یک تن ندیده
به بدکرداری من گرچه کس نیست — مرا جز تو کسی فریادرس نیست
به نادانی اگر بد کرده‌ام من — تو می‌دانی که با خود کرده‌ام من
مگردان ناامید این ناسزا را — خداوندی کن از بهر خدا را
مکش زیر عقابین عقابم — که من خود تا تو رفتی در عذابم
به شکر آن که شه را باز دیدی — جمال او به فرّ و ناز دیدی
بدان شکرانه این سگ را رها کن — مرا کم گیر و در کار خدا کن
چو گل دید آن چنان زار و تباهش — شفاعت کرد القصه ز شاهش
ازآن پس خسرو از بهر دل‌افروز — عطا بخشید حسنا را به فیروز
به گلرخ گفت حسنا بود مکار — همان پیروز آمد زشت‌کردار
نکوتر آن که ایشان هر دو با هم — به هم سازند در شادی و در غم
که باد از هر دو تن خالی زمانه — بگو تا چوب به یا تازیانه
جهان‌افروز را آنگه به در خواند — به فرّخ‌زاد داد و خطبه برخواند
به اسپاهان فرستاد آن دو تن را — بدیشان داد ملک و انجمن را
پس آنگه عقد گل در پیش آورد — دمی آخر دلی با خویش آورد

چنان عقدی ببست آن سیم‌بر را　　که یکسان کرد خاک راه و زر را
بدان سان ساخت عقدی کز نکویی　　همه قصرش بهشتی بود گویی
چه می‌گویم بهشت ار نقد بودی　　شکرچین ره آن عقد بودی
چو با سر شد شکرریز گل آخر　　به پایان رفت آویز گل آخر
عروسی گل تر راست کردند　　بهشتی حور را درخواست کردند
چو گلرخ از در ایوان درآمد　　جهان را ز آرزویش جان برآمد
بیاوردند زرّین تختی آنگاه　　که تا بر تخت زرّین رفت آن ماه
مرصّع بر سرش تاجی ز یاقوت　　هزاران دل از آن یکدانه فرتوت
چو خورشید خیالی سبز بر سر　　نه چون سروی که از بستان برآید
هوا گشته برآن دلبر گهربار　　زمین از بس گهر گشته گهردار
ز زیبایی که بود آن سرو دلبر　　نه مشّاطه به کار آمد نه زیور
نکویی داشت و شیرینی در آن سور　　نبد جز چشم بد چیزی ازو دور
به الحان مطربان بلبل‌آهنگ　　همه در وصف گل گفتند در چنگ
ز حال گل دو بیتی زار گفتند　　به رمز از عشق او اسرار گفتند
به آخر چون در آمد خسرو از در　　گرفتند آنچه می‌گفتند از سر
نثار خسروی آهنگ کردند　　به گوهر راه خسرو تنگ کردند
نه چندان بود از گوهر نثارش　　که بتوان کرد تا سالی شمارش
چو ره برداشت شاه سروقامت　　ازو برخواست از هر دل قیامت
چو خسروزاده شد نزدیک آن حور　　فلک را آب در چشم آمد از دور
چو زد لب بر لب آن لعل خندان　　فلک خایید لب‌ها را به دندان
چو شکّر خورد و تنگش در برآورد　　فلک دست از تحیّر بر سر آورد
خروش مطربان برماه می‌شد　　ز راه چنگ دل از راه می‌شد
به خار عود زحمت دور می‌کرد　　ز خوشی مغز را مخمور می‌کرد
نفیر ارغنون در گوش می‌رفت　　خرد یکبارگی از هوش می‌رفت
صلای ساقیان آواز می‌داد　　دل مستان جوابش باز می‌داد

فروغ شمع چندان دور می‌شد — که فرسنگی ز هر سو نور می‌شد
زهی شادی که آن شب داشت خسرو — چه غم باشد کسی را ماه پس‌رو
زهی لذت که آن شب بود گل را — که آب آن خوشی می‌برد پل را
به آخر چون ز شب یک نیمه بگذشت — مه روشن ز اوج خیمه بگذشت
سرای خلوت خسرو چنان بود — که گفتی جنت‌الفردوس آن بود
نشسته همچو خورشیدی گل تر — دو زلفش تازه‌تر از سنبل تر
چو خسرو دید گل را همچو ماهی — نشسته خالی و خوش جایگاهی
نشست اندر بر او چست خسرو — که از وی کام دل می‌جست خسرو
شهنشاه و شراب و شمع و شب بود — گل شاهد شکر نی شهد لب بود
فروغ رویشان با هم چنان بود — که دو خورشید را دیدی قران بود
نه چون گل دید کس در آسمان ماه — نه بر دیدار خسرو بر زمین شاه
در عشرت زمانی باز کردند — گهی بازی و گاهی ناز کردند
زمانی با کنار و بوس بودند — زمانی راز گفتند و شنودند
چو افزون گشت مهر و صبر شد کم — شدند اندر شبستان هر دو با هم
شهنشه کردکاری دیگر آغاز — گلش تمکین نمی‌کرد از سر ناز
چو کوشش کرد بسیاری سرانجام — برآمد شاه‌خسرو را ز گل کام
چو خسرو کرد در انگشت خاتم — چو ملک وصلش از گل شد مسلّم
بسا مهرا که بر مهرش بیفزود — که مهر او به مهر ایزدی بود
پس از چندان پریشانی و محنت — کشیدن رنج ناکامی و غربت
ز زادوبوم و خان‌ومان فتادن — ز دست این به دست آن فتادن
هرآن گل کان بماند ناشکفته — به غنچه در ز ناجنسان نهفته
نگشته برگ او از خار خسته — برو هر چند باد سخت جسته
چنان گل خسرو او را در خور آید — به دست هر فرومایه نشاید
درودل بسته بد جان هم فروبست — بسی او نیز با او مهر پیوست
برآن سان یک مهی شادی نمودند — زمانی بی می‌ورامش نبودند

به ظاهر گر چه گل شادی نمودی — به باطن از غمی خالی نبودی
به گل یک روز خسرو گفت شادان — که اندوه از دل خود دور گردان
نشاید کرد از غم بعد ازین یاد — همی باید بدین پیوسته دلشاد
چنین گفتند پیران خردمند — که آموزند ازیشان دانش و پند
که گر داری امید بختیاری — همی خواهی ز دولت پایداری
به وقت شادمانی شاد می‌باش — ز اندوه و ز غم آزاد می‌باش
بدو گل گفت کای شاه جهاندار — بود اکنون ز ما شادی سزاوار
ولیکن هست بیماریم بر دل — که یک لحظه دلم زان نیست غافل
درین جمله بلا و محنت و غم — نشد یک لحظه آن بار از دلم کم
مرا اندیشهٔ خویشان خویش‌ست — دلم ز اندوهشان پیوسته ریش‌ست
نمی دانم که تا حال پدر چیست — دگر حال برادر یا خبر چیست
دگر باره به ملک خود رسیدند — به آخر روی ناکامی ندیدند
اگر برخاستی این بارم از دل — نبودی بعد ازین تیمارم از دل
ز شادی بستدی انصاف جانم — غمی دیگر نبودی بعد ازآنم
بگل شه گفت آسان‌ست این کار — بزودی از دلت بردارم این بار
هم اندر روز آهنگ سفر کرد — یکایک لشکر خود را خبر کرد
به عزم راه بیرون شد شه روم — بلرزید از سپاه او همه بوم
جهان آراسته شد چون سپاهش — فلک شد ناپدید از گرد راهش
عماری گل اندر قلب لشکر — درفشان همچون خورشید از دو پیکر
به گل گفتا شه اینجا باش دلشاد — که ما خواهیم رفتن شاد چون باد
چو یک منزل بشد هم بر سر راه — وداعش کرد و شد با روم آنگاه
شهنشه زود می‌راند آن سپه را — تو گفتی می‌نوردیدند ره را
همی کرد آن مسافت قطع چون باد — به کوه و دشت چه ویران چه آباد
پس از یک مه به خوزستان رسیدند — ز کشور یک ده آبادان ندیدند
همه کشور تهی از مرد و زن بود — که هر هفته ز دشمن تاختن بود

شه خوزی ز غصه جان بداده　　شهنشاهی به بهرام اوفتاده
که بد او سرفراز اهل کشور　　ولیعهد پدر گل را برادر
ز دشمن بود نیز او هم گریزان　　حصاری در دزی مانند زندان
چو خسرو دید خوزستان بدان حال　　سراسر گشته کشور جمله پامال
شکر گشته شرنگ و گل شده خار　　نه در ده خلق و نه در دار دیّار
ز بوم و مرز و باغ او اثر نه　　وزآن یاران دیرینه خبر نه
بسی بگریست و کرد از حال‌ها یاد　　پس آنگه کس به سوی دز فرستاد
چو از دریا بیامد شاه بهرام　　بدید او را و کردش غرق انعام
به لطفش از پدر چون تعزیت داد　　به رستن زان بلاها تهنیت داد
چو او شد واقف اسرار یکسر　　فرستاد از همه اطراف لشکر
که تا بردند بر خصمان شبیخون　　بنشنیدند ازیشان پند و افسون
به کم‌سعیی و اندک روزگاری　　برآوردند از دشمن دماری
مسلّم گشت خوزستان دگر بار　　کسی دیگر ندید از خصم آزار
هرآن کس را که دولت یار باشد　　کجا کاری بدو دشوار باشد
وزآن پس کرد رای باز گشتن　　که الحق بود جای باز گشتن
به سالاری مفوّض شد ولایت　　که واقف بود در کار ولایت
جهان معمور شد بر دست او زود　　که بهتر بود از آن کو پیش‌تر بود
به روم آمد خود و بهرام با هم　　که تا باشند روزی چند خرم
به پیش لشکر اندر بود بهرام　　به دنبالش بد آن شاه نکونام
به استقبالش آمد شاه قیصر　　زمین بوسید بهرام دلاور
گل آمد در لباس سوگواری　　چو خورشیدی نشسته در عماری
چو دید از پیش‌تر روی برادر　　تو گفتی ریختش آتش به سر بر
بسی کردند آنجا هر دو زاری　　ز مرگ شاه خوزستان به خواری
شه قیصر مر ایشان هر دو بنواخت　　ز گل آن جامهٔ سوگی بینداخت
که خسرو در برش گر بیند این رنگ　　شود ناچار اندر حال دل‌تنگ

پس آنگـه رفت گـل بـا جـامهٔ نـو — خوش و خندان به پیش شاه خسرو
گـرفتش در کنار و خوش بخندید — ز سـر تـا پـای او یکسـر ببوسید
بـه پـیش قـیصر آمد خسرو از راه — زمـین بـوسید و او پـرسیدش از راه
سـراسـر روم را بسـتند آذیـن — تـو گـفتی روم شـد هنگامهٔ چین
ز روم و تـا بـه غـایب بودن شاه — نـبد بسـیار بـودی قرب شش ماه
بـه قـول خسـرو آنگـه شاه قـیصر — بـه بـهرام دلاور داد دخـتر
یکـی دختر که بـا گـل بـود هـمزاد — به رخ چون ماه و قد چـون سـرو آزاد
بـه مـادر نـیز بـا خسـرو بـرابر — بـه فـرهنگ و خـرد هـمچون بـرادر
بـه غـایت شادمان شـد شاه بهرام — کـه او را در همه عـالم بـد آن کـام
شـه روم و گـل و خسـرو درآن حـال — فـرستادند نـزدیکش بسـی مـال
بـپاشیدند بس بسـی‌حدّ و بـی‌مر — بـه وقت عـقدشان از درّ و گـوهر
چـو قـیصر کـرد کـار او همه راست — یکـی قـصر از بـرای او بـیاراست
نـه چـندان کـرد دلداری دامـاد — که در صد سـال شرح آن تـوان داد
پس از سـالی بـه روز نیک‌خواهی — فـرستادش به خوزستان بـه شـاهی
بـه وقت آن کـه مـی‌شد شاه قـیصر — ز روی مـهر پـیش هـر دو دخـتر
قـراری داد بـا بـهرام خسـرو — که با ملک کـهن چـون شـد شـه نـو
مـیان روم و خـوزستان بـپیوست — چـنین دو کشور انـدر یکـدگر بست
همان به کاین دو خواهر بـا دو دامـاد — هـمه بـا یکـدگر بـاشند دلشـاد
بـود دو مـهر و مـه را ایـن دو کشـور — یکـی چـون دخـتر و دیگـر بـرادر
هـمی بـاشند در هـر مـلک سـالی — بـه هـر سالی شودشان تـازه حـالی
به قـول او ببستند ایـن چـنین عـهد — نگـردیدند تـا آخـر ازیـن عـهد
ز روم آنگـه یکـی لشکـر بـه در شد — کـه تـا بـهرام بـا مـلک پـدر شـد
بشد وز روم خـورشیدی بـه در بـرد — به تـحفه سـوی خـوزستان شکـر بـرد
چـو گـل را گشت ایـن انـدیشه زایـل — نـماندش هـیچ ازآن انـدیشه بـر دل
به خسرو گفت ازین پس شاد بـاشیم — زهـر تـیمار و غـم آزاد بـاشیم

نشستند و برآسودند از غم
همی بودند با هم شاد و خرم
چنین بود آن که بودش کار انشاء
به وقت آن که کرداین قصه املاء
که شاه از شهر گل چون باز گردید
نهال تازه گل را بارور دید
چو از روز عروسی رفت نه ماه
درخت گل بری آورد ناگاه
بزاد آن ماه دوهفته مهی نو
به دیدار و به صورت همچو خسرو
شهنشه کرد نام او جهانگیر
که باشد در رکاب او جهان گیر
ز بهرش دایه‌ای بگزید لایق
که باشد شیر او با او موافق
پسر را باز جشن نو بساراست
که از گفتار ناید شرح آن راست
چهل روز از می و بخشش نیاسود
همه کشور سراسر خرّمی بود
وزآن پس چو دوساله شد جهانگیر
بگفت او تا ندادندش دگر شیر
بدان سان گل همی پرورد او را
که برگ گل نمی‌آزرد او را
به پنجم سال بنشاندش به کتّاب
که تا آموخت از هر گونه آداب
چو شد ده ساله تیراندازی آموخت
سپرداری و نسیزه‌بازی آموخت
رسوم مهتری و گوی و چوگان
هم از شطرنج و نرد و شعر و الحان
همی آموخت تا چون گشت برنا
به عالم در نبودش هیچ همتا
شد آن شهزاده شاهی را سزاوار
که می‌بایست او باشد جهاندار
پس از وی هر که بد در روم قیصر
همه از تخم او بودند یکسر
سکندر بود از نسل جهانگیر
ازآن شد همچو جد خود جهان گیر
گل و خسرو به هم بودند سی سال
به عیش و ناز در نیکوترین حال
ولی چون چرخ را با کس وفا نیست
به آخر غدر کرد این را دوا نیست
از آن پوشد لباس سوگواری
که اندر سر ندارد پایداری

از سر گرفتن قصّه

الا ای ترجمان نفس گویا | تویی کز تو نشد پوشیده مبدا
گهی املا کنی اسرار جان را | گهی انها کنی راز نهان را
تو هم دربان جانی هم در دل | هم از روی حقیقت همسر دل
لباس لطف در معنی تو پوشی | نه یک تن با همه گیتی تو کوشی
گهی غواص باشی گه گهربار | گهی زهرآوری گاهی شکربار
بجز آثار تو اندر زمانه | نماند هیچ چیزی جاودانه
بقا هم از تو یابد آدمیزاد | هزاران آفرین بر جان تو باد

کنون بر خوان ز خسرو داستانی
بکن انجام کارش را بیانی

سپری شدن کار خسرو

چنین گفت او که کرد از وی روایت | کسی کو بود راوی حکایت
که چون خسرو ز رنج و غم بیاسود | همیشه شادمان و کامران بود
نیاسود از سرود رود و نخجیر | نه از جام می و نز نغمهٔ زیر
بدین سان تا که شد بسیار سالش | نیامد هیچ نقصان در کمالش
وزآن پس بد شبی اندر بر گل | به صد ناز و خوشی در بستر گل
دل بیناش خوابی سهمگین دید | که همچون بید از سهمش بلرزید
برون شد روز دیگر سوی نخجیر | مگر کز وی بگردد بد به تدبیر
شدند اندر رکاب وی خرامان | ز خویشان و ندیمان و غلامان
تنی صد را سواران گزیده | شکاری‌افکنان کار دیده
سگ و شاهین و چرغ و یوز و شهباز | همی بردند مردان سرافراز
دوانیدند اندر دشت هر سو | یکایک در شکار مرغ و آهو
بیفکندند بسیاری شکاری | از آهو و ز کبک کوهساری

پدید آمد پی گوران بسیار / همی بردند زان پی ره به هنجار
فتادند از عقبشان در بیابان / برآن اسبان چون دیوان شتابان
ازآن گوران نیامد هیچ در پیش / بیفکندند چیزی از کم و بیش
بدین سان تا بشد یک نیمهٔ روز / بگشت ازچرخ مهر گیتی‌افروز
ز تاب آفتاب و زخم گرما / شدند از تشنگی حیران و شیدا
همی رفتند ازهر سوی پویان / همه کوه و بیابان راه‌جویان
چو بسیاری ز هر جانب برفتند / امید از جان شیرین برگرفتند
قضا را سبزه‌ای دیدند سیراب / درآن جانب دوانیدند بشتاب
یکی چشمه بدانجا آبکی کم / زمین گردش گرفته اندکی نم
به گرد چشمه اندر حلقه کردند / از آن چشمه یکایک آب خوردند
به یاران گفت شاه نام‌بردار / که من امروز دیدم رنج بسیار
ندارم چشمهٔ خورشید را تاب / بباید خفت پیش چشمهٔ آب
چو شاه این گفت حالی بارگاهش / کشیدند و به گرد او سپاهش
به گرد چشمه فرش خسروی را / بیفکندند شاه منزوی را
درون شد شه نه کس را خواند و نه گفت / به دل ناخوش جلابی خورد و خوش خفت
ز بس خوشی که دل در خواب بودش / سپهر پیر خوابی دید زودش
چنان خوابیش دید و حیله آمیخت / که جانش برد و از خوابش نه‌انگیخت
قضا را افعیی هر روز در تاب / ز گرما آمدی تا چشمهٔ آب
برآن نم ساعتی خفتی و بودی / چو تفّش کم شدی رفتی چو دودی
به وقت خویش باز آمد درآن روز / بدان جا خفته بد شاه دل‌افروز
چو شه درخواب بود و جای خالی / بزد بر شاه و خشکش کرد حالی
چو شه را کشت خاک تر برفت او / هم آنجا حلقه‌ای زد خوش بخفت او
شه دلداده جان در قهر مانده / لب چون نوش او پر زهر مانده
فلک چون گوی سرگردانش کرده / به جان آورده آنگه جانش برده
بداد از بی‌خودی جان بی‌ستوهی / به یک جو زهر مردی همچو کوهی

به یک ساعت چنان شد خسرو یل   که با صدساله مرده شد مقابل
شکاری را برون شد شه دریغا   شکار او شد چنین ناگه دریغا
همه عالم نه ماه‌ست و نه میغ‌ست   ولی بحری پر از موج دریغ‌ست
اگر هر ذره را از هم کنی باز   دریغا یابیش انجام و آغاز
چو دارد هر که زاد و مرگ از پس   سخن زو چیست انّاللّه و بس
چو طفل از پرده عزم این جهان کرد   چو زاد و ماتم خود آن زمان کرد
ازآن درگریه آمد چون بزاد او   که اندر ماتم خویش اوفتاد او
چه گر مرغی دلارام اوفتادی   بسی بگری که در دام اوفتادی
چو زادن از برای مرگ آمد   کرا این زیستن پربرگ آمد
ز یکدم تا بمیری خوار و عاجز   به دیگر دم نگردی زنده هرگز
چرا باشی ز عمری مانده در دام   که یک‌یک دم بباید مرد ناکام
ترا این زندگانی آشکاره   نهانی هست مرگ باره باره
برو عمری گزین زین به که داری   که آن بهتر که این مهمل گذاری
سرافشانان چو عیب عمر دیدند   شهادت لاجرم شاهد گزیدند
چه خواهی کرد در جایی که هرگز   کسی قادر نشد ناگشته عاجز
تو از بادی طلسمی کرده بر پای   کجا ماند طلسم از باد بر جای
چرات از علام و از خویش بس نیست   که بنیاد تو جز بر یک نفس نیست
دمی کز تو برآمد آن نفس پاک   فرو شد روزت و دیگر کفی خاک
من و من چند گویی چند پیچی   که یک من خاک و دیگر هیچ هیچی
منی خاکی و من‌من گفتنت چیست   تو هیچی این همه آشفتنت چیست
من و من چند گویی کاین من تو   دمی‌ست وبس همان من دشمن تو
طلسمی کز دمی گرم‌ست بر جای   چو آن دم سرد گشت افتاد از پای
چو آن دم رفت ناماند مگر هیچ   مزن دم خویش را دان و دگر هیچ
ولیکن تا که ندهند آن دمت باز   خبر ندهد کسی زان عالمت باز
تو این دم مرد خو کرده به نازی   به عادت می‌کنی کاری مجازی

قدم در نه درین دریای بی‌بن / که از تو نام ماند ناز می‌کن
جهان در فربهی و در گدازت / فراغت داد از آز و نیازت
جهان را از غم تو هیچ غم نیست / که از شادی تو شادیش کم نیست
اگر تو غم خوری گر شاد باشی / به یک نرخ‌ست تا آزاد باشی
اگر صد چون تو هر روزی بمیرد / زمین گردی فلک سوزی نگیرد
منه بر گردن ای غافل بسی بار / که در گردن کنی خود را بسی کار
هزاران بار اگر بر پشت گیری / چنان ست آن که بر انگشت گیری
چرا بر دست چندین پیچ داری / که بشمردی هزاران هیچ داری
که خواهد در حسابی بازماندن / که آخر دست ازآن باید فشاندن
زهر دستی حسابی یاد داری / ولی در دست آخر باد داری
به آخر چون نماز دیگری بود / نه شاه آمد نه خوابش را سری بود
سپه رفتند و شه در خواب دیدند / بر او افعیی پرتاب دیدند
میان زهر شه را غرقه کرده / ز سر تا پای خود را حلقه کرده
تن شه تیره‌تر از مشک گشته / چو کافوری ز سردی خشک گشته
چو دیدندش چنان یاران و خویشان / چه گویم من که چون گشتند ایشان
ز اشک آن چشمه را جیحون گرفتند / به سنگ آن مار را در خون گرفتند
چه سود از افعیی در پیش کرده / که بود آن شوم کار خویش کرده
چو زان بدزهر دل‌پرداز گشتند / به سوی کشتهٔ خود بازگشتند
خبر بردند سوی پیر فرتوت / که خسرو کشته شد بفرست تابوت
ز یار خویش گلرخ را خبر کن / جهانگیر جهان را پیش در کن
درین ماتم برانگیزان قیامت / که ننشیند چنین جایی ملامت
درآمد قاصد ناخوش خبر زود / خبر برگفت تا شه را خبر بود
برآمد تند بادی بی‌سلامت / جهان پرشور شد همچون قیامت
جگر خون شد ازاین بادی که برخاست / زهی زاری و فریادی که برخاست
خروشی در میان روم افتاد / که خسرو را شکاری شوم افتاد

چو دریا کشوری پرجوش می‌شد / کسی کان می‌شنید از هوش می‌شد
جهانگیر از پس قیصر برون رفت / کنون کار مصیبت بین که چون رفت
چو دیگر روز صبح افتاد بر راه / جهانی خلق گرد آمد به درگاه
کسی ناگاه گلرخ را خبر کرد / که جانان تو جان با دادگر کرد
چنین بود و چنین بنیوش حالش / دریغا خسرو و حسن و جمالش
بجه از جای و در پیش آر ره را / برون بر رخت کاوردند شه را
چه گویم من که گل زین حال چون شد / در آتش اوفتاد و غرق خون شد
برون آمد ز در آن شمع خوبان / زنان دو دست بر سر پای کوبان
پلاس افکنده بر سر روی خسته / کنب بر سر به جای موی بسته
به نخ نخ پیرهن را چاک کرده / ز پای افتاده بر سر خاک کرده
بریده موی عنبربار از سر / فکنده جامهٔ زرکار از بر
زمین از اشک در طوفان گرفته / همه بازار ازو افغان گرفته
به ناخن نقره نیلی‌فام کرده / به افسون تن چو نیل خام کرده
نه دل در سینه و نه عقل برجای / نه مقنع بر سر و نه کفش در پای
ز سوز دلبرش دل گشته بریان / جهانی خلق بر گل گشته گریان
ز حلقش تا فلک آواز می‌شد / به پیش کشتهٔ خود باز می‌شد
فغان برداشته گل تا به عیوق / که عاشق زین به آید نزد معشوق
نماندم تا ز تو ماندم جدا من / کجا رفتی کجا جویم ترا من
چرا کردی چنین قصد شکاری / که خود گشتی شکار روزگاری
چو گلرخ را بدین سان پای بستی / شدی ناگاه و کردی پیشدستی
منم ازدرد تو چون مار پیچان / تو چون گشتی به درد از مار بی‌جان
نخواهم زنده بر روی زمین من / چگونه بینمت آخر چنین من
به دیدار پسر آن پیر فرتوت / برهنه پای می‌شد پیش تابوت
دریده پیرهن خیل و حشم را / فکنده سرنگون چتر و علم را
هزاران اسب یال و دم بریده / لگام و زین او را هم دریده

هزاران ماهرخ رخسار کنده به مرجان روی چون گلنار کنده
همه خاک زمین بر سر نشسته جهان در خاک و خاکستر نشسته
چو از دروازه پیدا گشت تابوت روان شد بر زمین روم یاقوت
نه چندان خاک پاشیدند هر جای که کس را هیچ خاکی ماند در پای
نه چندان اشک باریدند هر سوی که خاکی ماند گل ناکرده در گوی
نه چندان سوز و زاری بود آن روز که بتوان گفت در صد سال آن سوز
پی تابوت می‌شد گل چو مستان گهی رخساره خستی گاه پستان
گهی سر بر سر تابوت می‌زد گهی خاک آب چون یاقوت می‌زد
گهی خوش های‌هایی می برآورد گهی آهی ز جایی می برآورد
زمانی می‌فتاد از هوش می‌شد زمانی با دلی پرجوش می‌شد
چنان فریاد می‌کرد از دل تنگ که از زاریش خون می‌شد دل سنگ
ازآن عهد وفایش یاد می‌کرد چو چنگی هر رگش فریاد می‌کرد
کنیزان گرد او هنگامه کرده بسه بسر در از پلاسی جامه کرده
جهان گر تیره گردانی به ماتم ز فعل خود نه استد باز عالم
چو سوی قصر بردندش ز بیرون تن او را فرو شستند از خون
بخوابانید گل بر تخت زرینش نشد یک دم زدن فارغ ز بالینش
زمانی پرده از رویش گشادی زمانی روی بر رویش نهادی
زمانی اشک بر رویش فشاندی زمانی سیل بر رویش براندی
بنگذاشت آن سمنبر کان تن پاک نهند از تخت زرین در دل خاک
شبانروزی بران تختش رها کرد چه گویم من که آن بی‌دل چها کرد
چه گر خسرو نهان شد زیر کافور ولیکن بد تن سیمینش پر نور
دو بادامش به پژمرد از لطیفی چو جوزی در گو افتاد از ضعیفی
دو لعل سبز پوش او بزودی چو نیل خام شد از بس کبودی
سر زلفش که دام جان و دل بود همی شد تا بریزد زیر گل زود
دهانش را که بودی چشمهٔ خور به محلوجش بیاگندند و کافور

به آخر چون کفن پوشید خسرو / گلش شد تا بگنبدخانه پس‌رو
شه روی زمین چون رویش این بود / کفن پوشید و شد زیر زمین زود
گل تر پیرهن را نیلگون کرد / چو نیلوفر به افسون سر برون کرد
کبود از بهر آن پوشید آن ماه / که شد روزش سیه بی‌طلعت شاه
چو گلرخ در کبودی شد بزودی / ز خجلت ماه شد زیر کبودی
چو شد بر دخمه شه را گور خانه / مجاور گشت گل بر آستانه
بسی گفتند گل را کم نشد سوز / برون نامد ازآن گنبد شب و روز
فرو می‌ریخت اشک از چشم نمناک / به مشک زلف می‌رفت از زمین خاک
چو در دل داشت گل زان گونه یاری / نبودش روز و شب جز گریه کاری
چو آن بی‌دل به زاری خون گرستی / ز صد ابر بهار افزون گرستی
هر اشکی کو درآن ماتم شمردی / ز دل بگداختی وز دم فسردی
شده یکبارگی بر وی جهان تنگ / جهان برخویش کرده چون دهان تنگ
فغان می‌کرد و می‌گفت ای دل‌افروز / کجا جویم ترا در عالم امروز
چرا گل را ز خود مهجور داری / ز نزدیکانت دامن دور داری
تهی چون بینم از تو تخت ای دوست / بمردم من ز مرگت سخت ای دوست
نخواهم جان شیرین در جوانی / ز مرگ تلخ تو ای زندگانی
به ناخن سنگ کندن هست آسان / شکیبا بودن از روی تو نتوان
چو ناخن گر ببرّندم سر از تن / براید زآرزومندی سر از من
کجا رفتی بدین زودی نگارا / زهی حسرت دریغا رنج ما را
منم جانی و چندان شور در وی / که نتوان کرد چندین زور در وی
شبانروزی به وصلم غرقه بودی / که با من چون نگین در حلقه بودی
کنون از حلقه بیرونم نهادی / شدی درخاک و در خونم نهادی
بسی شب در غمم تا روز بودی / کنون چون شمع دل پرسوز بودی
دلم زین غم چو با نیرو بسوزد / یقین دانم که آتش زو بسوزد
توانم سوخت گردون رابه یک آه / چنانک آتش بنشیند به یک ماه

ولی ترسم که گر آهی برآرم　　گریز خلق را راهی برآرم
منم جانی و چندان شور در وی　　که نتوان کرد چندان زور بر وی
زهی محنت که در دل دارم از تو　　زهی حسرت که حاصل دارم از تو
ازین محنت وزین حسرت چه گویم　　فروماندم به صد حیرت چه گویم
به آخر هم بدین سان بود آن ماه　　توان بودن بدین سان از چنان شاه
نه نان خوردی و نه شب خواب کردی　　به هر روزی یکی جلّاب خوردی
چنان گشت آن سمنبر از نزاری　　که بر وی خون گرستندی به زاری
جهانگیرش شدی هر دم بر او　　ببوسیدی ز پایش تا سر او
بسی خواهش بسی زاری بکردی　　دلش دادی و دلداری بکردی
ولیکن گل نبردی هیچ فرمان　　که نپذیرفت دردش هیچ درمان
به آخر چون برآمد یک مه و نیم　　فروشد ماه آن خورشید اقلیم
به وقت صبحگاهی بود تنها　　به دل می‌گفت با خسرو سخن‌ها
ز حال او بجز حق را خبر نه　　به دل دانا زبانش کارگر نه
درآمد آتشی از مغز جانش　　روان شد سیل خون از دیدگانش
رخ پر خون نهاد آن ماه بر خاک　　خروشی خوش برآورد از دل پاک
به زاری گفت ای خسرو من اینک　　ندانم جان کجاست اما تن اینک
کنون می‌آیمت گر می بخوانی　　وگر نه می‌روم گر می برانی
هزاران جان پاک از سینهٔ من　　فدای همدم دیرینهٔ من
مرا جان جهان چون از جهان رفت　　ز شخص گل جهان نادیده جان رفت
بحمد الله که ماندم از جهان باز　　نهادم روی جانان را به جان باز
کنون جان می‌دهم از ناصبوری　　که جان دادن بسی به کز تو دوری
بگفت این و به سر برد این جهان را　　به صد زاری به جانان داد جان را
زبان او که شوری در شکر بست　　به یکدم آن زبان را قفل بر بست
یکی خادم که خدمتگار بودش　　بگردانید سوی قبله زودش
عنایت کرد حق تا از عنا رست　　به یک ساعت ز صد گونه بلا رست

خداوند جهان فرمان بداده
دو رخ بر خاک گلرخ جان بداده

درین بستان چو گل از خاک خیزد
به بادی تند هم بر خاک ریزد

گلی بر خاک ریخت از جور ایام
که به زان گل نبیند دور ایام

چه خواهی دید ازین گردنده پرگار
که خواهی شد به دام او گرفتار

کزین گردنده پرگار سبک‌رو
نماند هیچ کس نه گل نه خسرو

برآمد تندبادی از کناری
ببرد آن هر دو تن را چون غباری

چه حاصل گر چه عمری غم کشیدند
که ببریدند چو در هم رسیدند

چو زین ویرانه دل پرتاب رفتند
به حسرت هر دو خوش در خواب رفتند

چو چرخ پیر خونخواری ندیدم
بجز خون خوردنش کاری ندیدم

چو کژباز است با تو چرخ گردان
بنه رگ راست گردن را چو مردان

تو می باید که چندان پند گیری
ازآن یک مرگ کز محنت بمیری

تو خود از غایت غفلت چنانی
که گر صد مرگ بینی هیچ دانی

چو بسیاری بلا در پیش داری
نه‌ای عاقل که دل بر خویش داری

چو چندینی بلات از پیش و پس هست
عجب نبود اگر مرگت کند پست

عجب می‌آیدم گر می ندانی
که با چندین بلا چون زنده مانی

عجب کاری‌ست کارآدمیزاد
که در کم بودگی و در کمی زاد

به دست خود سرشتندش به آغاز
به دست دیو دادند آخرش باز

زهی بی‌قدری او کز چنان دست
به دست دیو افتد غافل و مست

کسی کز دست دیوان سرافراز
به دست دوست نرسد عاقبت باز

ندانم تا بود فردا در آن سوز
بدین صورت که مردم هست امروز

دلا تو خفته‌ای و هر زمانی
بدین وادی بی‌پایان چه مانی

فرو رفتند تا چون خواهد آمد
وزین وادی که بیرون خواهد آمد

چه دریایی‌ست این دریای خونخوار
که کس در وی نمی‌آید پدیدار

بسی گردون به سر خواهد گذشتن
گذشته است و دگر خواهد گذشتن

بسی افلاک خواهد بود و تو نه
تنت در خاک خواهد بود و تو نه

اگر در زندگی درخاک و افلاک / توانی گشت خاک آنجا رسی پاک
وگر این هر دو بندت بسته دارد / ترا در ماتم پیوسته دارد
سعیدی گر تو در افلاک مانی / شقی باشی اگر درخاک مانی
وگر زین هر دو بگذشتی چو مردان / برستی از زمین و چرخ گردان
ازین بیغوله قصد آشیان کن / چه می‌باشی ز همت نردبان کن
اگر چون جعفر طیار ازین دام / برون پری شوی مرغی دلارام
چو جعفر این سفر گر هست رایت / بود بی‌دست‌وپایی دست و پایت
چو پروانه درین ره ترک جان کن / سفر بی‌پاوسر چون آسمان کن
چرا تو کشتهٔ نفس و هوایی / ذبیح‌الله شو گر مرد مایی
سه سدّ سخت دشوار است در راه / یکی نان و یکی مال ویکی جاه
چو زین سه بگذرد هرک اهل باشد / گذشتن از دو کونش سهل باشد
اگر خواهی کزین دو بگذری پاک / ازین هر سه مشو آلوده در خاک
تنت مرد و تو دل در خویش داری / نداری برگ و ره در پیش داری
چرا ره را نسازی برگ راهی / که برگ ره نداری برگ کاهی
بمردی گویی آن ساعت که زادی / شب آمد بر در آن بامدادی
گرفتار آمدی در بند تن تو / زجان دادن بترس ای جان من تو
فلک از مرگ چندین می‌گریزد / زمین می‌تازدش تا خون بریزد
چو هستی لشکری کم گیر بنگاه / که آدم هست سرخیل تو در راه
به لشکرگاه آدم بر ره امروز / که گورستان‌ست آن لشکرگه امروز
پشیمانی ندارد سود در خاک / چو زهرت کشت چه حاصل ز تریاک
تو در دنیا که جای رنج و بار است / اگر صد کار داری هیچ کار است
ترا چاهی قوی افتاده در راه / که آن دنیاست و گنبددار دان چاه
چو گنبد در درون چاه باشد / پس این گنبد چرا بر ماه باشد
ولی چون کار دنیاباژگونه است / چه می‌پرسی که این گنبد چگونه است
چو دارد چاه گنبد خاصه از دود / دمش باشد فرو گیرد نفس زود

فلک دود و زمین گرد و تو خیره / چگونه دم زنی با این دو تیره
دمت زان با دو آید بر سر راه / که دم دارد چو همدم نیست این چاه
گرت انصاف دادن نیست پیشه / تویی چاهی که دم داری همیشه
زهی چاهی نجس سر برفکنده / دمی آینده و دیگر شونده
درونی داری ای غافل برون گیر / دلی سرگشته و نفس زبون گیر
اگر بیرون نیابی زین درون تو / بگردی چون به خاک آیی به خون تو
زهی نفس عدوپرور کجایی / که بر یک جای صد جا می‌نمایی
ز هر شاخی دگر داری بری نیز / برون کردی ز هر روزن سری نیز
تو با این جمله طرّاری یقین‌ست / که روی حق نبینی رویت این‌ست
اگر کفش کهن یا ژنده داری / وگر نانی به خاک افکنده داری
چرا ندهی برای حق به درویش / یقین می‌دان که بستانی ازآن بیش
مپز سودا مشو مطمع مپندار / که جو کاری و آرد گندمت بار
به مویی گر به دنیا بسته باشی / چو مُردی در غم پیوسته باشی
وگر مویی نباشد کوه باشد / میندیش آن که چون اندوه باشد
به آخر چون برآمد صبح خوش‌رو / نه گل بود از جهان پیدا نه خسرو
چو گل را دم فرو شد صبحدم زد / سپیدی بر سواد شب رقم زد
چو در جنبش فتاد این آتشین صحن / فغان برخاست از مرغان خوش‌لحن
جهانگیر از پگاهی روز دیگر / بر گل رفت و خورد آن سوز دیگر
میان خاک مادر را چنان دید / گلی را زردتر از زعفران دید
به پیش خاک خسرو جان بداده / به زاری در غم جانان فتاده
چو جان بی‌طلعت جانان خجل بود / بداد از شرم جان آن تنگدل زود
زنی را در فا این بود کردار / تو چون او باش اگر هستی وفادار
اگر یاری کنی باری چنین کن / عزیزان را وفاداری چنین کن
دگر ره ماتمی از سر گرفتند / دگر ره بانگ و زاری در گرفتند
پسر می‌گفت کای مادر کجایی / چو دست من فرو بست این جدایی

چــو آتش آمــدی چــون دود رفــتی — بــه دیــدار پــدر بس زود رفــتی
سبک رفــتی چــون بادی پیش خسرو — کــه احســنت ای وفــادار سبک‌رو
بـه آخـر سیمبر گـل نـیز چـون بـاد — به زیر خـاک شد کـاین خـاک خـون بـاد
چــوآمد خــاک را آن گــنج در خــور — ز چــندان رنـج بـودش خــاک بـرسر
گــلی کـز نـاز از یک گـرد بگـریخت
کـنون بـا خـاک ره بـا هـم بـرآمیخت

در وفات قیصر و پادشاهی جهانگیر

چـنین گـفت آن کـه پیر راستان بـود — کــه او گــویندهٔ ایـن داسـتان بـود
که چون از مرگ گل شش سـال بگـذشت — مگــر بـر شـاه‌قیصر حـال بـرگشت
ســحرگاه انـدر آمـد حـال او تـنگ — فــرو کــردند از عـمرش شـباهنگ
ز پیری چـون کـمان شـد پشت او را — جــوانــی رفت و پیری کشت او را
بــخوانـد آنگـه جـهانگیر جـهان را — بـه تـخت خـویش بنشاند آن جـوان را
بــدو گــفت ای گـرامـی‌تر ز جـانم — جــهان خـواهـد ربـودن از جـهانم
جــهان بـاد جـوانـی از سـرم بـرد — بــه سـر بـاری پسـر را از بـرم بـرد
کــنونم زنــدگانی رخت بــربست — بـه سـوی خـاک رفـتم بـاد در دست
دریــغا عــمرم از هــفتاد بگـذشت — چــو گـردی آمـد و چـون بـاد بگـذشت
مـرا در پـیش کـاری بس شگرف است — کــه راه مـن بـدین دریـای ژرف‌ست
کـنونم در جـهان کـاری نمانده است — ز مـن تـا مـرگ بسیاری نمانده است
تــرا کـار ای پسـر ایـن‌ست امـروز — کــه چـو خـورشید باشی عـالم‌افـروز
اگـر تـو عـدل ورزی هـمچو خـورشید — جـهانی عـمر تـو خـواهـند جـاوید
اگـر تـو چـون سـلیمانی سـرافـراز — ســرمویی ز مــوری سـرمکش بـاز
بگفت این و دمش بگسست و جـان رفت — بــه یک دم از جـهان جـاودان رفت
چـو رفت از آب چـون آتش فـرو مـرد — چراغ عـمر او خـوش خـوش فـرو مـرد
چــو قـیصر را قـیامت بـر درآمـد — بــه یک ره قـامت عـمرش سـرآمـد

همه اندام او از هم فرو شد — برآمد جان و دل در غم فرو شد
فرو شد آفتاب او در ایوان — برآمد ناله از ایوان به کیوان
شهی کو تیغ می‌زد همچو الماس — نهان کردند شخصش زیر کرباس
چو بربستند ناگاهش زنخدان — همه کار جهان اینجا ز نخ دان
چو زیر پنبه شد آن چشمهٔ نوش — برآورد آن ستم‌کش پنبه از گوش
چو در خاکش نهادند آب بردش — بزرگی رفت و خاکی کرد خردش
بسی جا ساخت جای او زمین بود — بسی در تاخت و انجامش همین بود
چو آمد کوزهٔ عمرش فرو درد — نهنگ خاک ناگاهش فرو برد
بلندان بین که پست خاک گشتند — ز پستی و بلندی پاک گشتند
زمین چندان که یک‌یک جای بینی — ز سر تا پای سر تا پای بینی
چو پا و سر بسی بینی به ره باز — ندانی سر ز پا آن جایگه باز
اگر از آهنی فرسوده گردی — وگر سنگی چو بید پوده گردی
اگر هستی تو چون خورشید مه‌روی — چو خورشیدت کند آخر سیه‌روی
اگر صاف جهانی درد گردی — وگر مرد بزرگی خرد گردی
ز مردم تا به مردم ره بسی نیست — اگر مردت کسی اکنون کسی نیست
نخست از آب جو چون دست شویی — به چاه انداز و سر بر نه چو گویی
کسی کز خویشتن گوید بسی او — چو مُرد آن خویشتن را دان کسی او
تحیّر را نهایت نیست پیدا — که یابد باز یک سوزن ز دریا
رهی‌ست این راه بس بی‌حدّ وغایت — نه او را ابتدا و نه نهایت
نه از اول بود پیشان پدیدش — نه در آخر بود پایان پدیدش
فلک چون بی‌سر و بن دید این راه — سرش در گشت و پی گم کرد آنگاه
تو هم گردش بسی در پیش داری — چه می‌گویم که هم در خویش داری
همه عالم اگر بر هم نهادی — بنای جمله بر یک دم نهادی
دلت از عالمی چون خرّم آمد — که بنیاد همه بر ماتم آمد
به صد آویز عالم را چه داری — بگو تا واپسین دم را چه داری

نمی‌دارد ترا عالم که هستی
تو هم عالم مدار از غم برستی

چرا در عالمی دل بسته داری
کزو غم در غمی پیوسته داری

بود هر ساعتت رنج و بلایی
که تا یک جو به دست آری ز جایی

به خون دل چو کوشیدی و مردی
چو مردی حسرت جاوید بردی

بود صد بار چون عمرت شد از دست
بسر باری حساب جوجوت هست

چرا این حرصت اندر جمع مال‌ست
که گر اینجا و گر آنجا وبال‌ست

همه دنیا سرابی می‌نماید
که چون شوریده خوابی می‌نماید

چو روزی چند بودی رخت برگیر
دلت بر تخته نه از تخت برگیر

اگر عشرت کنی صد سال پیوست
شوی چون خاک آخر باد در دست

ز دنیا گر چه نقشی نیست کس را
هوسناکان بسی‌اند این هوس را

اگر چه بی سر و بن شد بسی زو
نمی‌بینم برون رفته کسی زو

برین رفعت چو دایم خانه خیز است
قوی‌تر منصبی شاهی گریز است

چو در هر خانه‌ای بینی شه‌انگیز
چرا شطرنج می‌بازی فرو ریز

زمین گر ملک تو آمد همه جای
مشو غرّه که از گاوی‌ست برپای

تو آن ساعت که از مادر بزادی
به تنگ و بند جان کندن فتادی

چو در جان کندنی ای مانده در دام
منه جان کندنت را زیستن نام

سرافرازی مکن چندین که ناگاه
به زاری سرنگون مانی تو در چاه

چو در دنیا نمی‌گنجی تو از خویش
چگونه در لحد گنجی بیندیش

تکبر می‌کنی و می‌ندانی
که هستی گلخنی اما روانی

اگر در می‌کشید این پوست از تو
چه ماند گلخنی ای دوست از تو

هرآن نعمت که در روی زمین‌ست
نجاست می‌شود از تو یقین‌ست

اگر چه همچو جان زر درخور توست
نجاست چیست تعبیر زر توست

چه جویی در زر و نعمت ریاست
که هر دو هست در عقبی نجاست

زهی طوفان آتش‌بار دنیا
زهی خواب پریشان کار دنیا

اگر زین خواب بیداری دهندت
دمی صد جان به دلداری دهندت

اگر در خواب دنیا خفته مانی / به روز رستخیز آشفته مانی
همه شب خاک بیزی با چراغی / ز دود و گرد بگرفته دماغی
ز بهر نیم جو زر کان حرام‌ست / ز صد جان باز جویی تا کدام‌ست
ترا آخر چو مطلوبی عزیز است / نه چون مطلوب مرد خاک‌بیز است
تو هم انگار مرد خاک‌ببزی / چرا یک شب خدا را برنخیزی
نداری در همه عالم کسی تو / چرا بر خود نمی‌گریی بسی تو
اگر صد آشنا درخانه داری / چو می‌میری همه بیگانه داری
نیاید هیچ کس در گور با تو / مگر مشتی مگس یا مور با تو
اگر فعلی بد و گر نیک کردی / به گرمیت بسوزد یا به سردی
به جوجو آنچ دزدیدی مه و سال / بدزدند از تو موران در چنان حال
دمی جز تخم بیکاری نکاری / که تو جز خویشتن داری نداری
ز پندار و منی‌ست آن رنج پیوست / فرو آسود هر کو از منی رست
ز لا باید که اول در سر آیی / اگر خواهی که از الاّ برآیی
که گر مویی ز هستی بازداری / جهانی بت پرستی باز داری
به آسانیت این اندوه ندهند / به دست کاه برگی کوه ندهند
گرت یک ذره این اندوه باید / صفای بحر و صبر کوه باید
اگر پیش از اجل یک دم بمیری / درآن یک دم همه عالم بگیری
نشستن مرگ را کاری نه خرد است / که هر کو مرگ را بنشست مرد است
اگر آگه شوی ای مرد مهجور / که از نزدیک کی ماندی چنین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو / سر تشویر بر زانو نهی تو
درین غم تا نمیری برنخیزی / زخود چون دیو از مردم گریزی
چو بردی از بسی شیطان سبق تو / ز عشق خود نپردازی به حق تو
به خود غرّه شدن زین بیش تا کی / ترا زین تاکسی خویش تا کی
اگر شایسته‌ای راه خدا را / به کلی میل کش چشم هوا را
چو نابینا شود چشم هوابین / به حق بینا شود چشم خدابین

تو پنداری که در کار خدایی
تو پیوسته پرستار هوایی

بر آی آخر دمی از چاه دنیا
بیندیش از سیاستگاه عقبی

کجا آن گاو قصّاب‌ست آگاه
که خون او بخواهد ریخت در راه

اگر آگاه بودی گاو ازآن کار
چو گنجشکی فروماندی ازآن بار

تو خود غافل‌تری زان گاو بسته
که میدانی چنین فارغ نشسته

مرا باری ازین غم دل نمانده است
ازین مشکل‌ترم مشکل نمانده است

مرا گویند خواهی گشت خاکی
که در پیش‌ست هر یک را هلاکی

اگر چه خاک گشتن خوش نباشد
شدم راضی اگر آتش نباشد

در خاتمت کتاب گوید

الا ای شاهباز ساعد شاه
کلاهت چیست از ماهی‌ست تا ماه

تو بازی و کلاه تو چنان‌ست
که ترکش نیم ترک آسمان‌ست

اگر از سر براندازی کلاهت
نباید هیچ چیزی بند راهت

کنون از هر چه می‌دانی برون آی
چو با هیچ آمدی آنگه درون آی

اگر با هیچ آیی ای همه چیز
تو باشی همچو من هیچ و همه نیز

زهی عطار کز مشک معانی
اگر صد نافه بگشایی توانی

زبان درفشان تو مریزاد
بجز دُر از زبان تو مریزاد

سخن را سایه بر عرش مجید است
که چون خورشید روشن آفریده است

سخن بالای این امکان ندارد
کسی منکرشود کو جان ندارد

کتاب من تماشاگاه جان‌ست
نمودار جهان جاودان‌ست

تماشای خرد گشت این معانی
تماشا کن بر آب زندگانی

خوشی نظّارهٔ این داستان کن
تماشای گل این بوستان کن

سخن‌گویان سخن بسیار گفتند
ولی نه شیوهٔ عطار گفتند

جهان چون من سخن‌گویی ندیده است
که در شعر دگر بویی ندیده است

ازآن در شعر من اسرار یابند — که بوی از کلبهٔ عطار یابند
چو عطارم جهان پرمشک کردم — ز شعر تر نمد زین خشک کردم
ز دست روح جام جم چشیدم — زهر نوعی سخن در هم کشیدم
زهر در گفتم و بسیار گفتم — چو زیر چنگ شعری زار گفتم
به معنی شعر من شعری و ماهست — خطش چو برقعی شعر سیاه‌ست
کسی کز روی ظاهر شعر بیند — ز بحر شعر من کی قعر بیند
برون گیر از سخن راز کهن را — زبور پارسی خوان این سخن را
اگر آهسته فکر این کنی تو — به جان هر بیت را تحسین کنی تو
ببین تا ساحری به زین توان کرد — به انصافی مرا تحسین توان کرد
کسی کو چون منی را عیب جوی‌ست — همین گوید که او بسیار گوی‌ست
ولیکن چون بسی دارم معانی — بسی گویم تو مشنو می‌توانی
گهر آخر به دیدن نیز ارزد — چنین گفتن شنیدن نیز ارزد
برو برخوان و چون خواندی دعا کن — زمانی عیب این مسکین رها کن
جهان پرعیب و خلقی عیب‌جوی‌ست — که بی‌عیبی خدای غیب‌گوی‌ست
چو من گفتم تو برخوانش تمامت — مراست این یادگاری تا قیامت
فسانه گر چه رازی معتبر بود — ولی مقصود من چیزی دگر بود
نمی‌دارم طمع مدح و ثنایی — ولیکن چشم می‌دارم دعایی
تو ای دل چند گویی چند جوشی — ترا آمد کنون وقت خموشی
جفاهایی که دیدی از فلک تو — به یک ره جمع گردان یک به یک تو
همه بر کاغذی بنویس سر باز — وزآن پس کاغذت در آب انداز
نداری تو خطی بر زندگانی — که می‌باید که جاویدان بمانی
تو چون هرگز نبودی بعد ازین هم — اگر هرگز نباشی نیست زین غم
برون از حد درین وادی پر چاه — فرو رفتند و کس برنامد از راه
رهی دور است و منزل ناپدیدار — خرد گم کرده ره دل ناپدیدار
مرا باری دل از هیبت دو نیم‌ست — که می‌دانم که این کاری عظیم‌ست

بسی سررشتهٔ این کار جستم — بسی سر نقطهٔ پرگار جستم
مرا نگشاد حیرت این گره باز — ندیدم شه ره و ماندم ز ره باز
کنون چون من نه دل دیدم نه دلدار — مرا کار آمد از ناآمد کار
درین عالم که روی آورده‌ام من — دو عالم با دو موی از هم گسسته
من آن خواهم ز عشق بی‌نشانی — که نامم محو گردد جاودانی
اگر نام من از دیوان برآید — کجا تن دردهم گر جان برآید
تنم گم گشت چون جان بود غالب — شدم مغلوب چون آن بود غالب
ازین ویرانه بیرون می‌روم من — نمی‌دانم که تا چون می‌روم من
چو مردن بود این زادن چرا بود — چو رفتن بود استادن چرا بود
چرا جان با جسد انباز می‌گشت — چو بر حسرت به آنجا باز می‌گشت
کسی کو مرغ دام آب و گل شد — برآن کس سرنگونساری سجل شد
جهانی خلق بین ناشاد مانده — همه از خویش در فریاد مانده
گمر آسانی طلب کردیم مادام — به دشواری به سر بردیم ناکام
به زیر سایه سر داریم جمله — که سر سوی فنا آریم جمله
دلا چندین مدم چون کار افتاد — که همچون سر ترا بسیار افتاد
برو کنجی گزین و ره به در بر — به مجهولی فرو شو ره به سر بر
کسانی کافت شهوت بدیدند — به زر مجهولی خود را خریدند
کسی دارد به عالم کار و باری — که در عالم ندارد هیچ کاری
فراغت جوی تا باشی دمی خوش — که تا آسان گذاری عالمی خوش
چو ضد در ضد ببینی تو در آغاز — بدانی قدر جسم خویشتن باز
ز عالم گر کسی فارغ بود نیک — ازو مشغول‌تر باشد به حق لیک
کسی داند درین ره قدر دیده — که نابینا بود کنجی گزیده
چو می بینی کزین طاس نگونسار — بلا می‌بارد از صد گونه هموار
اگر در عافیت ای مور در طاس — به شب آری تو قدر روز بشناس
خداوندا بلای چرخ گردان — ازین سرگشتهٔ گردان بگردان

خداوندا بسی بیهوده گفتم / فراوان بوده و نابوده گفتم
اگر چه جرم عاصی صد جهان‌ست / ولی یک ذرّه فضلت بیش از آن‌ست
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت / چه وزن آریم مشتی کم بضاعت
چو از ما اوفتاد این کار ما را / خداوندا به ما مگذار ما را
دریغ بیک سان خویشتن بین / نیاز مفلسان ممتحن بین
گران باریم ما را رایگان بخش / زیانکاری بی‌سرمایگان بخش
اگر ما را بخواهی کرد نومید / کرم پس با که خواهی کرد جاوید
رحیمی خلق را معصوم گردان / ز لطف خویش نامحروم گردان
خدایا گر به صورت آدمی‌ایم / نه‌ایم آگاه مشتی اعجمی‌ایم
چو ما هستیم مشتی نومسلمان / برآوردیم انگشتی در ایمان
ز مشتی خاک انگشتی تمام‌ست / منه انگشت بر دیگر که خام‌ست
کسی کو غایب از تو یک زمان‌ست / در آن دم کافر است اما نهان است
اگر خود غایبی پیوسته باشد / در اسلام بر وی بسته باشد
حضوری بخش ای پروردگارم / که من غایب شدن طاقت ندارم
مرا از خلق برهانی توانی / چو کارم با تو افتد آن تو دانی
خدایا می‌روم تو رهبرم باش / حقیقت‌بخش جان غمخورم باش
چو گفتم مدتی افسانهٔ تو / بمردم با دلی دیوانهٔ تو
اگر طفلم مرا این بس بلاغت / که دادیم از همه عالم فراغت
مرا گر بود انسی در زمانه / به مادر بود و او رفت از میانه
اگر چه رابعه صد تهمتن بود / ولیک او ثانی آن شیرزن بود
چنان پشتی قوی بود آن ضعیفه / که پشت شرع را روی خلیفه
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود / ولیکن بر سر من پیلبان بود
نه چندان‌ست بر جانم غم او / که بتوان کرد هرگز ماتم او
بیا تا آه ازین غم برنیارم / غمش در دل کشم دم برنیارم
چو محرم نیست این غم با که گویم / مرا او بود محرم با که گویم

گر او را ندهد اینجا آمدن دست / مرا عمری نماند آنجا شدن هست
اگر با او رسم با او بگویم / غمی کز مرگ او آمد به رویم
نبود او زن که مرد معنوی بود / سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی / ز هر آهی به حق راهیش بودی
چو سالی بیست هست اکنون زیادت / که نه چادر نه موزه بود عادت
ز دنیا فارغ و دولت گزیده / گرفته گوشه و عزلت گزیده
به تو آورده روی ای رهنمایش / بسی زد حلقه بر در در گشایش
تو می‌دانی که در درد تو چون بود / که رویش هر سحر پر اشک خون بود
بسی در گریه و در بی‌قراری / شباتروزی ترا خوانده به زاری
به پشتی تو عمری کار کرده / ز شوقت روی در دیوار کرده
تو بودی از دو عالم ناگزیرش / به فضلت دست گیر این دستگیرش
تنش را خواب خوش ده در سلامت / دلش بیدار گردان تا قیامت
درون خاک او شمعی برافروز / که نه در شب فرو میرد نه در روز
ز پیش آن بهشت جاودانی / دری در گور او کن می‌توانی
اگر گردیش از دنیاست قسمت / بشو از وی به یک باران رحمت
ندا کردت بسی و تو شنودی / ندایی بشنوانش از خود بزودی
کفن در بر حریر خلد گردانش / لحد کن مرغزاری بر تن و جانش
به صدق دل چو بسیارت وفا داشت / امید او روا کن کو ترا داشت
مگردان از من تیمار دیده / مددهای دعای او بریده

کسی کو در دعا آرد مرا یاد
همه وقتی نگهدارش خدا باد